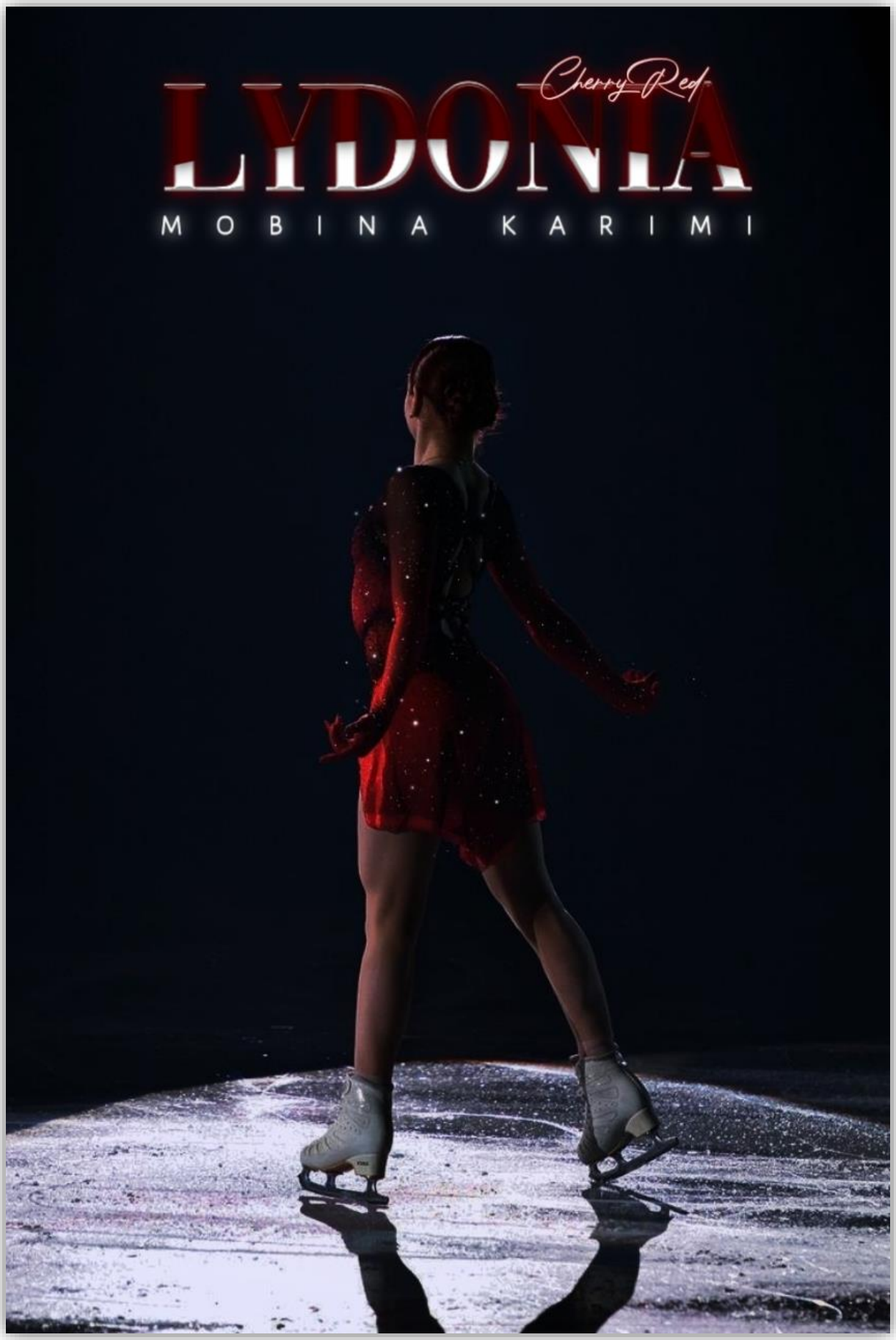
Cherry Red
LYDONIA
MOBINA KARIMI



LYDONIA

GENERE: ROMANCE_ DRAMA_MYSTERY

WRITTEN BY MOBINA KARIMI

EDITED BY MOBINA

Today, Tomorrow, and forever!

224

حالا می‌فهمم اگر عاشق شیطان بشیم چه اتفاقی میفته!

آقای عوضیِ خوشگل!

آره اعتراف می‌کنم تنم رو به دستای نابودگرش عادت دادم.

درسته که اون یه مار سمی و خطرناکه، اما قول داد نیشم نمی‌زنه!

روانی هست، و من از همین خوشم میاد.

بقیه گفتن فرار کن، اما فرار نکردم.

یعنی باید همون روز توی ورکشاپ فرار می‌کردم؟

صدای موزیک بیس‌دار در سالن پیچیده است.

رقص نور، سالن را کمی روشن نگه می‌دارد.

روی سِن که می‌روم تشویق‌ها چند برابر می‌شود.

دیجی موزیکی پخش می‌کند که با شنیدنش لبخند پهنی روی لب‌هایم می‌نشیند و با هیجان به بدنم پیچ و تاب می‌دهم.

نگاه خیره‌ی جمعیت و صدای سوت و جیغ، انگیزه‌ام را چند برابر می‌کند.

بدنم را حرکت می‌دهم و نگاهم را به همه طرف سوق می‌دهم.

موجی بر کمرم می‌اندازم که چشمان خیره و وحشی‌ای بین جمعیت، نظرم را جلب می‌کند.

رنگ نگاهش به قدری متفاوت و درنده‌است، که تمرکزم را از دست می‌دهم.

- خودت رو نباز، ادامه بده دختر.

حتی حرف‌های اخطاردهنده آوا هم نمی‌تواند نگاه خیره‌ام را از چشمان او بگیرد.

آن‌قدر به همدیگر خیره می‌مانیم که آوا در هدفون جیغ می‌زند:

- بهش نگاه نکن، داری خراب می‌کنی!

به خود می‌آیم و نگاهم را به اجبار می‌گیرم.

فکرم درگیر چشمان عجیبِ آشنا و درنده‌ای شده که ترس را به تنم تزریق می‌کند.

با اتمام آهنگ به خود می‌آیم و از روی سِن پایین می‌روم.

صدای تشویق مردم به گوشم می‌رسد:

- کارت عالی بود، قوی سفید!

لبخندی تصنعی روی لب‌هایم می‌نشیند و از کنار جمعیت رد می‌شوم.

آوا به طرفم پا تند می‌کند و دستم را با خشونت می‌کشد.

- چه مرگت شد وسط اجرا؟

تصویر آن چشم‌ها در سرم نقش می‌بندد.

به دنبال او در جمعیت چشم می‌گردانم.

- یه نفر بین جمعیت بود که...

به یاد خشم نگاهش سکوت می‌کنم که می‌گوید:

- دیدم کی رو نگاه می‌کردی.

با سردرگمی نگاهش می‌کنم که و ادامه می‌دهد:

- آریان مسیحا، صاحب مجموعه‌ی پاتیناژه؛ اومده بود اجرای تورو ببینه.

- من فقط یه رقصنده‌م.

با جلو آمدن یکی از پسرها سکوت می‌کند که شاخه رز سفیدی جلویم گرفته می‌شود.

- محشری تو دخترا!

شاخه را می‌گیرم و زیر لب تشکر می‌کنم.

از هیاهو دور می‌شوم که یک‌دفعه گل از دستم کشیده می‌شود.

با اخم به مردی که رز را در دست دارد، نگاه می‌کنم.

- گلم رو پس بده.

- شرمنده، ما فقط از رئیسمون دستور می‌گیریم خانم.

با گیجی نگاهش می‌کنم که صدایی از پشت سرم می‌آید.

- اجرای زیبایی داشتی، اما نمیشه گفت بی‌نقص!

به طرف صدا برمی‌گردم که چشمانم گرد می‌شود.

خودش بود، همان چشمانی که تمرکزم را بهم زد را داشت.

تخس نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- به سگات بگو گلم رو پس بدن.

به آدم‌هایش اشاره می‌زند که یکیشان یکباره شاخه گل را پرپر می‌کند.

- مرتیکه‌ی عوضی!

نیشخندی می‌زند و می‌گوید:

- اولین نفری هستی که جرأت می‌کنه بهم نگاه کنه و فحش بده!

از کنارش رد می‌شوم و تنه‌ای می‌زنم.

- گور بابات!

دستم را اسیر می‌کند و با شدت می‌کشد.

- قوی سفید، هوم؟

با پررویی می‌گویم:

- ممکنه باشم!

نیشخندی می‌زند و زمزمه می‌کند:

- چرا بهت این لقب رو دادن؟

- حتما می‌پرسم و اطلاع میدم.

گوشه‌ی لبش بیشتر کش می‌آید و نفسش را روی صورتم خالی می‌کند.

- پس اسمت رو کسی نمی‌دونه درسته؟!

- نه، ولم کن.

- شرط دارم!

با حرص زمزمه می‌کنم:

- خودت و شرطت برین به جهنم، ولم کن.

دستم را محکم‌تر می‌فشارد و زمزمه می‌کند:

- برام برقص!

ناباور می‌خندم و می‌گویم:

- امر دیگه‌ای نیست، رئیس؟

بی‌توجه می‌گوید:

- فکر نمی‌کنم خواسته‌ی زیادی باشه...

سرش را جلو می‌آورد و لب‌هایش را به گوشم می‌چسباند؛ به آرامی لب‌هایش را تکان می‌دهد:

- دریا فتاحی!

- تو من رو از کجا...

- دریا فتاحی، نوزده‌ساله، پدرتم که یه افسر پلیس پرحاشیه‌س درسته؟

یکه خورده و مبهوت نگاهش می‌کنم که نیشخندی می‌زند و روی صورتم خم می‌شود.

- اطلاعات خوبی بود؟!

- می‌دونی، تو تایم دستشویی رفتن من رو در نیاوردی!

نگاهش طوری است که انگار اطلاعات فراتری هم دارد.

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبش می‌نشیند و توجه‌ای به مزه‌ای که پرانده‌ام نمی‌کند.

نمی‌پرسم از کجا می‌داند؛ زیرا مشخص است قدرت و نفوذ زیادی دارد.

و پیدا کردن نام دختر رقصنده‌ای مانند من، برایش کار سختی به نظر نمی‌رسید؛ او آریان مسیحا بود!

با فکری که به سرم می‌رسد نیشخندی می‌زنم و سعی می‌کنم منصرفش کنم.

- باشه، ولی باید من رو ستاره‌ی برندت معرفی کنی!

ابرویی بالا می‌اندازد و مرموز می‌خندد.

- قبوله.

شگفت زده نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- طوری که من می‌خوام می‌رقصی؛ و اگه بردی، تو ستاره‌ی منی!

با کمال میل می‌پذیرم؛ سر تکان می‌دهم که با نیشخند به طرفی از سالن راهنمایی‌ام می‌کند.

به هرحال من که تا چند هفته‌ی دیگر از ایران می‌رفتم، برد یا باختم در این شرط تأثیری بر زندگی‌ام نخواهد گذاشت.

روی صندلی چرم و مشکی، می‌نشیند و با نیشخند خیره‌ام می‌شود.

لبخند حرصی‌ای می‌زنم و روی سنِ روبه‌رویش که تنها چند سانت با زمین فاصله دارد می‌ایستم.

سالن یک دفعه خالی می‌شود؛ متعجب به اطراف و سالن خالی نگاهی می‌اندازم.

افرادش پشت سر مردم بیرون می‌روند و با او تنها می‌شوم.

پوزخند می‌زنم و به کنترلی که در دست دارد خیره می‌شوم.

موزیکی می‌گذارد و منتظر نگاهم می‌کند.

کل سالن از صدای زیاد می‌لرزد.

خیره به چشمانش حرکاتم را شروع می‌کنم و با ریتم بدنم را قوس می‌دهم.

از میان دود سیگارش نگاهم می‌کند و چشمانش را روی بدنم می‌چرخاند.

بوسه‌ای برایش می‌فرستم و بدنم را پیچ و تاب می‌دهم.

دندان‌های نیشش را به نمایش می‌گذارد و در اوج، آهنگ را تغییر می‌دهد.

با پخش شدن آهنگ دیگری، پوزخندی می‌زنم؛ به سرعت هماهنگ می‌شوم و ماهرانه با ریتم جلو می‌روم.

هیچ‌جوره باخت نمی‌دهم، حداقل نه جلوی چشمان متکبر او!

او مدام ریتم را عوض می‌کند و من با تمامی آن‌ها هماهنگ می‌شوم.

با اتمام آهنگ‌ها، از روی سن پایین می‌روم و سیگارش را از بین دستانش بیرون می‌کشم.

موهایم را عقب می‌فرستم و رویش خم می‌شوم؛ به آرامی لب می‌زنم.

- من بردم جناب!

دود سیگارش را در صورتم بیرون می‌فرستد که به سرفه میفتم؛ این مردک قطعا روانی است.

سیگار از بین انگشتانم کشیده می‌شود.

- کسی بهت نگفته سیگار یه مرد رو نباید از دستش کشید؟!

روی زمین می‌اندازد و پایمالش می‌کند.

نگاهم را به چشمان آبی‌اش می‌دهم و بی‌توجه، با لبخند پهنی می‌گویم:

- باختی.

- با باختم، عجب برد بزرگی کردم!

محو و خیره نگاهش می‌کنم که دستش را روی پوست لخت بازویم می‌کشد.

با غیظ زمزمه می‌کنم:

- دستت رو بکش.

- اگه نخوام؟

اخم‌هایم را در هم می‌کشم و می‌گویم:

- می‌کشمت.

در اوج ناباوری می‌خندد و با لذت خیره‌ام می‌شود.

- جرأتت رو تحسین می‌کنم کوچولوی دیکتاتور!

دستم را عقب می‌کشم که چشمان درنده و وحشی‌اش را بهم می‌دوزد. از برق بد نگاهش، لرزی بر بدنم می‌نشیند.

او ترسناک بود!

کمر صاف می‌کنم که صدایی گوشمان را تیز می‌کند.

صدای آژیر پلیس که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود!

با وحشت نگاهم را به چشمانش می‌دوزم که خونسرد نگاهم می‌کند.

به آرامی برمی‌خیزد و دستم را می‌کشد.

- چیکار می‌کنی؟

- صدات در نمیاد!

سرش را نزدیک گوشم می‌آورد و زمزمه می‌کند:

- وقت آتیش بازیه!

بدون تعلل راه میفتد و ناخواسته همراهش کشیده می‌شوم.

سالن ورکشاپ را نگاه می‌کنم، خالی از هر هیاهویی!

به در بزرگ می‌رسیم که آوا با آشفتگی وارد می‌شود.

- دریا باید بریم.

می‌خواهم جوابش را بدهم که دستم با شدت بیشتری کشیده می‌شود و او بدون هیچ توجه‌ای، قدم‌هایش را سریع‌تر می‌کند.

آوا صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید:

- وایسا ببینم، کجا می‌بریش؟

با التماس به آوا نگاه می‌کنم و از سالن خارج می‌شویم.

افراد هنوز حضور داشتند اما با آمدن پلیس، پراکنده می‌شوند.

به طرف ماشین مشکی رنگی که چند ماشین دیگر پشتش پارک شده، می‌رود.

- ولم کن من نمیام.

- اگه دوست نداری شب توی کلانتری سر کنی، باید بیای!

صدای آژیر نزدیک می‌شود، شک ندارم که تا چند دقیقه‌ی دیگر جاده خاکی پر از ماشین پلیس می‌شود.

اجازه‌ی فکر کردن نمی‌دهد و بی‌درنگ در ماشینش را باز می‌کند. تنم را روی صندلی هل می‌دهد و خودش پشت فرمان جای می‌گیرد.

زمان زیادی نمی‌گذرد که با سرعت دیوانه‌واری حرکت می‌کند و چند ماشین دیگر پشت سرش راه می‌افتند.

عقب را نگاه می‌کنم.

پلیس‌ها رسیده‌اند!

زیر لب می‌نالم:

- وای.

- دود ماشین هم ندیدن دارلینگ!

به طرفش می‌چرخم و با حرص می‌گویم:

- ولی بقیه گیر افتادن.

- مشکل خودشونه! می‌خوای دور بزنم توهم تحویل بدم؟

- چه‌طوری دور بزنی و خودت گیر نیفتی؟ ما رو باهم می‌گیرن!

نیشخندی می‌زند و می‌گوید:

- شاید اگه خودم گزارش داده باشم!

با حیرت نگاهش می‌کنم؛ او قطعا روانی است.

- من پیاده میشم، بزن کنار.

پایش را روی گاز فشار می‌دهد که صدایم را بالا می‌برم.

- گفتم بزن کنار، می‌خوام برم.

- آدرس بده، می‌رسونمت.

با حرص می‌گویم:

- خودم میرم به تو احتیاجی ندارم.

با خونسردی موبایلش را به طرفم می‌گیرد.

- می‌تونی به خانوادت زنگ بزنی و دیر رسیدنت رو اطلاع بدی!

دستش جلوی صورتم قرار می‌گیرد که به صندلی می‌چسبم.

بی‌اراده زمزمه می‌کنم:

- نه مرسی.

صدای خنده‌اش را رها می‌کند و می‌گوید:

- شجاع بودی که!

موزیکی که با صدای کم پخش می‌شود صدایش به گوشم می‌رسد.

به خانواده‌ام زنگ بزنم و اطلاع بدهم؟ اهمیتی نداشت که اطلاع دهم!

اصلا کدام خانواده؟

طوطی‌وار تکرار می‌کنم:

- من باید برگردم خونه.

دستش روی دنده قرار می‌گیرد.

- خب دارم می‌رسونمت!

- خودم باید برم.

خونسرد می‌گوید:

- آدرس ندادی میس فتاحی!

ناچار آدرس را برایش می‌گویم و به در می‌چسبم.

حضورش سنگین بود!

برای بار آخر تلاش می‌کنم.

- من...

یک‌دفعه صدای موزیک تا انتها بالا می‌رود و حرفم بین ضرب‌های موزیک گم می‌شود.

زیرلب فحش می‌دهم و تنم را بیشتر عقب می‌کشم.

احتمالا سالن تا الان بسته شده و همه به کلانتری رفته‌اند؛ و مقصر تمام این اتفاقات، دقیقا کنارم نشسته است.

حتی نگاه آبی رنگش هم ترس را به دلم می‌اندازد.

با ایستادن ماشین اطراف را نگاه می‌کنم.

درست در آدرسی حضور داشتیم که گفته بودم.

صدای موزیک را کم می‌کند و کارتی را به طرفم می‌گیرد.

- این چیه؟

- مگه اصرار نداشتی ستاره بشی؟!

با تردید نگاهش می‌کنم.

شرطمان را به کل از یاد برده‌ام.

- منتظرتم لیدی.

- باور کنم که آریان مسیحا به همین راحتی من رو انتخاب کرده؟

چشمکی می‌زند و مرموز می‌گوید:

- می‌بینمت عروسک شرقی!

درست می‌گفت، من برای او تنها یک عروسک خیمه شب بازی بودم...

کارت را نمی‌گیرم، به سرعت پیاده می‌شوم و تقریباً می‌دوم!

هرچند هنوز هم نگاه خیره‌ی او را احساس می‌کنم.

به سرعت وارد خانه می‌شوم و در را می‌بندم؛ به در تکیه می‌دهم و سینه‌ام با ترس بالا و پایین می‌شود.

صدای جیغ لاستیکش روی آسفالت‌ها به گوشم می‌رسد.

با ترس زمزمه می‌کنم:

- رفت.

وارد آپارتمان کوچکم می‌شوم و در تاریکی قدم برمی‌دارم.

نور ماه کمی فضا را روشن نگه داشته است.

با به صدا در آمدن موبایلم، هولناک به عقب برمی‌گردم.

به صفحه خیره می‌شوم و پاسخ می‌دهم.

- دریا بابا؟

نفس لرزانم را بیرون می‌دهم و می‌گویم:

- سلام، چیزی شده؟

- نه، حواست به خودت هست دیگه؟ زنگ زدم حالت رو بپرسم.

گوشه‌ی لبم بی‌اراده کش می‌آید.

او هنوز هم نگران آبرویش است!

بدخلق می‌شوم و می‌گویم:

- آره، من خستم بعد تماس می‌گیرم.

- باشه فردا حتما بهم سر بزن.

بی‌درنگ خداحافظی می‌کند و تنهایم می‌گذارد.

به خود در آینه‌ی روبه‌رویم خیره می‌شوم.

کِی به این نقطه رسیدم؟!

چه کسی مرا به این نقطه رساند؟!

در تصویرِ دریا با دکلته‌ی مشکی و جذب، دختربچه‌ای را می‌بینم که رویاهایش در اوج دزدیدند و باورهایش کشتند...!

***

- دریا بس کن، من حرفم یکیه.

- نه!

آنقدر قاطع و بلند می‌گویم که اخم‌هایش درهم می‌رود.

- می‌دونی که از چونه زدن خوشم نمیاد، پس بحث نکن!

ناباور می‌گویم:

- بابا تو تا چندماه قبل می‌خواستی کلا من رو از زندگیت پاک کنی، الان میگی نمی‌ذاری برم فقط چون فکر می‌کنی ممکنه کار بدی انجام بدم؟!

می‌خواهد چیزی بگوید که صدای نازکی پارازیت می‌اندازد:

- بابات که دیگه نباید باهات بحث کنه عزیزم.

با حرص به طرفش برمی‌گردم.

- فکر می‌کنم در حد یه مکالمه بتونی تنهامون بذاری ویدا.

با اکراه برمی‌خیزد و بی‌حرف به طرف اتاق راه می‌افتد.

در دل لبخند پهنی می‌زنم و به رفتنش خیره می‌شوم.

- فکر می‌کردم با این قضیه کنار اومدی دخترم.

واقعا هم دوستیِ بابا با دختری که بیست‌سال کوچکتر از او بود، برایم اهمیت چندانی نداشت!

بی‌اهمیت از روی کاناپه بلند می‌شوم و با هیجان می‌گویم:

- بابا من دیگه بزرگ شدم و می‌خوام برم دنبال آرزوهام.

سکوتی حاصل است که ناامید می‌گویم:

- رک بگو نمی‌خوای برم.

قاطع می‌گوید:

- آره نمی‌خوام و نمی‌ذارم بری.

با حرص بلند می‌شوم و کیفم را چنگ می‌زنم.

- باشه، ولی بدون نمی‌تونی جلوی من رو بگیری!

با بهت نگاهم می‌کند که زیرلب خداحافظی می‌کنم و به سرعت از خانه‌اش خارج می‌شوم.

آفتاب می‌تابد و باد خنک شهریور ماه می‌وزد.

با به صدا در آمدن موبایلم، به صفحه خیره می‌شوم.

- چیه آوا؟

- سلام خوش اخلاق!

- اصلا حوصله ندارم، کارت رو بگو.

شاکی می‌گوید:

- اصلا می‌دونی دیشب به ما چی گذشت؟!

- چی؟

با غیظ می گوید:

- الان می‌پرسی؟ پلیس‌ها گیرمون انداختن، کجا رفتی تو؟

- من، یعنی ما فرار کردیم.

سکوتی برقرار می‌شود و یک‌دفعه صدای جیغش در گوشم می‌پیچد.

- تو با آریان مسیحا رفتی؟

- آره.

بی‌توجه به حرف‌هایش، می‌نالم:

- آوا بابام دیگه نمی‌ذاره برم.

- چی؟ مگه خودش ویزات رو جور نکرد که بری؟

- نظرش عوض شده، میگه نمی‌خواد آبروش رو ببرم.

با تأسف، مکث می‌کند و انگار چیزی را به یاد می‌آورد که می‌پرسد:

- دیشب مسیحا باهات چیکار داشت؟!

از بخش رقصیدنم می‌گذرم و تنها می‌گویم:

- کارت شرکتش رو بهم داد، و گفت استخدامم!

جوری در گوشم جیغ می‌کشد که ناخودآگاه موبایل را از گوشم فاصله می‌دهم.

- یا خدا! خود مسیحا قبولت کرد؟ مگه میشه؟

بی‌اهمیت می‌گویم:

- من کارت رو نگرفتم، به نظرت چطوری می‌تونم بابام رو راضی کنم؟

- قبول نکردی؟ دریا دیوونه شدی؟

- من دارم از ایران میرم.

بی‌توجه ادامه می‌دهد:

- فکر کردی واسه این پروژه کم متقاضی هست؟ آریان مسیحا می‌تونه زندگیت رو عوض کنه بدبخت، اون خدای این کاره!

بی‌حوصله قطع می‌کنم و از خانه خارج می‌شوم.

آنقدر در افکار غرقم که نمی‌دانم چطور به سالن می‌رسم و وارد می‌شوم.

کفش‌های پاتیناژ را پا می‌کنم و وارد زمین می‌شوم.

پاتیناژ ترکیبی از رقص باله و اسکیت بود، هیچ‌کدام را اصولی بلد نبودم اما هیچ‌وقت رهایشان نمی‌کردم.

به آرامی می‌چرخم که ناگهان شخصی به تنم برخورد می‌کند و با شدت روی یخ‌ها پرت می‌شوم.

- هی، چیکار می‌کنی؟

دخترک با تردید می‌گوید:

- تازه‌کارم، ببخشید.

چشمانم را روی هم می‌فشارم نفس عمیقی می‌کشم.

- کمک نمی‌خوای عروسک شرقی؟!

بی‌حوصله چشمانم را باز می‌کنم و نگاهش می‌کنم.

دستش را به طرفم می‌گیرد که با تردید دستش را می‌گیرم و برمی‌خیزم.

- همون‌طور که گفتم، رقصت و پاتیناژت قشنگه، اما بی‌نقص نیست.

- مرسی بابت نظر کارشناسانتون، ولی برام مهم نیست.

مهم بود، خیلی هم مهم بود.

نیشخندی روی لبش است و کارتی را میام دو انگشتش به طرفم می‌گیرد.

همان کارت مشکی رنگ و شماره‌ای که وسطش به رنگ خاکستری چاپ شده است.

- شاید به دردت بخوره!

چشمان دریاییش را از نظر می‌گذرانم و بلاخره تسلیم میشم.

کارت را در جیبم می‌گذارم که سر تکان می‌دهد.

به دور شدنش خیره می‌شوم و لب می‌گزم.

تا به حال انقدر میان دوراهی قرار نگرفته بودم!

***

مخالفت‌های بابا باعث شده بود فکری در سرم چرخ بخورد.

فکری خطرناک، مخوف و ممنوعه!

به قدم‌هایم سرعت می‌بخشم.

از فکری که در سرم پررنگ شده است، می‌ترسم.

وقتی همه‌ی راه‌ها یکی‌یکی به پوچی ختم می‌شود، به اجبار باید تنها راه چاره را انتخاب کنیم.

بی‌اراده کارتی که از دیشب در جیبم مانده را بیرون می‌کشم و به نوشته‌ی رویش خیره می‌شوم.

وُرکا، تنها راه چاره‌ی من!

انگشتم روی اعداد می‌لغزد.

همان شماره‌ی خاص، با اعداد رند و شبیه به هم!

بمانم که چه شود؟

غصه‌ی عیاشی‌های پدرم را بخورم؟!

یادآوری نگاه مادرم، تیر خلاص را پرتاب می‌کند.

شماره را به آرامی لمس می‌کنم.

مادرم می‌گفت بروم دنبال آرزوهایم.

آریان مسیحا می‌تواند مرا به رویاهای دست نیافتنی‌ام برساند؟!

تماس برقرار می‌شود و بوق آزادی می‌خورد؛ دلشوره امانم را بریده و معده‌ام می‌سوزد.

با بوق بعدی لبم را زیر دندان می‌کشم و با بوق‌های بعدی، ناامید به صفحه‌ی گوشی خیره می‌شوم.

دستم روی آیکون قرمز می‌نشیند تا تماس را قطع کنم که یک‌دفعه شمارش‌گر، به نشانه‌ی آغاز تماس، روی صفحه ظاهر می‌شود.

به سرعت موبایل را روی گوشم می‌چسبانم.

- جونم؟!

نفس‌نفس می‌زنم، انگار که مسافت زیادی را دویده باشم.

- سلام

خونسرد می‌پرسد:

- چرا نفس‌نفس می‌زنی عزیزم؟!

لحن حرف زدنش مطمئنم می‌کند که آریان مسیحا پشت خط است.

اما برای محکم کاری می‌گویم:

- آقای مسیحا؟

صدای خنده‌اش در گوشم می‌پیچد.

- صدا رو! ادامه بده داره خوشم میاد!

آوا دلش خوش است؛ کنار آمدن با آریان مسیحا کار من نیست.

دلم می‌خواهد تماس را قطع کنم و آن شماره‌ی لعنتی را برای همیشه پاک کنم.

- الو!

این بار صدایش محکم‌تر است.

با تته‌پته دوباره می‌گویم:

- سلام، دریا هستم جناب مسیحا.

- می‌دونم حرفت رو بزن!

انگشتان لرزان و یخ زده‌ام را روی شقیقه‌هایم می‌گذارم و می‌فشارم.

- تماس گرفتم بگم، می‌خوام باهاتون قرارداد ببندم.

- تو رد شدی عروسک، خیلی دیره!

با بهت به زمین خیره می‌شوم و وارفته می‌گویم:

- همین دیروز کارتتون رو بهم دادید.

مشکل این زندگی با من چه بود؟

خونسرد می‌گوید:

- خواهان این اجرا زیاده لیدی!

عاجز با صدای لرزان لب می‌زنم:

- آقای مسیحا!

- چه اتفاقی برای اون دختر یاغی افتاده که داوطلبانه بهم زنگ می‌زنه و می‌خواد قبولش کنم؟!

اتفاقات را مرور می‌کنم اما چیزی نمی‌گویم؛ من چاره‌ای جز او نداشتم که سراغش آمدم.

لب می‌گزم که می‌پرسد:

- نمی‌ترسی؟!

لرزی بر تنم می‌نشیند و لب می‌زنم:

- نه، نمی‌ترسم.

و حتی خودم هم حرفم را باور نمی‌کنم.

- خب، پس خودت رو زود می‌رسونی شرکت!

می‌گوید و لب به جواب نگشوده، بوق اشغال در گوشم می‌پیچد.

با حیرت به صفحه‌ی خاموش گوشی زل می‌زنم؛ قبولم کرده است!

دست‌های یخ و لرزانم را به کارت می‌رسانم و به سرعت آدرس را می‌خوانم.

ذره‌ای اتلاف وقت، آینده‌ای که برایش سال‌ها برنامه چیده‌ام را می‌سوزاند!

***

- خانواده‌ت در جریانن؟

منظورش از خانواده، پدری است که مرا مایع ننگ می‌داند؟!

سعی می‌کنم خونسردی‌ام را حفظ کنم و می‌گویم:

- بله.

نیشخندی کنج لبش می‌نشیند و لب می‌زند:

- حتماً که همین‌طوره!

باورش نشده است و جوری می‌گوید که لحظه‌ای احساس می‌کنم همه چیز زندگی‌ام را می‌داند.

نگاه سنگینش تعادلاتم را بهم می‌زند.

- من قدرت کافی برای تصمیم‌گیری دارم جناب!

- چه دختر شجاعی.

گوشه‌ی لبش به خنده بالا می‌رود و ادامه می‌دهد:

- خودت قانع شدی که برای چی اینجایی؟

- بله آقا، استخدام برای بزرگ‌ترین اجرای ورکا!

با تمسخر می‌خندد و می‌گوید:

- آفرین، من هم آریان مسیحام، صاحب ورکا.

آب دهانم را پر صدا قورت می‌دهم که می‌گوید:

- بریم سر اصل مطلب.

سری به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم و آرام به طرف مبل چرمی می‌روم.

- منظورم این نبود که می‌تونی بشینی، شروع کن فتاحی!

درجا خشک می‌شوم اما از نگاه‌اش چیزی دستگیرم نمی‌شود؛ با گیجی می‌گویم:

- چی رو شروع کنم؟

با نیشخند زمزمه می‌کند:

- تیک آف عزیزم!

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم که بند کیف از روی شانه‌ام لیز می‌خورد و صدای برخوردش به زمین به گوشم می‌رسد.

- یعنی چی؟

- واضح نبود؟ من باید بدونم مدلم برای اجرا استانداردهای لازم رو داره یا نه!

مبهوت نگاهش می‌کنم، به غلط کردن میفتم.

با رعب قدمی به عقب برمی‌دارم که پوزخندی می‌زند.

- به سلامت!

پاهایم از حرکت می‌ایستد.

از راهی که آمده‌ام برگردم؟!

اگر بروم رویاهایم مانند دومینو، یکی پس از دیگری آوار می‌شوند.

با یادآوری و مرور اتفاقات، مصمم به طرفش برمی‌گردم.

نیشخند لعنتی‌اش هنوز کنج لبش جا خوش کرده است.

- باشه.

پیروزمندانه نگاهم می‌کند و سری تکان می‌دهد.

بلند می‌شود که بهش خیره می‌مانم؛ اندام بسیار درشت و قد بلندی دارد.

نخ سیگاری را از جعبه‌ی فلزی‌اش بیرون می‌کشد و بین لب‌های درشتش می‌گذارد.

کیفم را روی مبل می‌گذارم و شال را از دور گردنم برمی‌دارم.

نفس‌هایم چنان سنگین شده‌است که با گریه کردن فاصله‌ی چندانی ندارم.

پیراهن نازک را به آرامی از تنم بیرون می‌کشم و نگاهش می‌کنم.

دود سیگارش را بیرون می‌فرستد و زمزمه می‌کند:

- بقیه‌ش؟!

عاجز نگاهش می‌کنم که سیگارش را خاموش می‌کند.

به طرفم می‌آید و می‌پرسد:

- این کار رو می‌خوای یا نه؟

لبه‌ی تاپ جذب و مشکی رنگ را در مشتم مچاله می‌کنم.

- بله.

اخم‌هایش را در هم می‌کشد و تقریباً فریاد می‌کشد:

- نشنیدم؟

- می‌خوام!

"هوم"ای زمزمه می‌کند و همزمان دستش را به پایین تاپ می‌رساند.

در یک لحظه صدای پاره شدن پارچه‌ی لباس به گوشم می‌رسد و سپس پارچه را تخت سینه‌ام می‌کوباند.

قلبم وحشیانه می‌تپد و مغزم خاموش می‌شود.

دست‌هایم بی‌اراده بالا می‌آیند و سعی می‌کنم تنم را بپوشانم.

عقب می‌کشد و با نگاه خیره براندازم می‌کند.

- سوپرایز شدم!

دورم می‌چرخد و نفسش را روی سرشانه‌ی لختم خالی می‌کند.

کنار گوشم می‌خندد و انگار در قلبم جنگ به پا می‌شود.

دست مردانه‌اش نوازش‌گرانه روی تیغه‌ی کمرم به حرکت در می‌آید که زمزمه می‌کنم:

- دستات رو بردار!

سپس بند لباسم را می‌کشد و زمزمه می‌کند:

- تنت خیلی گرمه.

صحبت کردن در این موقعیت، بسیار آزار دهنده است.

برای منی که از لمس ساده هم رنج می‌بردم، نوازش دست‌های او مانند جهنمی است که مجبور به تحملش بودم.

عقب می‌رود و به میز تکیه می‌زند؛ خریدارانه نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- بچرخ، می‌خوام بدنت رو ببینم.

مقاومت فایده‌ای نداشت.

آهسته می‌چرخم و چشم‌هایم را روی هم می‌فشارم.

- Blin, tebya takoye krasivoye telo, vostochnaya kukolka!

(لعنتی، تو بدن خیلی خوبی داری، عروسک شرقی!)

گیج نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- فحش میدی؟!

تای ابرویش بالا می‌جهد و سپس شلیک خنده‌اش به هوا پرتاب می‌شود.

با چشمانی که هنوز خنده در آن موج می‌زند نگاهم می‌کند که سعی می‌کنم جو را تغییر دهم.

- شرایط...

حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید:

- شرایط تو یه جمله خلاصه میشه، مطیع باش، دارم آماده‌ت می‌کنم، توی حریم من باید اهلی باشی!

لرزی بر بدنم می‌نشیند که رنگ نگاهش تغییر می‌کند.

برمی‌گردد برگه‌ای روی میزش می‌گذارد.

- دریایی که من دیدم، دلیرتر بود!

- نمی‌دونستم جلسه‌ی اول باید لباسم رو دربیارم.

به پیراهنم چنگ می‌زنم که می‌خندد و می‌گوید:

- بهتره زبونت رو سرجاش نگه داری عزیزم.

به سرعت لباسم را تن می‌کنم که لب می‌زند:

- تو به دردم می‌خوری، به درد خیلی چیزا...

چشم‌هایش را با هیجان درشت می‌کند با لبخند معنی‌داری ادامه می‌دهد:

- به درد خیلی کارا!

از او و لحن صحبت کردنش می‌ترسم، اما خودم را نمی‌بازم.

کوچکترین مخالفتی به معنای تیر خلاصی به آرزوهایم است و چاره‌ای جز تایید کردن ندارم.

- من مشکلی ندارم.

و برای بار هزارم به غلط کردن میفتم.

- رنگ پریده‌ت هم همین رو میگه عزیزم!

کلافه می‌گویم:

- من آماده‌م، جایی رو باید امضا بزنم؟

- داره واسه عقب کشیدن دیر میشه دریا!

مصمم می‌گویم:

- من این کار رو می‌خوام، به هر قیمتی که شده.

نیشخندش پررنگ می‌شود و دست‌هایش را به میز تکیه می‌زند.

- دست به مهره بازیه لیدی!

یکه خورده نگاهش می‌کنم که چشمکی می‌زند.

پشت آن نگاه و نیشخند، هدف‌های مرموزی است که حس بدی را به تنم تزریق می‌کند.

- لازم نیست چیزی رو امضا کنی، تو امنی!

متوجه حرفش نمی‌شوم و تنها سر تکان می‌دهم.

احساس می‌کنم حرف‌های زیادی دارد که از چشمانش هویدا نیست و بوی تهدید می‌دهد.

این مرد از ابتدا خطر داشت و خطرناک بود...!

از برج وُرکا بیرون می‌زنم که سرگیجه‌ام تشدید پیدا می‌کند.

نگاهم از طبقات انتهایی برج جدا نمی‌شود.

پشت آن شیشه‌ها، هیولایی ترسناک نفس می‌کشید!

دستم را به دیوار می‌گیرم و به آرامی در پیاده‌رو حرکت می‌کنم.

بدنم هنوز می‌لرزد و دستانم یخ کرده است.

اگر حال بدم دوام بیاورد قطعاً بیماری‌ام عود پیدا می‌کند!

شکلاتی از توی کیفم بیرون می‌آورم و در دهان می‌گذارم.

دست‌های عرق کرده‌ام جوری می‌لرزد که لحظه‌ای دلم به حال خود می‌سوزد.

برای تاکسی دست تکان می‌دهم و خود را در ماشین می‌اندازم و تا رسیدن به مقصد، سعی می‌کنم اتفاقات اخیر را از یاد ببرم.

با فکری درگیر، وارد آسانسور می‌شوم.

در خانه را قفل می‌کنم و بلافاصله به طرف قاب عکس روی میز هجوم می‌برم.

دستم را روی چهره‌ی خندان و معصومش می‌کشم.

- تو من رو بابت امروز می‌بخشی دیگه آره؟ من فقط می‌خوام به قولم عمل کنم!

یاد آخرین نگاه پر از التماسش میفتم.

- مگه نگفتی برم دنبال آرزوهام؟ رفتم دیگه، ولی از راه خطرناکش!

بوسه‌ای روی قاب عکس سرد می‌گذارم و ملتمس زمزمه می‌کنم:

- به‌خاطر توهم که شده، نمی‌بازم؛ فقط مواظبم باش!

کنترل تلویزیون را چنگ می‌زنم و صدا را بالا می‌برم.

لباس‌هایم را کف زمین رها می‌کنم و به طرف یخچال می‌روم.

ظرف بزرگ بستنی را بیرون می‌آورم و بزرگ‌ترین قاشق را انتخاب می‌کنم.

صدای ویبره‌ی چیزی به گوشم می‌رسد.

لباس‌های روی زمین را پس می‌زنم و موبایلم را از میانشان پیدا می‌کنم.

یک شماره‌ی ناشناس با اعداد همانند...!

با تردید آیکون سبز را لمس می‌کنم و می‌گویم:

- بله بفرمایید.

- وقت به‌خیر، لیدی!

ابروهایم را درهم می‌کشم و فکر می‌کنم که این صدا را کجا شنیده‌ام.

با حدسی که می‌زنم از جا می‌پرم.

- شمایید؟

- شاید!

- بب... ببخشید، انتظار تماستون رو نداشتم جناب مسیحا!

بی‌خیال و خونسرد می‌گوید:

- ترجیح میدم این نفس‌نفس زدنت رو به جای ترس، پای هیجان بذارم!

بوی ترس را از صدکیلومتری هم بو می‌کشید و تشخیص می‌داد.

سعی می‌کنم خونسردی‌ام را حفظ کنم و می‌گویم:

- من نمی‌ترسم!

تک خنده‌ای از روی تمسخر می‌زند:

- باشه دختر شجاع! باید دوباره ببینمت.

همین امروز هم پشیمانم کرده است.

برای فراموش لمس دستانش به ظرف بستنی‌های متعددی نیاز داشتم؛ و حرف از دیدار دوباره می‌زند؟!

- من نمی‌تونم، یعنی...

سکوت می‌کنم که صدایش در گوشم می‌پیچد:

- من که هنوز کاری نکردم!

آن "هنوز" گفتن مرموز و موذیانه‌اش برای به وحشت انداختنم کافی است.

- من موقعیتش رو ندارم.

- اون مشکل خودته عزیزم، یاد بگیر مشکلاتت رو خودت حل کنی؛ من برنامه‌ها واست دارم!

با درماندگی، تنها زمزمه می‌کنم:

- باشه.

- می‌بینمت، ستاره‌ی ورکا!

کلماتش را جوری با غیظ و معنی‌دار تلفظ می‌کند که لحظه‌ای یخ می‌بندم.

بوق اشغال در گوشم می‌پیچد اما همچنان موبایل را بالا نگه داشته‌ام.

با استرس قاشق را در بستنی فرو می‌کنم و بعد طعم توت‌فرنگی را می‌چشم.

با به صدا در آمدن زنگ در شانه‌هایم بالا می‌پرد؛ قاشق را رها می‌کنم و به طرف در می‌روم.

در را باز می‌کنم که آوا خود را داخل می‌اندازد.

- صدای تلویزیون چقدر زیاده.

با تأسف از کنار لباس‌هایم رد می‌شود و با دیدن ظرف نسبتاً خالی روی میز می‌گوید:

- خودت رو تو بستنی خفه کردی دختر، چه مرگته؟!

جوابی نمی‌دهم.

جوابی هم ندارم که بدهم...!

***

سه روز گذشته است و من هنوز به ملاقات با او نرفته‌ام!

نمی‌دانم باید برای این غیبت طولانی‌ام چه بهانه‌ای بیاورم؛ فقط امیدوارم نظر آریان مسیحا تغییر نکرده باشد.

دومین بار! این دومین باری است که روبه‌روی برج ورکا ایستاده‌ام و نگاه خیره‌ام از طبقات انتهایی او جدا نمی‌شود.

نه تردید دارم و نه پای آرزوهایم لنگ می‌زند.

تصمیم خود را گرفته‌ام.

فکرم را به اندازه‌ی کافی درگیر کرده‌ام و انتهای هر راهی به آریان مسیحا ختم شد.

می‌روم و سعی می‌کنم در این راه طولانی و سخت کمر خم نکنم.

به آرامی قدم برمی‌دارم و وارد برج پر هیاهو می‌شوم.

نگاهم را به در بسته‌ی اتاق مسیحا می‌دوزم.

- با کی کار دارید؟!

- با... با آقای مسیحا قرار دارم.

در چهره‌ام دقیق می‌شود و می‌پرسد:

- فتاحی؟!

تنها سر تکان می‌دهم که می‌گوید:

- منتظر بمونید.

نفسم حبس می‌شود و ناچار به طرف صندلی‌های انتظار می‌روم.

- خانوم فتاحی بفرمایید داخل!

به سرعت برمی‌خیزم و به طرف اتاق می‌روم.

بی‌هوا در را باز می‌کنم که نگاه تیز و آشنایش رویم می‌ایستد.

بی‌اراده کلمات را ردیف می‌کنم و به زبان می‌آورم.

- سلام.

تنها سر تکان می‌دهد و سپس می‌گوید:

- دیر کردی دریا، خیلی دیر کردی؛ چیزی حدود سه روز و چهارساعت!

با یادآوری انتظارم، بی‌اراده اخم‌هایم درهم می‌رود و لب می‌زنم:

- من یک ساعته اینجام، اما اجازه‌ی ورود نداشتم.

- درسته، دیدن انتظار کشیدنت لذت‌بخش بود.

کنایه‌اش را به سرعت می‌گیرم و می‌گویم:

- من موقعیتش رو نداشتم که بیام.

- این‌جوری معامله‌مون نمیشه‌ها، وقت زیادی نداری دریا!

کلمات را گم می‌کنم و سر پایین می‌اندازم.

- بشین.

بی‌حرف اطاعت می‌کنم و به آرامی می‌نشینم.

عجیب‌ترین سوال ممکن را می‌پرسد:

- این کار رو برای چی می‌خوای؟!

این کار تمام رویای من بود، و البته برای فرار از خانه و گذشته‌ی تلخی که تلخی‌اش روی آینده‌ام تأثیرش را خواهد گذاشت!

سعی می‌کنم با نگفتن حقیقت‌ها، غرورم را حفظ کنم.

- واضحه که من رقصنده‌ام.

- اما تقریبا هیچی بلد نیستی.

قاطع می‌گویم:

- یاد می‌گیرم.

- وقت زیادی نداری.

مصمم لب می‌زنم:

- من می‌تونم.

تای ابرویش بالا می‌جهد و نیشخندی روی لب‌هایش می‌نشیند.

- می‌بینیم!

برمی‌خیزد و به طرف در می‌رود؛ در را باز می‌کند و نگاهی به تن یخ‌زده‌ام می‌اندازد.

- مگه نمی‌خوای یاد بگیری؟!

سر تکان می‌دهم و با شور می‌گویم:

- بله، بله آقا.

به بیرون اشاره می‌زند که دنبالش راه می‌افتم.

با آسانسور به سمت پایین می‌رویم.

در پایین‌ترین طبقات، آسانسور می‌ایستد و در باز می‌شود.

حیرت‌انگیزترین منظره‌ای است که تا کنون به چشم دیده‌ام!

پیست بزرگ و یخی‌ای که مناسب تمرین‌های پاتیناژ است.

به طرف صندلی‌ها می‌رویم که می‌گوید:

- بشین!

مطیع روی صندلی می‌نشینم.

یک جفت اسکیت به طرفم می‌گیرد.

با تردید اسکیت‌ها را می‌گیرم و مشغول پوشیدنشان می‌شوم.

همچنان بالای سرم ایستاده است و حرکاتم را با خیرگی دنبال می‌کند.

بندهای سفید را گره می‌زنم که چانه‌ام اسیر دستش می‌شود؛ سرم را بالا می‌برد و از بالا نگاهم می‌کند.

- این اجرا با همه‌ی اجراهای من فرق می‌کنه دریا، من مدل‌هام رو از داخل انتخاب نمی‌کنم چون دردسر داره؛ اما امسال قراره رونماییم و اجرا متفاوت باشه!

نگاهش را روی تک تک اجزای صورتم می‌چرخاند.

- چهره‌ی اصیل و معصومیت چشمات با همه فرق داره، اجرات هم باید فرق داشته باشه مگه نه دریا؟!

لال شده‌ام، تنها سری تکان می‌دهم.

- این رونمایی سکوی پرتاب توئه، خیلی سریع شناخته میشی عروسک شرقی!

چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم که چانه‌ام را رها می‌کند.

- حالا بلند شو!

- بلد نیستم.

- راه رفتن بلد نیستی؟!

پریشان به اطراف چشم می‌دوزم و می‌گویم:

- چرا، ولی...

- بلند شو!

دستم را به لبه‌ی صندلی می‌گیرم و به آرامی بلند می‌شوم.

- اگه این‌جا استیج مسابقه باشه، چطوری اجرا رو شروع می‌کنی؟!

می‌گوید و با تفریح به تقلاهایم نگاه می‌کند.

بلاخره تسلیم می‌شوم و با زانو روی یخ‌ها فرود می‌آیم.

درد تا استخوان‌هایم را هدف می‌گیرد اما نمی‌خواهم جلوی او ضعف نشان دهم.

به سختی میله‌ی صندلی‌ها را چنگ می‌زنم و برمی‌خیزم.

زانوهایم علناً می‌لرزد!

بلاخره لب باز می‌کند و با خود می‌گوید:

- از چیزی که فکر می‌کردم افتضاح تر بود!

با همان ژست خونسردش دست به سینه نگاهم می‌کند.

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و با غضب به چهره‌ی خشنود و بی‌خیالش زل می‌زنم.

- گفتم که چیز زیادی بلد نیستم.

با همان نیشخندی که گوشه‌ی لبش داشت می‌گوید:

- پس سعی کن یاد بگیری!

و منتظر نگاهم می‌کند.

- نمی‌تونم.

با طرفم می‌آید و پشت سرم می‌ایستد.

دست‌هایش را روی کمرم می‌گذارد که لرزی بر بدنم می‌پیچد.

- بهتره تنت رو به دست‌هام عادت بدی!

نفس در سینه‌ام گره می‌خورد.

تنم را به آرامی به جلو هل می‌دهد و روی یخ‌ها لیز می‌خورم.

سرش را خم می‌کند و کنار گوشم پچ می‌زند:

- می‌خوام ولت کنم!

- نه، نه لطفا نک...

درست در لحظه‌ی اوج، دست‌هایش از دور بدنم برداشته می‌شود و با ترس به اطراف نگاه می‌کنم.

منتظر سقوط تنم روی یخ‌ها بودم ولی؛ هنوز ادامه می‌دهم. اما این‌بار تنها!

با شوق پا می‌زنم و از کنارش رد می‌شوم.

با لبخند تحسین‌برانگیزی حرکاتم را دنبال می‌کند.

آنقدر پا زده‌ام که نایی در بدنم نمانده، اما هنوز لبخند پهنی روی لب‌هایم جاخوش کرده است.

او هنوز کنار ایستاده است و بدون آنکه حوصله‌اش سر برود، نکاتی را گوشزد می‌کند.

دست به سینه و خندان تماشایم می‌کند.

- عالیه دریا!

هر بار با شنیدن تشویق‌هایش انرژی گرفته‌ام و او هم دریغ نمی‌کند.

در یک‌لحظه پایم پیچ می‌خورد و روی یخ‌ها میفتم.

گنگ به دست‌هایم زل می‌زنم.

چندمین بار است که به زمین می‌خورم و دست‌هایم زخمی‌تر می‌شوند؟!

و مثل همیشه مسیحا تنها نگاه می‌کند تا خودم برخیزم و دوباره تلاش کنم!

سرمای یخ‌ها تا قلبم نفوذ می‌کند.

نبضم روی هزار است و درد بدی در بدنم می‌پیچد.

نفسم یک‌دفعه قطع می‌شود و حتی نمی‌توانم لب به کمک باز کنم.

آریان مسیحا را تار می‌بینم که نزدیکم می‌شود.

می‌فهمم چه بلایی سرم آمده و نمی‌توانم چیزی بگویم...!

***

پلک‌هایم را با رخوت باز می‌کنم و تکانی می‌خورم که سرم تیر می‌کشد.

صدای ظریف و نازک زنی در گوشم می‌پیچد:

- بیدار شدی عزیزم؟

دستم را به سرم می‌رسانم لب می‌زنم:

- آخ سرم.

- زهرمار!

با گیجی می‌پرسم:

- چی‌شده؟

صدای شلیک خنده‌اش روی اعصابم خط می‌اندازد.

- هیچی عزیزم، تو راحت باش؛ شرکت نیست که!

نیم‌خیز می‌شوم و به مبل چرم تکیه می‌دهم.

همان زن هشدار دهنده می‌گوید:

- آریان!

زهرمار گفتنِ دوباره‌اش را به وضوح می‌شنوم که همان صدای ظریف خندان می‌شود.

- اذیت نکن.

از ژست عصبی آریان مسیحا نگاه می‌گیرم و به دختر مو طلایی خیره می‌شوم.

چشمان کشیده و مشکی، موهای بلند و طلایی رنگی که روی شانه‌هایش رها شده بود.

جذابیت خیره کننده‌ای داشت!

نگاهش را بهم می‌دهد و با مهربانی می‌پرسد:

- حالت خوبه عزیزم؟

سری تکان می‌دهم و برمی‌خیزم.

هوا تاریک‌تر شده و همین برای بیشتر شدن دلشوره‌ام کافیست.

دخترک بازوی مسیحا را می‌فشارد هشدارگونه صدایش می‌زند.

دخترک با حرص می‌گوید:

- بهت گفتم دختره این‌کاره نیست نرو طرفش آریان.

لب می‌گزم و سرم را پایین می‌اندازم.

بحثشان بالا می‌گیرد و انگار متوجه حضور من نیستند!

آریان مسیحا با خشم بازوی ظریف دخترک را می‌فشارد.

- ردش کن بره.

- خفه شو مارال!

دخترک با آرامش عجیبی می‌خندد و می‌گوید:

- فایده نداره، مال این حرف‌ها نیست؛ هنوز راه نیفتاده.

با حرص فریاد می‌کشد:

- به درک! راهش میندازم!

برای لحظه‌ای مشکلاتم از یاد می‌رود و به طرفشان می‌روم.

- من هستم.

دخترک تیز به طرفم برمی‌گردد.

- دریا!

عجیب است که او من را می‌شناخت، اما من او را نمی‌شناختم!

تکرار می‌کنم:

- من تا تهش هستم.

دخترک با بهت نگاهش را بهم می‌دوزد.

آریان مسیحا نرم می‌خندد، چشمانم را به نگاه پیروزش می‌دوزم و ادامه می‌دهم:

- این اتفاق دست من نیست، گاهی این‌جوری میشم و دیگه تکرار نمیشه!

سرش را به گوش دخترک نزدیک می‌کند و لب می‌زند:

- روت کم شد؟!

دخترک هنوز هم با نگاهش به مسیحا التماس می‌کند.

- گناه داره، نکن.

دست پهن و مردانه‌ی مسیحا روی لب‌های دخترک می‌نشیند و مانع حرفش می‌شود.

- چه مرگته تو؟

بی‌اختیار دخترک را عقب می‌کشم و می‌گویم:

- ولش کن.

دخترک با نگاه عجیب و معنی‌داری نگاهش را ازم می‌گیرد و بی‌حرف به طرف در حرکت می‌کند.

در آخرین لحظه برمی‌گردد و سپس در را محکم بهم می‌کوبد.

نگاهش به خوبی در ذهنم حک می‌شود.

- که تا تهش هستی؟!

مصمم می‌گویم:

- من این‌کار رو می‌خوام.

- با من، رو بازی کن!

چشم‌هایم را به آرامی روی هم می‌گذارم که کلمه‌ی "لعنتی" را زمزمه می‌کند.

- برو بیرون منتظر باش.

سر تکان می‌دهم و بی‌حرف از شرکت خارج می‌شوم.

موبایلم را بیرون می‌آورم.

چند تماس بی‌پاسخ از بابا داشتم، او هنوز مرا از یاد نبرده است.

با بوق ماشینی درست کنارم، از جا می‌پرم.

نگاه شرورش را به خوبی تشخیص می‌دهم و به طرف هیولای سیاه می‌روم.

- دختر شجاعی بودی که!

در ماشین را محکم می‌بندم.

- هنوزم هستم.

لبخندی گوشه‌ی لبش می‌نشیند.

شاید از روی تمسخر!

بی‌مقدمه می‌پرسد:

- امروز چه اتفاقی برات افتاد؟

سوال زیرکانه‌اش ساکتم می‌کند.

به یاد زمین یخ و بی‌هوش شدن ناگهانی‌ام میفتم.

با دست‌پاچگی می‌گویم:

- دیگه... دیگه تکرار نمیشه.

بی‌اهمیت می‌گوید:

- دلیلش رو خواستم!

دردناک است.

به یاد آوردن علت این اتفاق، بی‌نهایت دردناک است.

به اجبار زمزمه می‌کنم:

- دست خودم نیست، وقتی خیلی می‌ترسم بی‌هوش میشم.

نگاه گذرایی بهم می‌اندازد.

- و دلیلش؟!

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و نفسم را به سختی داخل می‌فرستم.

می‌فهمید؛ تیز بود و می‌فهمید که حرف زدن برایم سخت شده، اما همچنان جواب سوالش را می‌خواست!

- وقتی بچه بودم این اتفاق افتاد.

بیشتر آزارم نمی‌دهد و تنها سر تکان می‌دهد.

جوری رفتار می‌کند که انگار از اتفاقات زندگی‌ام خبر دارد.

- چرا انقدر نظرت درباره‌ی این کار عوض شد؟

لال می‌شوم!

او نمی‌داند پرسیدن این سوال چقدر می‌تواند جنونم را به سرانجام برساند.

پلک می‌بندم که با لحن نرم‌تری ادامه می‌دهد:

- با من راحت باش، من اون‌قدری که فکر می‌کنی بد نیستم؛ می‌خوام کمکت کنم!

چرا احساسم می‌گوید به آریان مسیحا و نگاه شرورش می‌توانم اعتماد کنم؟!

کمی سست می‌شوم و آرام می‌گویم:

- می‌خوام از ایران برم.

- کسی اذیتت می‌کنه که می‌خوای بری؟!

شاخک‌هایم فعال می‌شوند و با شتاب به طرفش برمی‌گردم.

حرفش پیچیده بود انگار از نقشه‌ی فرارم با خبر شده است.

به سرعت می‌گویم:

- من نمی‌خوام فرار کنم.

با سوال زیرکانه‌ی دیگری پاسخ می‌دهد:

- من حرفی از فرار زدم لیدی؟!

آشفته نگاهم را به خیابان می‌دهم.

- پس می‌خوای فرار کنی.

- نه!

به سرعت حرفم را اصلاح می‌کنم:

- ولی قصدش رو دارم.

صدای شلیک خنده‌اش اتاقک ماشین را پر می‌کند.

چشمانش می‌درخشد و می‌گوید:

- chistaya problema!

(دردسر محض!)

گیج و منگ نگاهش می‌کنم.

با دیدن سرگردانی‌ام تک خنده‌ای می‌کند و لب می‌زند:

- چقدر خوبه که نمی‌فهمی دریا!

خوب یا بد بودنش را نمی‌دانم، اما واقعا متوجه اطرافم نبودم.

روی ترمز می‌کوبد و نگاهش را بهم می‌دوزد.

دستم را روی دستگیره می‌گذارم و به آرامی باز می‌کنم.

سیگاری را از داخل همان جعبه‌ی خاص بیرون می‌کشد و گوشه‌ی لبش می‌گذارد.

با خونسردی آتش می‌زند و می‌گوید:

- فردا میای واسه تمرین!

لحنش پرسشی نیست.

جمله‌ای امری و قاطع تحویلم داده است.

با زاری می‌گویم:

- نمی‌تونم فردا خودم رو برسونم.

با آرامش دود سیگارش را بیرون می‌دهد و می‌گوید:

- من اصلا آدم صبوری نیستم!

فایده‌ای ندارد.

او تصمیمش را گرفته و من باید اطاعت کنم.

پیاده می‌شوم و به طرف خانه می‌روم.

***

مانع‌ها را به سرعت طی می‌کنم و به دور خود می‌چرخم.

سالن خالی از هر موجودی است و چراغ‌هایش نیمه روشن!

در یک لحظه سنگینی نگاهی را احساس می‌کنم و سر می‌گردانم؛ درست احساس کرده‌ام!

می‌ایستم و به چشمان طوفانی‌اش خیره می‌شوم.

- ادامه بده.

پاهایم خشک شده، تکان نمی‌خورم.

درست بالای زمین یخ به نرده‌ها تکیه داده و چشمانش را به من دوخته است.

سرم را بالاتر می‌گیرم و می‌توانم نیشخندش را شکار کنم.

چطور متوجه حضورش نشده بودم؟

به آرامی حرکت می‌کنم که از بالا دستور می‌دهد:

- بدنت خیلی به طرف راست منحرف میشه؛ من یه اجرای بی‌نقص می‌خوام!

با صلابت از پله‌ها پایین می‌آید و به طرفم حرکت می‌کند.

درست جلویم می‌ایستد و پیکرش رویم سایه می‌اندازد.

چشم بند مشکی رنگی را به طرفم می‌گیرد و می‌گوید:

- چشمات رو ببند!

نگاهم را به دستش می‌دوزم.

چرا باید چشم‌هایم را می‌بستم؟!

- میشه بپرسم چ...

- نه!

چنان قاطع پاسخ می‌دهد که لال می‌شوم.

به اجبار چشم بند را در دست می‌گیرم و پر از تردید و سوال، نگاهش می‌کنم.

در آخر پارچه‌ی مشکی جلوی نگاهم را می‌گیرد و همه چیز در تاریکی فرو می‌رود.

- تمرکز می‌کنی روی صداها و حرکات؛ حس بینناییت رو خاموش کن و از گوش‌هات استفاده کن، قراره با چشم‌های بسته حرکت کنی!

حضورش را درست در پشت سرم حس می‌کنم.

- چی می‌شنوی؟

- صدای شمارو.

صدایش از کنار گوشم بلند می‌شود.

- پس صدای من رو دنبال کن!

با تردید آمیخته به ترس، سر تکان می‌دهم.

صدایش از سمت چپ می‌آید و باعث می‌شود به طرفش گردن کج کنم.

- بهم میگه تو بی‌گناه و مظلومی!

درمورد چه کسی صحبت می‌کند؟!

نزدیک‌تر شدنش را احساس می‌کنم.

به آرامی حرکت می‌کنم که با مکث، از فاصله‌ی دورتری می‌گوید:

- ضعیف حرکت می‌کنی بچه.

به طرفش می‌چرخم که تعادلم بهم می‌ریزد و زانوهایم به زمین برخورد می‌کند.

حرف‌هایش درگیرم کرده است.

چشم‌هایم از درد اشکین می‌شود و به آرامی می‌نالم.

- باید درد رو حس کنی تا واسه‌ی جنگ آماده بشی!

مکثی می‌کند و با تحکم می‌گوید:

- بلند شو.

آرام بلند می‌شوم و سعی می‌کنم تمرکز بیشتری روی او داشته باشم.

صدایش از کنار گوشم بلند می‌شود و دورم می‌چرخد.

- آخ که چقدر به نفعت بود اگر اون کارت رو ازم نمی‌گرفتی!

صدای چرخش تیغه‌ها و خورده‌های یخ به گوشم می‌رسد و در تعقیب او، چندین بار دور خود می‌چرخم.

ترس به آرامی در تنم نفوذ پیدا می‌کند.

- بپر!

یک باره از حرکت می‌ایستم.

- نمی‌تونم.

- باید بتونی!

زورگوی لعنتی.

به سمت نامشخصی می‌چرخم و ذهنم را خالی می‌کنم.

در یک لحظه، زانوهایم را کمی خم می‌کنم و سپس پاهایم از زمین یخ جدا می‌شود.

با فرودم سکندری می‌خورم اما خود را نگه می‌دارم.

- روی علائم حیاتی تمرکز کن.

گیج دوباره می‌پرم و صدای برخورد تیغه و یخ را می‌شنوم.

حرف‌هایش با رفتارش در تضاد است.

نمی‌توانم باور کنم که با بستن چشم‌هایم، حرف‌ها و شخصیت او این‌گونه ترسناک شده و تغییر کرده است.

در تاریکی همه‌چیز خوفناک‌تر است!

- دوباره.

پاهایم از زمین جدا می‌شود و بالاتر می‌پرم.

و لحظه‌ی فرود، مچ پایم فشار را تحمل نمی‌کند و لحظه‌ای معلق می‌شوم.

درد طاقت فرسای مچ پایم مانع بلند شدن می‌شود.

به چشم بند چنگ می‌زنم و به سرعت بازش می‌کنم.

نگاهم را به چشمانش می‌دوزم و می‌گویم:

- فکر کنم برای پریدن روی یخ زیاد آماده نبودم.

خنثی نگاهم می‌کند که ادامه می‌دهم:

- البته مشکلی نیست، تمرین می‌کنم.

با احساس درد لب می‌زنم:

- درد رو دقیقا روی مچم حس می‌کنم؛ یکم به طرف چپ متمایله، البته نگرانی نداره خوب میش...

- خیلی حرف می‌زنی دریا.

لب‌هایم را بهم می‌فشارم و سری تکان می‌دهم.

نگاهم را به چشمانش می‌دوزم و می‌گویم:

- نمی‌تونم بلند بشم.

با آرامش خم می‌شود و دستش را روی پایم می‌گذارد که لرزی بر بدنم می‌نشیند.

- چیکار می‌کنید؟

بی‌مقدمه می‌گوید:

- دنبالتن.

وحشت‌زده به لب‌هایش چشم می‌دوزم.

- چی؟ کی؟

دست بزرگ و مردانه‌اش روی پایم می‌لغزد.

- دشمن‌های بابات و نوچه‌هاشون!

یخ می‌زنم.

کارهای پدرم چندین سال پیش مادرم را به کشتن داد و حالا نوبت به من رسیده است.

به آرامی لب می‌زنم:

- نوبت منه.

یاقوت‌های دریایی‌اش صورتم را اسکن می‌کند.

- اگه نوبتیه، تو آخرین نفر باش.

لب می‌گزم و نگاهش می‌کنم.

چهره‌اش، لحن صدایش؛ مغزم را درگیر می‌کند.

او ایرانی نبود، لااقل تماماً ایرانی نبود!

- چرا؟

- چون که...

لال می‌شوم!

نفسم از شدت درد، بند می‌آید.

چندثانیه زمان می‌برد تا متوجه دردی که توسط او ایجاد شده است، بشوم.

هوا با شدت وارد ریه‌هایم می‌شود و صدایم درمی‌آید.

- آخ پام.

نامرد!

رهایم می‌کند و برمی‌خیزد.

- هیچ‌کس نمی‌تونه سمت من و آدم‌های دورم بیاد بچه، کسی دنبالت نیست.

حرفش مانند پرتاب سنگی در کوه، گوش‌هایم را پر می‌کند.

ناخواسته آرامش خالصی در تنم می‌پیچد و آرام می‌شوم.

دست‌هایم را تکیه‌گاه می‌کنم و برمی‌خیزم.

کمی لنگ می‌زنم اما نمی‌خواهم ضعف نشان دهم.

با یادآوری چیزی، به سرعت می‌پرسم:

- اجرای من، پارتنر داره؟

نگاه تیزی به طرفم می‌اندازد و تنها لب می‌زند:

- نه.

ابرویم بالا می‌جهد و با کنجکاوی می‌پرسم:

- چرا؟ اجراهای بچه‌ها پارتنر داره!

بدخلق می‌شود.

- اجرای تو فرق داره.

- چه فرقی؟

به طرفم برمی‌گردد و خیره نگاهم می‌کند.

آرام لب می‌زند:

- تو حتی نمی‌دونی خودت رو درگیر چی کردی!

گیج به او چشم می‌دوزم و پشیمانی در وجودم فریاد می‌کشد.

موبایلش زنگ می‌خورد و ارتباط چشمی عجیبمان را از بین می‌برد.

چیزی را در تلفن زمزمه می‌کند؛ سری تکان می‌دهد و سپس قطع می‌کند.

از تمام حرکاتش به وضوح می‌شود خشم و تشویش را مشاهده کرد.

- می‌خوای بری خونه؟

با تردید لب می‌زنم:

- آره.

- خوبه، چون قرار نیست بری!

می‌گوید و دکمه‌ی آسانسور را می‌فشارد.

مچ دستم را می‌گیرد و می‌کشد.

من چرا همراهش شده‌ام؟ نمی‌دانم.

تنها می‌دانم افکارم دچار دوگانگی پشیمانی و خواستن شده است.

وارد پارکینگ می‌شویم و به طرف ماشینی که حرکت می‌کند، می‌روم.

می‌خواهم مقصدش را بپرسم اما خشم چهره‌اش مانع می‌شود.

با صدای موبایلم، نگاهم را از او می‌گیرم.

با دیدن پیامی از طرف بابا، وحشت در وجودم رسوخ می‌کند.

"می‌خوام ببینمت دریا."

با وحشت به طرفش می‌چرخم.

- باید زود برم خونه.

- اگه زود نشه چی میشه؟!

با ترس تکرار می‌کنم:

- من باید برم.

- این‌طوری می‌خوای اجرای بی‌نقصی داشته باشی؟

کیش و مات!

آن لعنتی خوب می‌داند چگونه از پشیمان شدن جلوگیری کند.

- خواهش می‌کنم.

- مگه ما کار بدی می‌کنیم خانم دریا؟ یه رابطه‌ی رئیس و پرسنلی سالمه.

لبخند لعنتی‌ای گوشه‌ی لبش جا می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- ولی من به ناسالمش مشتاق‌ترم!

عملاً روی صندلی وا می‌روم.

صدای زنگ موبایلم می‌آید که با ترس از جا می‌پرم.

با دیدن شماره‌ی بابا لرزی بر بدنم می‌نشیند.

نگران به نیم‌رخش خیره می‌شوم و ملتمس می‌گویم:

- توروخدا چیزی نگید باشه؟

با خنده لب می‌گزد و سر تکان می‌دهد.

پاسخ می‌دهم و با اکراه می‌گویم:

- سلام بابا.

با صدایش تنم بیشتر یخ می‌بندد.

با تاکید می‌گوید:

- سلام دریا، کجایی شما؟!

با تته‌پته می‌گویم:

- من، من بیرونم.

و نگاهم را از خنده‌ی پهن آریان مسیحا می‌گیرم و به چشم‌های خندانش می‌دوزم.

- می‌خواستم بهت سر بزنم، اشکال نداره بعدا می‌بینمت مواظب باش.

- کاملاً مواظبم بابا.

و اتفاقات این چند روز را به خاطر می‌آورم.

کاملا محتاطانه وارد خطر شده‌ام!

- باشه می‌بینمت خداف...

با پیچیدن آهنگ با صدای سرسام‌آوری در فضای ماشین، حرف بابا نصفه می ماند.

با وحشت به او چشم می‌دوزم که آهنگ را کم می‌کند و می‌خندد.

چشمانم سیاهی می‌رود و موبایل از دستم کف ماشین میفتد.

- به ولوم دقت نکردم لیدی!

هیچ اثری از تأسف در چهره‌ی خونسردش دیده نمی‌شود.

دستی که بالا مانده است را با کرختی پایین می‌آورم که جهان پیش رویم تاریک می‌شود.

صدای بابا به گوشم می‌رسد و پلک‌هایم آرام روی هم قرار می‌گیرد...

با وحشت از جا می‌پرم و به اطراف چشم می‌دوزم.

نگاه یخی‌اش رویم سنگینی می‌کند.

- داشتم از زنده موندنت ناامید می‌شدم، زیبای خفته!

نگاهم را به خیابان‌ها می‌دهم.

هوا گرگ و میش است و دست‌هایم علناً می‌لرزد.

خنده و آهنگ بی‌موقعش را به یاد می‌آورم و با حیرت می‌گویم:

- شنید، بابام صدای شما رو شنید!

گوشه‌ی لبش کش می‌آید.

آشفته ادامه می‌دهم:

- من چرا اینجام؟

- باید با یه دختر بی‌هوش چیکار می‌کردم، میس فتاحی؟!

تیز نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- تو مگه نقشه‌ی فرار نداشتی، دختر شجاع؟!

روی صندلی وا می‌روم و لب می‌زنم:

- لعنت به روزی که اومدم سراغتون!

می‌خندد و تای ابرویش بالا می‌جهد.

خم می‌شوم و موبایلم را از کف ماشین برمی‌دارم.

- یه چراغ قرمز برای تو؛ دیگه فایده نداره.

موهایم را با ترس چنگ می‌زنم و دستم روی دستگیره می‌نشیند.

- کجا با این حالتون لیدی؟

سینه‌ام از ترس بالا و پایین می‌شود.

- بابام می‌کشتم.

- چه خشن!

و سپس صدای خنده‌اش روی اعصابم خط می‌اندازد.

دستگیره را می‌کشم اما، باز نمی‌شود!

با بهت می‌گویم:

- در قفله.

آن لبخند لعنتی و موذیانه‌اش را هنوز حفظ کرده است.

- دختر باهوش!

می‌گوید نگاه طوفانی‌اش را می‌گیرد.

ترس در بند بند وجودم نفوذ پیدا می‌کند.

دستگیره را دوباره می‌کشم و لب می‌زنم:

- در رو باز کن.

عینک آفتابی‌اش را به طرفم می‌گیرد و خونسرد می‌گوید:

- این رو تمیز می‌کنی؟

نگاهم را به چهره‌اش می‌دهم و تکرار می‌کنم:

- در رو باز کن.

- چی باعث شد فعلت مفرد بشه دریا؟!

توجه‌ای به حرفش نمی‌کنم؛ و با قلبی که وحشیانه می‌کوبد، می‌گویم:

- باز نکنی جیغ می‌کشم.

- خب، بکش!

با دهانی باز نگاهش می‌کنم و گیج می‌گویم:

- چی؟

عینکش را با دستمال تمیز می‌کند و می‌گوید:

- جیغ بکش عزیزم؛ هرچی بلندتر بهتر، من می‌شمارم تو شروع کن!

از شدت خشم و استرس تمام تنم می‌لرزد و دست‌هایم بی‌اختیار مشت می‌شود.

چشم‌هایم را می‌بندم و چنان جیغ می‌کشم که زخم شدن گلویم را حس می‌کنم.

دست به سینه نشسته است و تنها با خونسردی نگاهم می‌کند.

نگاهم را به چشمانش می‌دهم که لب می‌زند:

- بلندتر!

لبم را می‌گزم و خوف تمام تنم را تکان می‌دهد.

با حرص مشتم را به در می‌زنم و جیغ می‌زنم:

- روانی، دیونه‌ی روانی!

چشم‌هایش با دقت اجزای صورتم را از بر می‌گذراند، و سپس به طرفم خم می‌شود.

تنم را به در می‌چسبانم و زبانم می‌گیرد.

- برو... برو عقب.

- بازم صدات رو می‌بری بالا، دریا؟

نفسم قطع می‌شود.

- من بهت چی گفتم دختر کوچولو؟!

چانه‌ام می‌لرزد، صدایم هم همین‌طور!

- التماس می‌کنم.

- باشه بکن!

لال می‌شوم.

موهایی که در اثر تقلا روی صورتم پخش شده است را پشت گوشم می‌فرستد.

- فکر می‌کنی از من به تو آسیبی قراره برسه؟

با عجز می‌نالم:

- خدایا.

- خدا به یکی مثل من و تو کمک نمی‌کنه، اما من می‌خوام کمکت کنم!

نفسم به اجبار بالا می‌آید و خفیف تکان می‌خورم.

با کدام اراده را نمی‌دانم؛ اما به آرامی زمزمه می‌کنم:

- می‌ترسم.

- از؟

با صداقت کامل می‌گویم:

- شما!

می‌خندد و نفسش را روی صورتم خالی می‌کند.

چانه‌ام را اسیر دست‌هایش می‌کند و می‌گوید:

- اشکال نداره بترس، من این ترس رو تو چشم خیلی‌ها دیدم!

می‌گوید و انبار باروت ترسم را به آتش می‌کشد!

چشم‌هایم گشاد می‌شود که نیشخندش اوج می‌گیرد.

- پای هدفت بدجور لنگ می‌زنه، البته تو دیگه ستاره‌ی منی عروسک شرقی!

صدایی به گوشم می‌رسد و از گوشه‌ی چشم متوجه باز شدن درها می‌شوم.

نور آفتاب به در ماشین می‌تابد و چشمانش را به رخم می‌کشد.

انعکاس خود را در چشمانش می‌بینم.

نفس‌هایمان ترکیب می‌شود و بی‌اراده لب می‌زنم:

- هیولا!

با همان لبخند، نگاه شیطانی‌اش رویم می‌چرخد.

- so, you think I'm a monster?!

(پس، تو فکر می‌کنی من هیولام؟!)

سوالش را بی‌جواب می‌گذارم.

جوابی هم ندارم که بدهم!

او بدون شک هیولا بود، اما من قدرت تکلمم را برای تایید از دست داده‌ام.

جدال نگاه ترسیده‌ام با چشمان شرورش آن‌قدری ادامه پیدا می‌کند که متوجه گذر ثانیه‌ها نمی‌شوم.

با مکث، چانه‌ام را رها می‌کند و چشم‌هایش با هیجان گرد می‌شود:

- Run!

(فرار کن!)

دلیلش را نمی‌دانم اما، اطاعت می‌کنم.

بی‌اراده با دست لرزانم دستگیره را می‌کشم و پیاده می‌شوم.

نگاه خیره و شرورش را در ذهنم ثبت می‌کنم؛ و می‌دوم!

از هیجان و ترس نفسم بالا نمی‌آید و باد با شدت بر روی پوستم بوسه می‌زند.

موهایم در باد به رقص در می‌آیند و نفس کم می‌آورم.

اما با یادآوری چشمان یخی و خبیثش، از ایستادن و حتی نفس کشیدن پشیمان می‌شوم.

صدایش در گوشم می‌پیچد.

"I'm a monster."

او رهایم نمی‌کرد.

دیگر برای فرار دیر شده بود.

من به عنوان ستاره‌ی اجرا برگزیده شده‌ام و دیگر وقتی برای پشیمانی نمانده است!

***

دست‌هایم را مشت می‌کنم.

با هر قدم از رویایم دورتر می‌شوم اما، بازهم تاثیری بر تصمیم قاطعانه‌ام ندارد.

جلوی برج می‌ایستم که لرزی بر بدنم می‌نشیند.

خوب است که بابا آن شب صدای موزیک و خنده‌های او را نشنیده بود، و اخلاقش را عوض نکرد.

آرام به طرف در قدم برمی‌دارم که صدایی از پارکینگ توجه‌ام را جلب می‌کند.

صدایی بلند و عجیب، مانند شکستن چیزی!

بی‌اعتنا قدم برمی‌دارم که یک‌دفعه تمام چراغ‌های خیابان و ساختمان‌ها خاموش می‌شود.

تمام خیابان به طرز ترسناکی در تاریکی محض فرو می‌رود.

با وحشت به طرف در باز پارکینگ می‌دوم.

خوف جوری در دلم ریشه می‌زند که دست‌هایم یخ می‌بندد.

در تاریکی قدم برمی‌دارم که صدایی به گوشم می‌رسد:

- Damn, hurry up, we have to go.

(لعنتی، عجله کن، باید بریم.)

با دست جلوی دهانم را می‌گیرم تا صدای نفس‌هایم به گوش نرسد.

لحظه‌ای صدای وحشتناک و بلندی مانند شلیک کردن تیر در پارکینگ می‌پیچد.

اشک در چشمانم می‌جوشد و زیر پایم خالی می‌شود.

می‌خواهم جیغ بزنم که دست بزرگی روی دهانم می‌نشیند و گوشه‌ی پارکینگ کشیده می‌شوم.

نفسم بند می‌آید و به دست روی دهانم چنگ می‌زنم.

- هیس بچه، منم!

چشم‌هایم را با وحشت به او می‌دوزم؛ و برای اولین بار، از دیدن آن هیولا نمی‌ترسم.

دستش را از روی دهانم برمی‌دارد و تنم را بین دیوار و خودش گیر می‌اندازد.

نفس گرمش روی گوشم خالی می‌شود و لب می‌زند:

- صدات در نیاد خب؟

با وحشت سر تکان می‌دهم.

- چ... چی داره میشه؟

- آتیش بازی!

تن لرزانم را به دیوار می‌چسبانم تا از تماس بیشتر جلوگیری کنم.

با برخورد نوازشگرانه‌ی جسم مشکی و براقی به گونه‌ام، با بهت نگاهم را به چشمان یخی او می‌دهم.

- نفس‌نفس زدنت مزاحم میشه!

- ببخشید که مزاحم آدم کشیت شدم.

ابرویی بالا می‌اندازد و اسلحه‌ی کوفتی‌اش را تا روی شاهرگم می‌کشد.

- خیلی حرف می‌زنی.

چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم و عاجز می‌گویم:

- عمراً اگه دیگه برگردم اینجا.

- اولین نکته اینه که همه چیز تحت کنترل منه و قانون‌ها رو من تعیین می‌کنم؛ پس تو نمی‌تونی تصمیم بگیری.

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و با حرص می‌گویم:

- من هرکاری بخوام، می‌کنم.

اسلحه را بالا می‌گیرد و دقیقا روی پیشانی‌ام می‌گذارد.

- حالا قدرت دست کیه؟!

اکنون که به طرفم نشانه گرفته است، قدرت او را احساس می‌کنم و از حرفم پشیمان می‌شوم.

درست می‌گفت، همه چیز در اختیار او بود.

- دست شما.

- یه امتیاز مثبت، یادت بمونه!

ضامن را می‌کشد و سوال بعدی را می‌پرسد:

- من کی‌ام؟!

با دیدن نگاه جدی‌اش، به آرامی لب می‌زنم:

- آریان مسیحا، صاحب پاتیناژ ت...

- تو سوختی دریا فتاحی!

***

چشم‌هایم را باز می‌کنم و با حرص می‌گویم:

- هرکسی جای من بود فرار می‌کرد.

- آره، ولی نه وقتی که اون تنها راه فرارت باشه!

از روی صندلی برمی‌خیزم و پشت سرش قدم برمی‌دارم.

با سلیقه میزها را می‌چیند و موزیک لایتی در فضا پیچیده است.

تا چند ساعت دیگر، اینجا پر از تکاپو و رقص میشد.

- چیکار باید می‌کردم آوا؟ رسماً تفنگ به طرفم گرفت.

- ولی شلیک نکرد!

حرصی نگاهش می‌کنم که با لبخند به کارش ادامه می‌دهد.

- اگه برق‌ها نمیومد و من فرار نمی‌کردم، شاید شلیک می‌کرد.

بطری‌های الکل را وسط میز می‌گذارد و می‌گوید:

- یک ماه گذشت، دیگه هم که نرفتی شرکت؛ پس نترس.

متفکر به زمین خیره می‌شوم و می‌پرسم:

- ولی هنوز نفهمیدم چه اتفاقی توی پارکینگ افتاد و چرا برق‌ها رفت.

سینی خالی را به دست می‌گیرد و از کنارم رد می‌شود.

- بیخیالش شو، لطفا.

سر تکان می‌دهم و سعی می‌کنم فکر به آن اتفاق را از یاد ببرم.

رقص نور را روشن می‌کند و می‌گوید:

- امشب صد خودت رو بذار دریا، من روت حساب کردم.

چشم بر روی هم می‌گذارم و لبخند می‌زنم.

مهمان‌ها یکی پس از دیگری وارد سالن می‌شوند.

البته بهتر است بگویم، رقاص‌ها!

کوتاهی و تنگی لباسم اذیت کننده است، اما نه به اندازه‌ی لنزهای عسلی‌ام.

بلافاصله بعد از شلوغ شدن سالن، از ایوان خارج می‌شوم.

بوی مارتینی و الکل مشامم را پر می‌کند.

با یک نگاه، آوا را می‌بینم که شات‌ها را پر می‌کند و خوش آمد می‌گوید.

سعی می‌کنم لبخند بزنم، هرچند مصنوعی!

برای اثبات پشیمانی و بازگشت دوباره به رقصندگی، این مهمانی را ترتیب داده‌ایم؛ اما حالا متوجه خطایم می‌شوم.

درست وقتی که دست‌های همان پسر روی گردنم می‌نشیند، به اوج پشیمانی می‌رسم.

از لمس دستانش، محتویات معده‌ام به جوش می‌رسد و به سرعت سمت بار می‌روم.

- آب هست؟

پسری که پشت بار است نیشخندی می‌زند و می‌گوید:

- از همه مدل هست عسلم.

لیوان برعکس شده را برمی‌دارم و به طرفش می‌گیرم.

- پر کن دارم بالا میارم.

سری تکان می‌دهد و لیوان را در دست می‌گیرد.

چشم‌هایم را می‌بندم و سرم را روی میز می‌گذارم.

محتویات لیوانی که به دستم می‌دهد را به آرامی می‌نوشم.

مزه‌ی عجیبی زیر زبانم می‌رود که تیز به آن پسر نگاه می‌کنم.

- گفته بودم آب بده.

چشمکی که می‌زند چشم‌های سرمه کشیده‌اش را نشان می‌دهد.

- نداشتیم، ولی این بدون الکله.

به اندازه‌ای سردردم اوج گرفته که بی‌حوصله سر تکان می‌دهم و لیوان را بالا می‌روم.

چشم‌هایی که به شدت می‌سوزد را روی هم می‌گذارم.

صدای جیغ مردم که بالا می‌رود صدای پسر پشت بار در گوشم می‌پیچد.

- تو الان نباید رقصت رو شروع می‌کردی، فرشته؟

با شنیدن لفظش، پوزخندی روی لب‌هایم می‌نشیند.

با همان چشمان بسته می‌گویم:

- اگه بخوای کنار گوشم حرف بزنی فرشته‌ی مرگت میشم.

می‌خندد و با لحن منزجر کننده‌ای زمزمه می‌کند:

- جونم خشونت.

با حرص از روی صندلی بلند می‌شوم که لحظه‌ای دنیا دور سرم می‌چرخد.

دستم را به میز می‌گیرم که صدای بشاش آوا را می‌شنوم.

- بشین غش نکنی.

گنگ به چهره‌اش خیره می‌شوم که معده‌ام تیر می‌کشد.

روی صندلی می‌نشینم که دست‌های آن پسر روی دستم می‌نشیند.

- حالت زیاد خوب نیست، چیزی شده؟

آوا که دور می‌شود نگاهم را به او می‌دوزم.

- آره دارم نابود میشم.

سوالی نگاهم می‌کند که ادامه می‌دهم:

- اگه یه اسلحه می‌ذاشتن روی سرت و تهدیدت می‌کردن، چیکار می‌کردی؟

می‌خندد و می‌گوید:

- اگه زنده می‌موندم، فرار!

- آفرین، منم همین‌کار رو کردم ولی گند زده شد به آینده‌م.

تای ابرویش بالا می‌جهد که از چهره‌اش خنده‌ام می‌گیرد.

خندان می‌گویم:

- تاحالا با یه روانی برخورد داشتی؟

- خودم روانی‌ام.

صدای خنده‌ام در فضای بار می‌پیچد.

دست‌هایم را روی میز تکیه می‌زنم و با خنده می‌گویم:

- من یه روانی واقعی رو می‌شناسم، باورت نمیشه چقدر ترسناکه.

با یادآوری چشمان آبی رنگی ادامه می‌دهم:

- خیلی عوضی بود، چشم‌های کوفتیش به هرکاری وادارت می‌کرد، تازه اول تهدیدم کرد و بعد رسماً اسلحه روی سرم گذاشت!

به چشمان کنجکاو او خیره می‌شوم و می‌گویم:

- یه هیولای ترسناک اما تماشایی، ظاهر زیباش تفاوت‌های زیادی با باطن اهریمنیش داره.

پسرک با نگاه عجیبی خیره‌ام شده است که لب می‌زنم:

- به همون اندازه که جذابه، عوضیه!

- الان این رو به عنوان تعریف حساب کنم؟!

به عقب می‌چرخم و لحظه‌ای قلبم از تپش می‌ایستد.

با بهت از روی صندلی بلند می‌شوم و نگاهم را به دریای نگاهش می‌دوزم.

با نیشخند نگاهم می‌کند که صدمین نفر پشت سرش، گوش به فرمان می‌ایستند.

- می‌خوای من رو با اسلحه‌ت بکشی؟

فاصله‌ی میانمان را پر می‌کند و تنش رویم سایه می‌اندازد.

- اسلحه؟ تو رو با دست‌هام می‌تونم بکشم کوچولو!

آهنگ به سرعت قطع می‌شود و هیاهوی سالن متوقف می‌شود.

مچ دستم را می‌گیرد که صدای همان پسر به گوشم می‌رسد.

- دست به دوستم نزن.

نگاه لرزانم روی چهره‌ی خونسرد او دودو می‌زند.

گوشه‌ی لبش کش می‌آید و نگاهش را از من به پسرک انتقال می‌دهد.

لبخند پهنی می‌زند و می‌گوید:

- زر زیاد میزنی، سوسک توله!

از گوشه‌ی چشم آدم‌های او را می‌بینم که وارد سالن می‌شوند.

دست دیگرم را روی گیره‌ی سرم می‌گذارم و چاقوی تیز و کوچکی که محظ احتیاط همراهم بود را در می‌آورم.

در یک لحظه به طرفش می‌گیرم اما هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد.

- نیا جلو، وگرنه می‌زنم.

- وقتی تلاش می‌کنی تهدیدم کنی و خطرناک بشی، به طرز عجیبی خوشمزه به نظر می‌رسی!

افرادی که پشت سرش بودند در پلک به‌هم زدن، کلت‌هایشان را بیرون می کشند و به طرفم می‌گیرند.

نگاه متعجبم را از چاقوی سه‌سانتی می‌گیرم و به هفده اسلحه‌ای که رویم کشیده‌اند، می‌دهم.

- اگه می‌خوای من رو بکشی به چیزی بیشتر از یه چاقوی کوچیک احتیاج داری!

نیشخندش را هنوز حفظ کرده است و همان‌طور که خیره‌ام شده، ادامه می‌دهد:

- کسی به این دختر حتی نزدیک بشه گردنش رو می‌شکنم، همه غلاف!

اسلحه‌هایشان را پایین می‌آورند و پسری که پشت بار است، دوباره نطق می‌کند.

- تو کی هستی؟ داری بقیه رو می‌ترسونی، برو بیرون!

سرش را کج می‌کند و نگاهش را رویم می‌چرخاند.

- بهتره به دوستت بگی اگه می‌خواد زنده بمونه دهن کوچیکش رو ببنده.

نگاهش را حتی لحظه‌ای جدا نمی‌کند.

صدای هیچ کس به گوش نمی‌رسد و نگاه ترسیده و نگران آوا را روی خود احساس می‌کنم.

آن پسر زیرلبی چیزی زمزمه می‌کند و دور می‌شود.

زانوهایم به آرامی دارند سست می‌شوند.

چاقوی کوچک را روی زمین می‌اندازم که بوی عطرش زیر بینی‌ام می‌میچد و گرمایش را کنارم حس می‌کنم.

نگاهش می‌کنم و با صدای گرفته‌ای می‌گویم:

- لعنتی تار می‌بینمت، فکر کنم دارم میفتم.

- الان؟

با لودگی لبخند می‌زنم که زیر پایم خالی می‌شود.

شتاب‌زده دست‌هایش را دور تنم می‌پیچد و روی دست‌هایش بلندم می‌کند.

خم می‌شود و کنار گوشم زمزمه می‌کند:

- می‌کشمت.

و قدم‌هایش را تند می‌کند. صدایش را می‌شنوم اما قدرت باز کردن چشم‌هایم را ندارم.

پارچه‌ی نرمی روی تنم قرار می‌گیرد و سپس سردی هوا صورتم را نوازش می‌کند.

به محض حرکت کردن ماشین، صدایش را می‌شنوم:

- من روانی‌ام؟ هوم؟

- من خوابم.

صدای پوزخندش را می‌شنوم و سپس سرعت ماشین بیشتر می‌شود.

من از سرعت ترسی نداشتم اما، درست وقتی که سرعتش بیش از اندازه شده است، روی ترمز می کوبد!

و نتیجه‌ی این حرکت، لیز خوردنم روی صندلی می‌شود.

تنم را بالا می‌کشم و این بار نگاهم را به چهره‌اش می‌دوزم.

نگاهم را به پشت سر می‌دهم که چشم‌هایم گرد می‌شود.

چند ماشین مشکی به ترتیب دنبالمان می‌کنند.

با خنده سوتی می‌زنم و زمزمه می‌کنم:

- اوه، حاجی گنگش بالاست؛ توی لعنتی کی هستی؟!

- بهتره دهن کوچیکت رو ببندی، عزیزم!

نفس حرصی‌ای می‌کشم و نگاهم را از او می‌گیرم.

- چقدر از اون کوفتی خوردی؟

با غیض نگاهم را به او می‌دوزم و با لودگی می‌گویم:

- میشه حرف بزنم؟ اجازه دارم حرف بزنم، رئیس؟

سری که تکان می‌دهد حرصی‌ترم می‌کند.

با لبخندی که بی‌اراده روی لب‌هایم است، لب می‌زنم:

- یه لیوان بزرگ!

درست وقتی ماشین از حرکت می‌ایستد با خنده می‌گویم:

- رسیدیم؟

بی‌حرف از ماشین پیاده می‌شود و به طرفم می‌آید.

بازویم را می‌گیرد که نرم دستم را عقب می‌کشم.

- خودم... خودم می‌تونم... خودم میام.

می‌گویم و آرام پیاده می‌شوم.

قدم‌هایم را آهسته برمی‌دارم و درست جلوی در می‌رسم که زیر زانویم خالی می‌شود.

با غضب تنم را روی دستانش بلند می‌کند که با خنده می‌گویم:

- چقدر...

- دهنت رو ببند.

لبم را زیر دندان می‌کشم و خندان می‌گویم:

- چشم رئیس!

از پله‌ها بالا می‌رود و درست جلوی در از آغوشش خارج می‌شوم.

از داخل کیفم کلید را بیرون می‌آورم و در را باز می‌کنم.

به تاریکی خانه خیره می‌شوم که زمزمه‌اش را کنار گوشم می‌شنوم.

- قراره من جلوی در بمونم بچه؟!

تلو خوران وارد می‌شوم و لامپ‌ها را روشن می‌کنم.

دست به جیب، با کفش وارد می‌شود و خونسرد نگاهم می‌کند.

چشم‌های خمارم را به اجبار باز نگه می‌دارم که دستش را دور تنم می‌پیچد و از افتادنم جلوگیری می‌کند.

- باید بخوابی.

اخم‌هایم را درهم می‌کشم و با دقت نگاهش می‌کنم.

- خیلی دستور میدی!

چشم غره می‌روم و حرصی دست‌هایم را بالا می‌برم، و با لودگی تقلید می‌کنم.

- بچه نکن، بچه حرف نزن، بچه بشین، بچه دهنت رو ببند.

لب‌هایم به خنده باز می‌شود و ادامه می‌دهم:

- بچه می‌کشمت.

و قهقه‌ای می‌زنم که زیر لب زمزمه می‌کند:

- خیلی بد مست میشی!

بازوهای حجیمش را فشار می‌دهم و او تنها به کارهایم خیره است.

- خیلی گنده‌ای.

دستم را تا روی سینه‌اش می‌کشم که کمرم را چنگ می‌زند.

- داری چه غلطی می‌کنی؟!

سر بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- چیکار می‌کنم؟

- هرکس دیگه‌ای جای تو بود الان راهی جهنم میشد!

لبه‌های کتش را چنگ می‌زنم و زمزمه می‌کنم:

- باید ازت بترسم؟

- اگه می‌ترسیدی به صلاحت بود!

نفسش را روی گوشم خالی می‌کند که باعث سست شدن پاهایم می‌شود.

متوجه می‌شود و تنم را بیشتر می‌فشارد.

با نیشخند ادامه می‌دهد:

- امیدوار بودم متوجه شده باشی من دقیقا همون هیولایی‌ام که فکر می‌کنی!

- با من، رو بازی کن.

خیره‌ی چشمانم می‌شود و نیشخندش پررنگ‌تر می‌شود.

صورتش را جلوتر می‌آورد و لب می‌زند:

- من خطرناک بازی می‌کنم!

نگاهم بین آن دو تیله‌ی آبی جابه‌جا می‌شود.

او به لمس حساس بود!

این را وقتی که لمسش کردم و عقب کشید فهمیدم.

- برو بخواب.

با تردید نگاهش می‌کنم و تکان نمی‌خورم.

- نمی‌خوای من رو تو خواب بکشی؟

- فکر می‌کنی انقدر عوضی‌ام؟!

صادقانه لب می‌زنم:

- آره!

عقب‌عقب به طرف در می‌رود و بی‌اهمیت زمزمه می‌کند:

- می‌بینمت، قوی سفید!

***

خودش است!

موهای خرمایی و کوتاه، چشمان کشیده و مشکی، چهره‌ی زیبایش را به یاد دارم.

اشک در چشمانم می‌جوشد و ناباور زمزمه می‌کنم:

- مامان؟

نگاه و سکوت!

پاهای خشک شده‌ام را حرکت می‌دهم و با حیرت لب می‌زنم:

- مامان، خودتی؟

لبخند محوی روی لب‌هایش قرار دارد و چشمانش سرد است.

جنس نگاهش به سردی خاک است، خاک قبرستان!

اشک‌هایم به آرامی پایین می‌آیند و او تنها نگاهم می‌کند.

کاش لب باز می‌کرد، راهنمایی یا کمکی می‌کرد؛ اما تنها با نگاهی سرد، خیره‌ام شده

- چرا باهام حرف نمی‌زنی؟ چرا ولم کردی؟

به طرفش می‌دوم اما نمی‌رسم.

هرچه می‌دوم نمی‌رسم.

چشم‌هایش را با آرامش روی هم می‌گذارد و بلاخره لب باز می‌کند.

با شوق به لب‌هایش نگاه می‌کنم

- جای اشتباهی ایستادی؛ من ولت نکردم، فقط سپردمت!

سکوت، سکوت و فریاد!

قلبم وحشیانه می‌تپد و چشمانم باز می‌شود.

چنگی به خاک سرد قبرستان می‌زنم و با درد می‌نالم.

خواب بود، واقعی نبود، اما راست... شاید راست بود!

چشمان خیسم را به سنگ قبرش می‌دوزم و با کرختی برمی‌خیزم.

صدای لطیفش، طنین‌وار در گوشم می‌پیچد.

همیشه احساس می‌کردم از رقصیدنم در کلاب‌ها راضی نیست.

اما حالا مطمئن شده‌ام.

اکنون که بعد از سال‌ها خوابش را دیده‌ام، متوجه می‌شوم.

از قبرستان خارج و بی‌مقصد راه می‌روم.

البته، خیلی هم بی‌مقصد نه؛ چون درست خودم را جلوی برج آن هیولا پیدا می‌کنم.

نور آفتاب چشمم را می‌زند و طبقات انتهایی را پیدا نمی‌کنم.

این‌بار نیامده‌ام که جا بزنم!

با قدم‌های محکم وارد می‌شوم.

نگاهم را از اتاق هیولا می‌گیرم و به طرف زمین تمرین حرکت می‌کنم.

چیزی در وجودم مانع دیدن آبی‌های او می‌شود.

تمام چراغ‌های زمین روشن است چندین نفر درحال تمرین‌اند.

اسکیت‌ها را پا می‌زنم که شخصی کنارم می‌نشیند.

چشم‌هایش را به من می‌دوزد:

- جدیدی؟!

لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

- آره، برای اجرای "چِری رِد" تمرین می‌کنم.

سری تکان می‌دهد و با لبخند دستش را جلو می‌آورد.

- من نیکی‌ام.

دستم را در دستش می‌گذارم و می‌گویم:

- دریا. تو هم اجرا داری نیکی؟!

نفسش را رها می‌کند و می‌گوید:

- فعلا نه، رئیس فقط یه اجرای خیلی بزرگ ترتیب داد و هیچ‌کدوم از بچه‌ها رو انتخاب نکرد.

سری تکان می‌دهم که برمی‌خیزد و تمرینش را ادامه می‌دهد.

من برای این اجرا انتخاب شده‌ام و نباید فرصت را از دست بدهم.

به آرامی حرکت می‌کنم چرخش "لی‌بک" را اجرا می‌کنم.

سپس دست‌هایم را با ریتم بالا می‌برم و به عقب پا می‌زنم.

از گوشه‌ی چشم عقب را نگاه می‌کنم.

تاریک‌ترین منطقه‌ی سالن که به طرز عجیبی جدا شده و ورود ممنوع است!

پاشنه‌ی کفش را به زمین می‌فشارم که کمی از سرعتم کاسته می‌شود اما فاصله‌ای با آن منطقه ندارم.

- رفتن به اون‌جا ممنوعه.

با شنیدن صدایش، عرق سردی روی کمرم می‌نشیند.

- سلام.

نیشخندش پررنگ می‌شود و می‌گوید:

- خیلی زود پشیمون شدی و برگشتی؛ تا کجا هم‌سفری؟!

این بار نگاهم را مستقیم به چشمان لعنتی‌اش می‌دوزم:

- تا تهش، هستم!

سری تکان می‌دهد و لحظه‌ای، بی‌حواس لیز می‌خورم و روی زمین می‌افتم.

زیر لب می‌نالم که می‌گوید:

- اگه می‌خوای اجرای بی‌نقصی داشته باشی؛ به قدرت بدنی بیشتری نیاز داری.

تک خنده‌ای می‌زند و ادامه می‌دهد:

- و همچنین برای چاقو زدن به من!

نگاهم به دستش و تتوهایش کشیده می‌شود.

به سرعت برمی‌خیزم و نفس حرصی‌ای می‌کشم.

- قراره یه جای دیگه تمرین کنی!

سوالی نگاهش می‌کنم و لب می‌زنم:

- باید کجا تمرین کنم؟

- دریاچه‌ی یخ!

با بهت و ترس نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- نه نمیشه، نمی‌تونم.

خیره نگاهم می‌کند و سپس تنها لب می‌زند:

- بیا.

می‌گوید و به طرف قسمت ممنوعه می‌رود.

با احتیاط و تردید پا می‌زنم و پشت سرش حرکت می‌کنم.

دکمه‌ای را می‌زند که یک‌دفعه مکان تاریک، پر از نور می‌شود.

چراغ‌ها درست به جایی که ایستاده‌ام می‌تابد.

چشم‌هایم را به آرامی باز می‌کنم و با حیرت اطراف را نگاه می‌کنم.

یک سالن بزرگ برگزاری مسابقات که به شدت سرد بود!

این مکان بیشتر از زمین تمرین سرد بود.

چشمانم را از صندلی‌های قرمز برای تماشاچی‌ها می‌گیرم و به زیر پایم می‌دهم.

یخ‌های آبی رنگ و روشن.

سوالی نگاهش می‌کنم که چشمان خیره‌اش را برمی‌دارد و به آرامی قدم برمی‌دارد.

- اینجا فقط واسه تمرینه.

- اگه برای تمرینه چرا قسمت ممنوعه‌اس؟!

می‌ایستد.

دست‌های مشت شده‌اش را می‌بینم.

چشم‌هایش را بهم می‌دوزد و ناگهان شخص جدیدی را در او می‌بینم.

چشم‌های آبی و خونسردش حالا تبدیل به چشمان گرگ خاکستری‌ای شده، که آماده‌ی دریدن است.

لرزی در بدنم می‌نشیند و مات چشمانش می‌شوم.

قدم‌هایش تغییر جهت داده‌اند و حالا درست جلویم ایستاده است.

دستش چانه‌ام را اسیر می‌کند و محکم می‌فشارد.

- دوست داری بدونی؟!

آب دهانم را پر صدا پایین می‌فرستم.

صدایش خشم دارد.

خم می‌شود و سرش را نزدیک صورتم می‌آورد.

نفس‌هایش روی پوستم خالی می‌شود.

- من بچه‌های فضول رو داغ می‌کنم.

دیدم!

در چشمش یک هیولا دیدم.

هیولایی که زنجیرها را پاره کرده؛ و حالا برای انتقام و تخلیه‌ی خشمش برگشته است.

هیولا همه چیز را به آتش می‌کشد و تلافی می‌کند.

دست خودم نیست!

قدرت هیولای درونش اراده‌ام را می‌گیرد و لب‌هایی که محکوم به سکوت است را باز می‌کنم.

- نصفت هیولاست!

- من کاملاً هیولام!

خداب من، شیطان واقعا زیباست!

او مردی با شاخ‌های سیاه نیست، شاید شبیه مرد روبه‌رویم؛ با چشمان آبی و خیره کننده است.

چهره‌ی خاص و خیره کننده‌ای که تو را مجذوب، و سپس مجبور به هرکاری می‌کند.

دست خودم نیست که درست همانند دختربچه‌ای ترسیده می‌گویم:

- می‌خوای من رو بکشی؟

- هنوز خودم رو راضی نکردم، راضی کردم می‌کشم!

ارتباط عمیق چشمانمان حتی لحظه‌ای قطع نمی‌شود.

- چرا؟

نفسش را بیرون می‌فرستد.

- Maybe I'm a killer, but I'm not sure if you're a victim!

(شاید من قاتل باشم، اما از مقتول بودن تو مطمئن نیستم!)

چشم‌هایم گرد می‌شود و به هیولا خیره می‌شوم.

حتی تکلیفش با خودش هم مشخص نبود.

چانه‌ام را با شدت رها می‌کند و از کنارم رد می‌شود.

- تمرینت رو بیشتر کن، با هیچ بهونه‌ای قانع نمیشم.

می‌گوید و خارج می‌شود.

لرز و سرمایی در وجودم می‌نشیند.

سرمایی که حتی از فضا هم سوز بیشتری دارد.

فضای آرام و خالی از هیاهو، خوب است!

به آرامی به وسط پیست می‌روم و دور خود می‌چرخم.

حالا تمام حرکات را به خوبی آموخته‌ام.

همانند پر حرکت می‌کنم و می‌چرخم.

بلاخره بعد از چندساعت تمرین، از منطقه‌ی ممنوعه‌ام خارج می‌شوم.

سالن اصلی شلوغ‌تر شده است.

کفش‌هایم را می‌پوشم و به طرف در خروج می‌روم.

- تمرین چطور پیش میره دریا؟!

به طرف صدا می‌چرخم و با تعجب نگاهش می‌کنم.

همان دخترک مو طلایی است!

لبخند زیبایی می‌زند و دستش را جلو می‌آورد.

- من مارالم، روی بچه‌ها نظارت دارم.

لبخند محوی روی لب‌هایم می‌نشیند.

- خوش‌وقتم، تمرین‌های من...

- نه اون‌ها با من نیست، زیر نظر آر... آقای مسیحاست!

سری تکان می‌دهم و قدمی به عقب برمی‌دارم.

با چیزی که به یاد می‌آورم به سرعت می‌ایستم و می‌گویم:

- راستی، من می‌تونم لباس اجرای نهایی رو ببینم؟!

چشم‌هایش را به آرامی روی هم می‌گذارد و می‌گوید:

- همراهم بیا.

وارد آسانسور می‌شویم که نگاهش را بهم می‌دوزد.

- چطور تا الان لباس رو ندیدی؟!

شاید انقدر حاشیه‌های این شرکت زیاد بود که نتوانستم به لباس اجرا حتی فکر کنم!

- فقط یادم رفته بود.

سری تکان می‌دهد و به محض باز شدن در، دستم را می‌کشد.

- بیا از نزدیک نشونت بدم.

با ذوق لبخند پهنی می‌زنم و دنبالش پا تند می‌کنم.

اتاق کارش را با رمز باز می‌کند و وارد می‌شویم.

کنترلی را از روی میز برمی‌دارد و توجه‌ام به گوشه‌ی اتاق جلب می‌شود.

چراغ‌های شیشه روشن می‌شود و لباس داخل آن نمایان می‌شود.

با بهت به طرف شیشه می‌روم.

دستم را روی شیشه‌اش می‌گذارم و به لباس خیره می‌شوم.

آن لباس جادویی بود، انگار که متعلق به یک پری باشد!

لباس قرمز گیلاسی‌ای که دامن کوتاه و توری‌اش از جنس بال پری به نظر می‌رسد.

اکلیل‌های رویش فخر می‌فروشند و سرشانه‌ی لباس کمی تیره‌تر از باقی قسمت‌ها است.

- زیباترین لباسیه که دیدم.

- خیلی ارزشمنده این لباس دریا، هرچند قبلا یه رنگ دیگه بود!

با تعجب نگاهم را از لباس می‌گیرم و می‌گویم:

- قبلا چه شکلی بوده؟

- سفید، کاملا سفید!

آن رنگ سفید چه ارتباطی با قرمز گیلاسی می‌تواند داشته باشد؟!

- چرا طرحش عوض شده؟ این لباس مال کی بوده؟

مارال نگاه تیزی به دوربین بالای دیوار می‌اندازد و سپس لب می‌گزد.

نگاهش را می‌گیرد و دکمه‌ای را می‌فشارد.

چراغ‌های آن شیشه خاموش، و لباس به همراه مخزنش سر جای قبلی قرار می‌گیرد.

نگاه گیجم را به دوربین می‌دوزم.

چشمان آبی رنگش در ذهنم نقش می‌بندد و احساس می‌کنم با خیره شدن به دوربین، در چشمان آریان مسیحا خیره شده‌ام.

دلیل سکوت مارال هم همین است!

رازی که در بین آن‌ها و این لباس در جریان است و مسیحا اجازه‌ی افشای آن را به کسی نمی‌دهد.

مردی پر از رمز و راز که حرف‌هایش هم خفناک است.

آن مرد، هیولا و یا حتی شیطان، چطور و از کجا راهش به من خورد؟!

به راستی او کیست؟!

***

کت چرم و کوتاهم را صاف می‌کنم و پشت سر آن مرد راه می‌روم.

وارد بار می‌شود و در را رها می‌کند.

به طرف در می‌دوم و پایم را لای در می‌گذارم.

در را هل می‌دهم و وارد بار کوچک می‌شوم که بوی الکل زیر بینی‌ام می‌پیچد.

به طرف دختری که روی میز بیلیارد نشسته است و با پسر روبه‌رویش تیک می‌زند، می‌روم.

- هی، می‌دونید آوا کجاست؟

پسر نگاه تیز و معنی‌داری حواله‌ام می‌کند و دخترک از روی میز پایین می‌پرد.

- صنمت چیه؟ ما غریبه راه نمیدیم که لو نریم.

بی‌حوصله تکرار می‌کنم:

- آوا کجاست؟

پوزخندی می‌زند و به پسر پشت سرش نگاهی می‌اندازد.

به راهرویی که در انتهای بار قرار دارد اشاره می‌کند.

- اون پایین، ولی اگه جای تو بودم نمی‌رفتم؛ فکر نکنم سالم برگردی!

تنه‌ای به دخترک می‌زنم و به طرف راهرو می‌روم.

خوب می‌دانم چه کسی صاحب این بار مخفی و دور از شهر است.

رومن اسم مستعاری که انتخاب کرده و همه به همان اسم او را می‌شناسند.

به هرحال هیچ‌کس اسم واقعی‌اش را در بین کلوپ‌ها و بارها لو نمی‌دهد!

پله‌هایی که با رنگ آبی کمی روشن شده است را به سرعت می‌گذرانم و جلوی اتاق در بسته می‌ایستم.

قدمی به عقب برمی‌دارم و با شدت پایم را به در می‌کوبم.

در با شدت باز می‌شود و به دیوار پشتش برمی‌خورد.

با دیدن آوا و چند مردی که اطرافش را گرفته‌اند، جلو می‌روم.

چشم‌های گرد شده‌ی آوا را احساس می‌کنم و جلو می‌روم.

می‌شناسمش، پسرک عوضی و متقلب شرط‌بندی در کلاب‌های مختلف را به خوبی می‌شناسم.

- جون، ورود قهرمانانه‌ای داشتی کوچولوی من!

با نفرت نگاهش می‌کنم و دست آوا را می‌گیرم.

- مسئول برد و باخت تو یه دختر بارتندر نیست، درضمن دفعه بعدی که بهم بگی کوچولو پشیمونت می‌کنم!

پوزخندی می‌زند و به افرادش می‌گوید که سرجایشان بایستند.

قدمی به طرفم برمی‌دارد و می‌گوید:

- و توهم مسئول دخالت توی کارهای من نیستی، عزیزم.

دستش را بالا می‌آورد تا گونه‌ام را نوازش کند که عقب می‌کشم.

- دستِ بچه کوتاه.

نیشخندی می‌زند و دندان‌هایی که با نگین پوشیده شده است را به نمایش می‌گذارد.

- می‌دونی من چند دلار توی اون کلاب کوفتی باخت دادم؟ اون باید جبران کنه!

آوا را پشت سرم می‌فرستم به طرف رومن خم می‌شوم.

هیچ اهمیتی ندارد که چقدر قد بلندتری دارد.

یقه‌اش را در مشتم می‌گیرم و می‌گویم:

- حواست رو جمع می‌کردی باخت ندی؛ ما میریم و اگه دهنت رو نبندی چیز بعدی‌ای که از دهنت بیرون میاد، دندوناته!

پوزخندی می‌زند و با آرامش سر تکان می‌دهد.

- باشه، دوستان خانم‌هارو بدرقه کنید!

مچ دست آوا را می‌گیرم و به طرف در پا تند می‌کنم.

- دریا من...

اهمیتی نمی‌دهم، پله‌ها را به سرعت طی می‌کنیم و از راهرو خارج می‌شویم.

افرادش درست پشت سرمان حرکت می‌کنند.

به طرف در خروج می‌رویم و دستم را روی دستگیره می‌گذارم که صدایی به گوشم می‌رسد و باعث می‌شود بایستم.

- حواست به اطرافت باشه می‌دونی که، ما هیچ‌وقت نمی‌دونیم چی پیش میاد؛ مواظب باش مثل مادرت کشته نشی!

به دست خشک شده‌ام روی در که از خشم می‌لرزد خیره می‌شوم که آوا کنار گوشم می‌نالد:

- بهش گوش نده، بیا فقط بریم.

جسم غرق خون مادرم جلوی چشمانم نقش می‌بندد.

آرام به می‌چرخم و نیشخند پیروزمندانه‌اش را شکار می‌کنم.

کل بار در سکوت فرو رفته است.

به آرامی قدم برمی‌دارم و فاصله‌ی بینمان را پر می‌کنم.

- تو بیشتر حواست رو به اطرافت جمع کن. مواظب باش مثل پدرت بالای دار نری و همون‌طور که بابام چهارپایه رو از زیر پاش کشید، من چهارپایه از زیر پات نکشم!

چشم‌های پر از خشمش تا انتها گشاد شده است وسینه‌اش با شدت بالا و پایین می‌شود.

نیشخندی می‌زنم و دندان‌هایم را به نمایش می‌گذارم.

یکی از شات‌هایی که در دستش است را می‌گیرم و به لیوانش ضربه‌ی آرامی می‌زنم.

- سلامتی سالگرد بابات! کی بود سالگردش؟

شات را یه نفس بالا می‌روم و با شدت روی میز بیلیارد می‌کوبم.

لیوان در دستش با خشم پرت می‌کند و فریاد بلندی می‌کشد.

مشتش با شدت به طرف صورتم می‌آید که خودم را عقب می‌کشم.

جلو می‌آید که پاشنه‌ی بوتم را محکم روی پایش می‌کوبم.

تشویش ایجاد می‌شود و افرادی که منتظر دعوا بودند به سرعت مشغول کتک زدن یک‌دیگر می‌شوند.

با دیدن پسری که به سمت آوا می‌رود جیغ می‌کشم که مشتی روی صورتم فرود می‌آید.

روی زمین میفتم و لبم می‌سوزد.

پاره شدن لبم را حس می‌کنم و خونی که روی دندان‌هایم پخش شده است را مزه می‌کنم.

لبخند خونی‌ای می‌زنم و به سرعت برمی‌خیزم.

به طرفش می‌دوم و با تمام قدرت مشتم را روی صورتش می‌زنم.

حتی نمی‌دانم دقیقا کجای صورتش خورد اما، با لذت به خم شدنش از درد، خیره می‌شوم.

نور قرمز و آبی‌ای از شیشه‌های روزنامه‌ای به داخل می‌تابد و همهمه‌ی جمع بالا می‌گیرد.

با چشم دنبال آوا می‌گردم و با دیدنش پشت گلدان‌ها، فریاد می‌کشم:

- آوا پلیس، بدو.

به طرف در می‌دود و دنبالش می‌دوم.

درست نزدیک در می‌شوم که از پشت سر اسیر می‌شوم.

- نه دیگه نشد؛ یا هیچ‌کس، یا همه باهم!

***

- زنگ بزن کس و کارت بیان، من حوصله ندارم دخترا!

با حرص شماره‌اش را می‌گیرم و تلفن را روی گوشم می گذارم.

بوق‌های طولانی روی اعصابم خط می‌اندازد.

نفس کلافه‌ای می‌کشد و می‌گوید:

- بجنب، بگو بزرگ‌ترت بیاد.

- کس و کارمه، اجازه بدید.

با صدای بابا، نفس عمیقی می‌کشم.

- بفرمایید؟

- سلام بابا.

متعجب می‌شود.

- سلام، چی‌شده؟ ساعت دوازده شبه!

نگاهی به افسر می‌اندازم و به اجبار می‌خندم.

- ام چیزه بابا، من کلانتری‌ام.

سکوت طولانی‌ای بینمان به وجود می‌آید و سپس، منفجر می‌شود!

- این ساعت به من زنگ زدی که بگی تو کلانتری پلاسی؟ چه غلطی کردی دختره‌ی...

- چی‌شد؟

دستم را روی دهانه‌ی تلفن می‌گذارم و می‌گویم:

- فعلا داره فحش میده!

- گوش کن دریا، عمرا بیام دنبالت هیچ ربطی به من نداره چه غلطی می‌کنی.

می‌گوید و بوق اشغال در گوشم می‌پیچد.

قلبم تیر می‌کشد و با غم به افسری که منتظر است، نگاه می‌کنم.

حتی پدرم هم مرا گردن نمی‌گیرد، عالی است!

با یادآوری شماره‌ی رند او، لبخندی رو لبم شکل می‌گیرد.

به سرعت شماره می‌گیرم و منتظر می‌نشینم تا در شب او هم گند بزنم!

لبخندم به مرور محو می‌شود و ناامید به تلفن خیره می‌شوم.

می‌خواهم گوشی را سرجایش بگذارم که تماس متصل می‌شود.

با شوق و استرس لب می‌گزم که تلفن را جواب می‌دهد.

چشم‌هایم را با ترس روی هم می‌فشارم و زمزمه می‌کنم:

- سلام.

نفس عمیقی می‌کشم و کلمات را به سرعت به زبان می‌آورم:

- اگه مجبور نبودم مزاحم نمی‌شدم، یه اتفاقی افتاده که من الان کلانت...

- می‌دونم، دارم میام.

با شوک تلفن را سرجایش می‌گذارم و برمی‌خیزم.

از اتاق خارج می‌شوم روی صندلی می‌نشینم.

صدای برخورد دستبندی از روبه‌رویم باعث می‌شود سرم را بالا ببرم.

اون عوضی درست روبه‌رویم نشسته است ترسناک نگاهم می‌کند.

بوسه‌ای روی هوا برایش می‌فرستم که پوزخند حرصی‌ای می‌زند و آرام می‌گوید:

- برو بمیر.

مانند خودش به آرامی لب می‌زنم:

- قبر ندارم.

دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد که لبخند پهنی می‌زنم.

- دختره‌ی...

سربازی که کنارش ایستاده اخطار می‌دهد:

- صحبت نکن آقا.

نیشخندی می‌زنم و لب می‌زنم:

- باید پوزه‌بند بهت ببندن تا خفه شی.

نگاهی به سرباز می‌اندازد و در لحظه برمی‌خیزد.

به طرفم خیز برمی‌دارد که به سرعت بلند می‌شوم.

سینه سپر می‌کنم که درست جلویم می‌ایستد.

- آقا کجا، وایسا ببینم.

دست‌های بسته‌اش را بالا می‌برد و قبل از آن‌که به خود بیایم به طرف صورتم می‌آید.

چشم‌هایم را می‌بندم که...

هیچ اتفاقی نمیفتد!

چشمانم را به آرامی باز می‌کنم.

مچ دستش اسیر مرد سیاه‌پوش شده است.

جلویم ایستاده و مرا پشت خودش کاملا پوشش داده است.

از پشتش کنار می‌آیم و کنارش می‌ایستم.

با نگاه جدی‌ای خیره‌ی چشمان رومن شده است و مچ دست او را می‌فشارد.

رومن چشم‌هایش گرد شده است و با ترس عقب می‌کشد.

سرباز دست‌های او را می‌گیرد و همراه خودش می‌کشاند.

نگاه عجیب و ترسیده‌ی رومن توجه‌ام را جلب می‌کند.

با گیجی نگاهشان می‌کنم که می‌چرخد و تن بزرگش مانع دیدن رومن می‌شود.

روی تنم سایه می‌اندازد و نگاه جدی‌اش را حواله‌ام می‌کند.

اخم محوی روی صورتش است.

بی‌اراده با لکنت لب باز می‌کنم:

- من، من...

قدم آرامی برمی‌دارد که عقب می‌روم.

- تو چی؟

- غلط کردم.

پوزخندی می‌زند و زمزمه می‌کند:

- اون که آره!

در باز می‌شود و افسر از اتاق خارج می‌شود.

- چی‌شد خانم فتاحی؟ ایشون...

با حرص حرف‌هایش را به خودش برمی‌گردانم:

- کس و کارمه، بزرگ‌ترم رو آوردم!

مرا بیرون می‌فرستد و داخل می‌رود.

نمی‌دانم چطور راضیشان کرده است اما بعد از ده‌دقیقه، بلاخره بیرون می‌آید.

دست‌هایم را در جیبم فرو می‌برم و با سر افتاده راه می‌روم.

- فکر می‌کنی قهرمانی؟!

چشم‌هایم را با حرص روی هم می‌فشارم و به طرفش می‌چرخم.

- آوا رو می‌کشتن اگه نمی‌رفتم.

- به تو چه؟

قدم به طرفش برمی‌دارم و می‌گویم:

- می‌کشتنش، من به خاطر آوا رفتم.

- اون هم فرار کرد و تنهات گذاشت تا بگیرنت!

حقیقت را جوری به صورتم می‌کوبد که لال می‌شوم.

راست هم می گوید.

آوا فرار کرد.

حتی لحظه‌ای که من کتک خوردم او قایم شده بود و تماشا می‌کرد.

- واسه چی دعوا راه انداختی؟

- مهم نیست.

با خشم نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- من پسره رو پاره می‌کنم دریا، اگه می‌پرسم به این معنی نیست که نمی‌دونم؛ ولی می‌خوام تو بگی!

شوکه نگاهش می‌کنم که دستم را می‌گیرد و به طرف ماشین می‌کشاند.

در ماشین را باز می‌کند که تنم را روی صندلی می‌کشم.

به سرعت سوار می‌شود و ماشین را گرم می‌کند.

چانه‌ام را می‌گیرد و به طرف خودش برمی‌گرداند.

با دیدن زخم گوشه‌ی لبم اخم می‌کند و می‌گوید:

- حرف بزن دریا.

تحملم تمام می‌شود و یک باره آوار می‌شوم.

به سیاهی شب خیره می‌شوم و قطره‌ی اشکی روی گونه‌ام می‌چکد.

- داشتیم می‌رفتیم، پسره خودش شروع کرد.

منتظر نگاهم می‌کند که ادامه می‌دهم:

- بابام سرهنگه و بابای اون یه خلافکار بود، خیلی سال پیش بابام باعث شد پدرش اعدام بشه.

اشک‌هایم را با شدت پس می‌زنم و می‌گویم:

- تهدیدم کرد، گفت مواظب باش مثل مامانت کشته نشی.

دستم را روی لبم می‌گذارم و لب می‌زنم:

- اینم اون زد و منم یه مشت توی صورتش زدم، که ابروش شکست.

- اشکال نداره، وقتی بمیره دیگه نیازی به صورت نداره!

با تردید و شک نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- این‌هارو از کجا می‌دونستی؟!

گوشه‌ی لبش بالا می‌رود و خیره نگاهم می‌کند.

- اگه شخصاً حضور داشتم، نمی‌ذاشتم لبت این‌طوری پاره بشه.

به آرامی می‌گویم:

- کاری باهاش نداشته باش، مسئله‌ی مهمی نیست.

- من مثل تو بخشنده نیستم.

سرش را جلوتر می‌آورد لب می‌زند:

- کسی که به تو آسیب بزنه، وجود نداره دریا؛ زاده نشده!

سرم را پایین می‌اندازم و می‌گویم:

- اگه شرایط این‌جوری نبود مزاحم نمی‌شدم، بابام جوابم رو ندا...

- نیومد دنبالت!

سرم را با شدت بالا می‌برم و به چشمانش خیره می‌شوم.

- بابات لیاقت تورو نداره، همون‌طور که لیاقت مادرت رو نداشت.

دل را به دریا می‌زنم و زمزمه می‌کنم:

- پدر شما چی؟

دست‌هایش جوری مشت می‌شود که رگ‌هایش به سرعت خودنمایی می‌کند.

- اون هم یه بی‌لیاقتِ عوضی بود!

ابروهایم بالا می‌جهد و خیره‌اش می‌شوم.

دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد و به روبه‌رو خیره است.

- مادرتون رو اذیت می‌کرد؟

سینه‌اش با خشم بالا و پایین می‌شود.

جوری خشمگین شده است با بهت نگاهش می‌کنم.

در یک ثانیه جعبه‌ی سیگارش را چنگ می‌زند و پیاده می‌شود.

با بهت نگاهش می‌کنم که سیگارش را روشن می‌کند و به کاپوت تکیه می‌زند.

به آرامی از ماشین پیاده می‌شوم و کنارش می‌ایستم.

- نمی‌خواستم عصبی بشید.

کام عمیقی از سیگار می‌گیرد به طرفم می‌چرخد.

دود سیگارش را روی صورتم خالی می‌کند.

بوی خوبی داشت، بوی سیگارش محشر بود!

نفس عمیقی می‌کشم و سپس می‌گویم:

- اذیت میشم.

پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

- اذیت میشی و نفس می‌گیری از بوی سیگارم؟!

می‌خندم و نگاهم را به چشمانش می‌دهم.

- از بوی سیگار خوشم میاد، اما از اینکه سیگار می‌کشید اذیت میشم.

نگاه خیره و معنی‌داری حواله‌ام می‌کند.

بی‌حرف، سیگار را روی زمین می‌اندازد که لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند.

- یه چیزی بگم؟

منتظر نگاهم می‌کند که ادامه می‌دهم:

- اولین بار توی ورکشاپ، حس می‌کردم چهره‌ی آشنایی رو دیدم، خیلی آشنا!

دست‌هایش را در جیبش فرو می‌برد و جلویم می‌ایستد.

رویم خم می‌شود و می‌گوید:

- شاید هم واقعا آشنام!

می‌گوید و با نیشخند نگاهم می‌کند.

دست‌هایم را روی کاپوت تکیه می‌زنم و نگاهش می‌کنم.

با دیدن نگاهم می‌خندد و زمزمه می‌کند:

- بلاخره از اون فاصله نمی‌شد قرمز شدنت رو دید!

چشم‌هایم تا آخرین درجه گرد می‌شود و دست‌هایم را روی گونه‌ام می‌گذارم.

- نه این، برای سرماست.

گوشه‌ی لبش بالا می‌جهد و می‌پرسد:

- لباس اجرا رو پسندیدی میس فتاحی؟!

لبخند پهنی روی صورتم می‌نشیند.

- زیباترین لباسی بود که دیدم.

می‌دانم که سوالی که از مارال پرسیده‌ام اگر بپرسم بی‌جواب خواهد ماند و ممکن است عصبی شود.

بی‌مقدمه می‌گوید:

- هیچ‌وقت نذار کسی اذیتت کنه!

نگاهم را به چشمامش می‌دوزم که ادامه می‌دهد:

- بوی ترس خیلی قویه، اگه زورت به کسی نرسید، حداقل سعی کن کتک نخوری!

- مشکل این‌جاست که نونزده سالگی واسه‌ی پرونده داشتن توی کلانتری، زود بود!

تای ابرویش بالا می‌جهد و نیشخندی می‌زند.

- می‌دونی من چند سالم بود که دستبند بهم زدن؟

به آرامی زمزمه می‌کنم:

- چند سال؟

- دوازده!

متحیر نگاهش می‌کنم که جلو می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- حالا می‌دونی مظنون چی بودم؟

سوالی نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- قتل عمد!

نفس‌های سوزانش روی پوستم فرود می‌آید و با دهانی باز، خیره‌ی چشمانش می‌شوم.

- برگردیم؟

گوشه‌ی لبش کش می‌آید و صدای خنده‌اش در گوشم می‌پیچد.

- من قاتل نبودم، دختر شجاع!

نبودم!

لرزی بر بدنم می‌نشیند.

انگار آن "نبودم" ابهام زیادی داشت.

تکیه‌ام را برمی‌دارم و از زیر هیبتش کنار می‌کشم.

با نگاهش دنبالم می‌کند و می‌گوید:

- بشین تو ماشین تا بیام.

سر تکان می‌دهم و با سری افتاده روی صندلی ماشین می‌نشینم.

حرف‌های بابا را به یاد می‌آورم و اشک در چشمانم می‌جوشد.

چطور هیچ اهمیتی برایش نداشت؟!

صدای هق‌هقم در ماشین می‌پیچد و اشکی روی گونه‌ام می‌چکد.

بطری فلزی‌ای که روی داشبورد است را به سرعت چنگ می‌زنم.

به هیچ‌وجه نمی‌خواهم اشک‌هایم را کسی ببیند.

چند قلپ از بطری می‌نوشم و سرجایش می‌گذارم.

در ماشین باز می‌شود اما سرم به قدری گیج می‌رود که اهمیتی نمی‌دهم.

عطرش که زیر بینی‌ام می‌پیچد بی‌اختیار چشمانم پر می‌شود.

صدایش پر از شک و تردید است وقتی صدایم می‌زند.

استقامتم به سرعت از بین می‌رود و به گریه میفتم.

- یعنی کجا بود که نیومد دنبالم؟

نگاه تیزی به بطری می‌اندازد و زمزمه می‌کند:

- لعنتی، تو از اون بطری خوردی؟ اون آب نبود!

لب برمی‌چینم و به آرامی سر تکان می‌دهم.

چشم‌هایش را با حرص روی هم می‌فشارد و سپس به طرفم خم می‌شود.

کمربند را می‌گیرد که دم عمیقی از گردنش می‌گیرم.

- چه بوی خوبی میدی!

- خفه شو دریا.

کمربندم را می‌بندد که می‌خندم و می‌گویم:

- راستی من بچه نیستم، تو خیلی بزرگی.

زیرلب زمزمه می‌کند:

- خیلی بدمستی، خیلی!

- من حالم خوبه.

- مشخصه.

با صدای تحلیل رفته‌ای می‌گویم:

- جدی دارم م...

سرم به آرامی روی داشبورد میفتد و چشم‌هایم بسته می‌شود.

می‌خواهم مانند دختربچه‌ای وراج، بازهم حرف بزنم اما قدرتم تحلیل می‌رود و به خواب می‌روم.

چشمانم را به آرامی باز می‌کنم.

به سرعت می‌نشینم و اطراف را از نظر می‌گذرانم.

لعنت به او، انتظار دیگری هم نداشتم.

به تندی برمی‌خیزم و به طرف در هجوم می‌برم.

نور کمی از طبقه‌ی پایین به چشم می‌آید.

پله‌های شیشه‌ای را به سرعت می‌گذرانم و به طرف نور می‌روم.

نور آبی رنگ از آشپزخانه می‌آمد.

سر می‌چرخانم و نور آبی را پشت ویترین بطری‌هایش می‌بینم.

ویترین دیواری بزرگی که انواع نوشیدنی‌ها داخلش وجود داشت.

با بهت لب می‌زنم:

- چه خبره؟

عقب می‌روم و به کابینت‌های مشکی رنگ برخورد می‌کنم.

از آشپزخانه بیرون می‌آیم و متوج او روی کاناپه می‌شوم.

قدم‌های آرامی به طرفش برمی‌دارم.

با هر قدم نفسم بندتر و پاهایم لرزشش بیشتر می‌شود.

بالا سرش می‌ایستم و محو چهره‌اش می‌شوم.

ترسناک، باهوش و مرموز اما محبوب؛ ابلیس اما فرشته!

رویش خم می‌شوم که عطرش به مشامم می‌رسد.

در یک ثانیه، همه چیز عوض می‌شود.

حبس و معلق می‌شوم و سپس؛ با قدرت به مبل کوبیده می‌شوم.

زیر تنش گم شده‌ام و پاهایم را بین پاهایش قفل کرده است.

با وحشت نگاهش می‌کنم و سینه‌ام با شدت بالا و پایین می‌شود.

گردنم را با یکی از دست‌هایش می‌گیرد و جوری می‌فشارد که نفس‌هایم انباشته می‌شوند و تنم به تکاپو میفتد.

چشم‌هایش دریای بی‌حسی بود، بی مهر و زیبا!

اشک در چشمانم می‌جوشد و تنم بی‌جان می‌شود.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سر می‌خورد و روی دست بی‌رحمش که کنار سرم بود، می‌چکد.

فشار عظیم و بی‌نهایت دستش، یک باره کم می‌شود.

هوا با شدت وارد ریه‌هایم می‌شود و به سرفه میفتم.

بدنش آن‌قدری بزرگ و سنگین بود که نفسم را دوباره حبس کند.

بی‌حسی و وحشی‌گری چهره‌اش فروکش می‌کند و فاصله‌مان به قدری کم است؛ که گشاد شدن مردمک چشمش را می‌بینم.

با خشم می‌پرسد:

- چه غلطی می‌کنی؟

قدرت حرف زدن ندارم.

دست‌های یخ زده‌ام را روی گردن دردناکم می‌گذارم و سرفه می‌کنم.

بی‌قرار و خشمگین دستی لای موهایش می‌برد و نگاهم می‌کند.

تنم با شدت می‌لرزد و تحلیل رفته‌ام.

زیر تنش پیچ می‌خورم اما بیشتر قفلم می‌کند.

با هق‌هق لب می‌زنم:

- ولم کن.

کلافه می‌گوید:

- چه غلطی بالا سرم می‌کردی؟

- نمی‌دونس...

نمی‌گذارد حرفم را کامل کنم و کلافه با خود می‌گوید:

- داشتم می‌کشتمت!

دست‌هایم را روی اشک‌هایم می‌گذارم که ادامه می‌دهد:

- ازم نترس، ببین کاریت ندارم، نلرز دریا.

موهایی که بر اثر تقلا پخش شده بود را به آرامی نوازش می‌کند و بی قرار می‌گوید:

- نمی‌خواستم، نمی‌خواستم.

- چقدر می‌تونی بی‌رحم باشی!

می‌گویم به آرامی اشک‌هایم سرازیر می‌شوند.

- من بهت صدمه می‌زنم، تو زیادی شکننده‌ای دریا؛ از من دور بمون!

***

کلافه چشم می‌چرخانم که صدایش در گوشم می‌پیچد.

- آخه دختر، تو نه از لحاظ عقلی نه سایزی به دعوا نمی‌خوری؛ هرچند که دلیلت موجه باشه.

با حرص نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- هیچ‌کدوم از این دلیل‌ها نیومدنت رو قانع نمی‌کنه بابا!

کلیدهایش را چنگ می‌زند و برمی‌خیزد.

برای بدرقه‌اش بلند می‌شوم و به طرف در می‌روم.

- باید تنبیه می‌شدی. ویدا منتظرمه باید برم.

پوزخندی می‌زنم و زمزمه می‌کنم:

- سلام ویژه برسون بهش.

کفش‌هایش را پا می‌زند و در را باز می‌کند.

- هرچی زودتر باهاش کنار بیای کمتر اذیت میشی.

لب می‌گزم و تلخ می‌گویم.

- یکی و دوتاست مگه؟ اصلا سرخاک مامان میری؟!

می‌گویم و نگاهم را به چشمانش می‌دوزم.

شوکه شدنش را به وضوح می‌بینم.

جوابش مشخص است!

سر پایین می‌اندازم و لب می‌زنم:

- خداحافظ بابا.

بی‌حرف قدم برمی‌دارد و به دور شدنش خیره می‌شوم.

آسانسور باز می‌شود و همراه با ورود بابا، شخصی از آسانسور بیرون می‌آید که چشم‌هایم گرد می‌شود.

به طرفم حرکت می‌کند که اخم‌هایم درهم فرو می‌رود.

می‌خواهم در را ببندم که می‌گوید:

- صبر کن دریا، کارت دارم.

با اخم نگاهش می‌کنم که به طرفم می‌آید ناگهان درآغوشش کشیده می‌شوم.

عطر تند و شیرینش در بینی‌ام می‌پیچد.

بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌کارد که عقب می‌کشم.

- کارت چیه آوا؟

- دعوتم نمی‌کنی بیام داخل؟

با اکراه عقب می‌کشم که لبخند پهنی می‌زند و وارد می‌شود.

- تو که سر ماجرای اون روز با من قهر نیستی دریا؟!

تیز نگاهش می‌کنم و پوزخندی روی لب‌هایم می‌نشیند.

- هی بیخیال، اتفاقی نیفتاد که!

با پوزخند لب می‌زنم:

- هیچ اتفاقی نیفتاد که.

چشم‌هایم را با حرص روی هم می‌فشارم و ادامه می‌دهم:

- این موضوع اصلا اهمیتی نداره. من فقط چون گفتی ممکنه زنده برنگردی اومدم دنبالت، از اون عوضی هم کتک خوردم؛ و تو مثل یه ترسو قایم شدی و فرار کردی!

لب به سخن باز می‌کند که می‌گویم:

- به سلامت.

در سکوت نگاهم می‌کند و سپس برمی‌خیزد.

قدم‌های آرامی به طرف در بر می‌دارد و سپس به طرفم می‌چرخد.

- باشه ولی رومن گفت بهت برسونم، که تلافیش رو سرت در میاره!

با بهت نگاهش می‌کنم که با سرعت سمت آسانسور می‌رود و از جلوی چشمانم دور می‌شود.

حیرت زده در را می‌بندم و روی پارکت‌ها می‌نشینم.

تلافی چه چیزی را می‌خواست در بیاورد؟

من و او دیگر بی‌حساب شده بودیم، چه اتفاقی باعث شده که او دنبال تلافی باشد؟

و چرا پیغامش را باید آوا می‌رساند؟!

بی‌اختیار موبایل را چنگ می‌زنم و در بین شماره‌ها می‌گردم.

دستم روی همان شماره‌ی آشنا می‌لغزد.

موبایل را به گوشم می‌چسبانم و لب می‌گزم.

بعد از چندهفته، چگونه با او صحبت کنم؟

- میس فتاحی!

- سلام.

سینه‌ام با شدت بالا و پایین می‌شود.

- می‌خوای به صدای نفس‌هات گوش بدم عزیزم؟!

با تردید می‌گویم:

- یه اتفاقی افتاده، رومن...

- بیا شرکت!

می‌گوید و سپس بدون حرف دیگری، قطع می‌کند...

تقه‌ای به در می‌زنم و سپس وارد می‌شوم.

نگاه آبی و تیزش رویم جابه‌جا می‌شود.

- سلام.

تنها سر تکان می‌دهد که به طرف میز حرکت می‌کنم.

روبه‌رویش می‌ایستم و با تردید می‌گویم:

- یه موضوعی پیش اومده، یعنی چندساعت پیش آوا اومد پیشم.

تنها نگاهم می‌کند و این یعنی ادامه بدهم.

- نمی‌دونم چه ربطی به آوا داشت اما، بهم گفت رومن برمی‌گرده!

تیز و بادقت جزئیات چهره‌ام را از نظر می‌گذراند.

- الان این یه اعتراف بود؟

سوالی نگاهش می‌کنم.

- اعتراف؟

- اعتراف به این‌که ترسیدی!

ابروهایم را درهم می‌کشم.

- نه معلومه که نمی‌ترسم.

گوشه‌ی لبش کش می‌آید و می‌گوید:

- اوکی، پس خوبه که می‌دونی رومن دنبالته!

چشم‌هایم گرد می‌شود و لرزی در بدنم می‌نشیند.

تن بی‌جان مادرم در ذهنم نقش می‌بندد و با وحشت نگاهش می‌کنم.

نیشخندش پررنگ‌تر می‌شود و برمی‌خیزد.

روبه‌رویم می‌ایستد و دست‌هایش را در جیبش می‌برد.

- ترسیدی!

آب دهانم را پرصدا پایین می‌فرستم و با لکنت می‌گویم:

- یعنی، یعنی واقعا دنبالمه؟

- نترس بودی که!

سرم را بالا می‌گیرم و نگاهم در چشمان وحشی و شرورش گره می‌خورد.

- می‌ترسم.

چشمکی می‌زند و همزمان می‌گوید:

- از؟

- همه‌چی؛ رومن، دشمن‌های نامرد بابام و شم...

- جرأت داری بگو از من!

لب می‌گزم و سکوت می‌کنم.

قدم دیگری برمی‌دارد و فاصله را به صفر می‌رساند.

دستش را بالا می‌آورد و شیء بنفش رنگی را در دستش می‌بینم.

چاقو!

تیغه‌ی براقش را با وحشت نگاه می‌کنم که می‌خندد.

- ریتم نفس‌های تندت، بیشتر وادارم می‌کنه!

- چی... چیکار می‌کنید؟

نوک چاقو را روی استخوان ترقوه‌ام می‌گذارد و تازه متوجه سقوط کردن شال آبی رنگم می‌شوم.

- مطمئنی دشمن‌های بابات نامردن؟ یعنی بابات نامرد نبود؟!

بهت زده نگاهش می‌کنم که چاقو را به حرکت در می‌آورد.

کوچک‌ترین فشار باعث زخمی شدنم می‌شد.

- هیچ‌کس، حق زخمی کردنت رو نداره؛ جز من!

با چشمان گرد نگاهش می‌کنم که لب می‌زند:

- نفس‌نفس نزن!

ملتمس زمزمه می‌کنم:

- خواهش می‌کنم.

- از من بهت آسیبی رسیده؟

با وهم نگاهش می‌کنم که لبه‌ی کند چاقو را کمی فشار می‌دهد.

- جواب من رو بده بچه.

- نه.

سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- پس دلیلی نداره پیش من دلیل نفس زدنت، ترسیدن باشه!

چشم‌هایم را با رعب روی هم می‌فشارم.

چاقو را حرکت می‌دهد که زیر دستش پیچ می‌خورم.

درست روی قلبم نگه می‌دارد و تنها مانع چاقو، لباس‌های تنم است.

- تا وقتی کنار منی، از هیچی نمی‌ترسی!

- می‌خواید من رو بکشید؟

چاقو را بالا می‌آورد و روی شاهرگم می‌کشد.

- از من هرچیزی برمیاد؛ اما اگه قراره بمیری فقط به دست من میمیری!

یک باره چاقو را برمی‌دارد و هوا با شدت وارد ریه‌هایم می‌شود.

- از این به بعد پیشت می‌مونه.

به چاقوی در دستش نگاه می‌کنم.

با تردید می‌گویم:

- اما رومن...

- پسر بدیه دوستش ندارم، تنبیه‌ش رو دوست نداشت واسه همین ناراحته؛ فراموشش کن!

- باهاش چیکار کردی؟

به طرفم می‌چرخد و چشمکی می‌زند:

- جونش جایزه‌شه؛ پسر خوبی باشه، جایزه‌ش رو می‌گیره!

سرم گیج می‌رود.

- پیگیرش نشو، دیگه نمی‌تونه اذیتت کنه.

وارفته لب می‌زنم:

- چیکار کردی باهاش؟

- می‌ترسی، هوم؟

برخلاف همه‌چیز، بار دیگری تکرار می‌کنم:

- نه، نمی‌ترسم.

می‌گویم و لبخند پیروزمندانه‌اش را می‌بینم.

از شدت ترس اشک در چشمانم می‌جوشد و تصویرش تار می‌شود.

- گریه نکن، هنوز کاری نکردم که لایق گریه باشه!

اشک روی گونه‌ام می‌چکد و ترسم چندبرابر می‌شود.

چاقو را در مشتم می‌فشارم و با وحشت عقب می‌روم.

مقصر این اتفاقات چه کسی بود؟

دریایی که از همه‌چیز بی‌خبر است و متوجه اتفاقات نمی‌شود؟!

یا پدری که باعث رخ دادن این اتفاقات شد؟

چاقوی بنفش زیبا بود، و خطرناک!

درخشان اما کشنده، درست مثل او!

نگاهش خونسرد است و لب می‌زند:

- چشمات، اون‌ها بودنم رو التماس می‌کنن!

اشک‌هایم را پس می‌زنم و می‌گویم:

- تو من رو نمی‌شناسی، و همین‌طور چشمام رو.

پوزخند پر از تمسخری روی لب‌هایش می‌نشیند.

- مطمئنی؟

با قاطعیت سر تکان می‌دهم و می‌گویم:

- آره!

- تو بازم باختی!

***

واکنش طبیعی افراد به خطر چیست؟!

دوری، فرار و یا همان گریز از خطر.

واکنش من به خطر؟ سوال جالبی است؛ من احمق بودن را انتخاب می‌کنم!

و حضور من در این کلاب درست همین موضوع را اثبات می‌کند.

مثل همیشه پشت میز است و گیلاس‌ها را به سرعت پر می‌کند.

به طرفش می‌روم و یکی از صندلی‌ها را عقب می‌کشم.

به محض دیدنم، گوشه‌ی لبش بالا می‌رود.

- فکر می‌کردم بعد از پیغام رومن در خونت رو سه قفله کرده باشی!

چشمکی می‌زنم و می‌گویم:

- حالا که اینجام، و می‌خوام حرف بزنیم.

تای ابرویش بالا می‌جهد و سری تکان می‌دهد.

تغییرات زیادی که در دوست صمیمی‌ام به وجود آمده است؛ مرا می‌ترساند و غمگین می‌کند.

- می‌شنوم عزیزم!

حتی لحن صحبتش هم غریبه شده است.

دلگیر زمزمه می‌کنم:

- آوا؟

تنها نگاهم می‌کند.

- چه اتفاقی افتاده؟ چرا انقدر عجیب رفتار می‌کنی؟

- هی بیخیال، من تغییر نکردم.

لبخندی می‌زند و زمزمه می‌کند:

- قطعا ما دوستیم!

می‌گوید و دو گیلاس روی میز می‌گذارد.

حوصله‌ی خراب‌کاری‌های همیشگی‌ام را ندارم به همین دلیل، گیلاس را به عقب هل می‌دهم.

- واسه من موهیتو بریز.

خیره نگاهم می‌کند و سپس سر تکان می‌دهد.

لیوان موهیتویی را جلویم می‌گذارد و گیلاسش را به لیوانم می‌کوبد.

- پایدار!

و با نیشخند گیلاسش را سر می‌کشد.

تنه‌ای بهم می‌خورد سپس دختر جوان و زیبایی کنارم می‌نشیند.

با لبخندی نگاهم می‌کند و به آوا می‌گوید:

- آبجو، لطفا.

نگاه پر سوالم را از دخترک می‌گیرم و موهیتو را به لب‌هایم نزدیک می‌کنم.

- نه!

گیج نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- اون موهیتو رو بذار کنار، داخلش مواده؛ می‌خوان تو اینجا بمونی.

با بهت لب‌هایم به هم می‌خورد اما صدایی ایجاد نمی‌شود.

- ضایع نباش!

با وحشت خود را جمع می‌کنم و به میز خیره می‌شوم تا دخترک ادامه بدهد.

- برو دستشویی، اونجا یه پنجره‌ی کوچیک هست؛ جثه‌ات کوچیکه پس می‌تونی رد بشی فقط سریع باش!

با نزدیک شدن آوا، لبخند پر استرسی می‌زنم و می‌گویم:

- من میرم دستشویی الان برمی‌گردم.

نگاه مشکوکی حواله‌ی لیوان دست نخورده می‌کند و به آرامی سر تکان می‌دهد.

خونسرد قدم برمی‌دارم و به طرف دستشویی حرکت می‌کنم.

اما در این پوسته‌ی پر از آرامش، قلبی وجود داشت که مانند طبل کوبیده می‌شد و دستانی که از وحشت سردِ سرد است!

نگاه مرد نگهبان قوی هیکلی را احساس می‌کنم و وارد دستشویی می‌شوم.

تمام دیوارهای نقاشی شده با اسپری را از نظر می‌گذرانم و نگاه تیزی به پنجره می‌اندازم.

دستگیره را می‌گیرم و در دستشویی را به آرامی می‌بندم اما...

درست لحظه‌ای که می‌خواهم در را قفل کنم با شدت باز می‌شود.

همان مرد است!

وارد دستشویی می‌شود و نگاه وحشتناکی بهم می‌اندازد.

ناچار نگاهم را می‌دزدم و وارد یکی از دستشویی‌ها می‌شوم.

پنجره درست بالای سرم است.

صدای قدم‌های مرد را می‌شنوم.

او قصد رفتن ندارد!

پایم را روی توالت می‌گذرم و دیوار را می‌گیرم.

تنم را بالا می‌کشم و قفل پنجره را باز می‌کنم که باد سرد به صورتم برخورد می‌کند.

تنم را بالاتر می‌کشم و مرد را می‌بینم.

در یک لحظه نگاهمان درهم قفل می‌شود و مغزم با تمام توان جیغ می‌کشد.

به طرفم خیز برمی‌دارد و با پایش به در دستشویی می‌کوبد.

تنم را بالاتر می‌کشم و سرم از پنجره بیرون می‌رود.

دست‌هایم آسفالت را احساس می‌کند و ضربه‌های مرد به در دستشویی بیشتر می‌شود.

زانوی راستم را روی آسفالت می‌گذارم و می‌خواهم بلند شوم که دستی دور مچ پایم می‌پیچد.

تمام تلاش‌هایم نابود می‌شود و در یک‌لحظه به پایین کشیده می‌شوم.

لمس دست او چهره و حس وحشتناکی که تجربه کرده‌ام را یادآورم می‌کند.

دستم را میله‌ی پنجره می‌پیچانم و با پاشنه‌ی بوت ضربه‌ی محکمی به صورتش می‌زنم اما همچنان رهایم نمی‌کند!

تنم را بیشتر به پایین می‌کشد که فکر آن چاقو در ذهنم پررنگ می‌شود.

دستم را به مچ پای آزادم می‌رسانم چاقوی زیبا و خطرناک را بیرون می‌کشم.

چاقو را روی دست مرد می‌گذارم که تنم را بیشتر پایین می‌کشد.

در دستشویی باز می‌شود چند مرد دیگر وارد می‌شوند.

با وحشت نگاهشان می‌کنم و در یک لحظه چاقو را بالا می‌برم.

تیغه‌ی تیز تا انتها در دست آن مرد فرو می‌رود و بلاخره رها می‌شوم.

نفس کشیدن را فراموش می‌کنم و کاملا از پنجره خارج می‌شوم.

تلویی می‌خورم و صدای شخصی را می‌شنوم که با لهجه می‌گوید:

- نزار فرار کنه، سریع باش.

جوری با شدت می‌دوم که زانوهایم تا می‌شوند و میل عجیبی به زمین خوردن دارند.

اما تنها برای نجات جانم، به پاهایم سرعت می‌دهم.

چاقوی بنفش را در دست آن مرد جا گذاشته‌ام و دیگر دفاعی هم ندارم.

عوضی بودن؟

بعضی وقت‌ها برای نجات جان لازم بود!

نگاهم به زنی که با دسته کلید در دستش به طرف ماشین‌های پارک شده می‌رود، عوضی‌ترین فکر ممکن به ذهنم می‌رسد.

بی‌اختیار به طرفش می‌دوم و در یک لحظه دسته کلید را می‌کشم.

انتظارش را نداشت و به راحتی کلید را از دست می‌دهد.

دکمه‌های ریموت را می‌فشارم و با دیدن ماشینی که چراغ‌هایش روشن می‌شود، به طرفش می‌دوم.

حالا صدای جیغ آن زن هم به داد مردها اضافه شده است.

به سرعت تنم را روی صندلی پرت می‌کنم و ماشین را روشن می‌کنم.

حال آن زن و مردها فاصله‌ی وحشتناکی با ماشین دارند.

درها را قفل می‌کنم و پایم را روی گاز می‌کوبم.

در لحظه‌ی آخر دستگیره‌ی در توسط یکی از مردها کشیده می‌شود اما تلاشش به نتیجه نمی‌رسد.

آنقدر دور می‌شوم که دیگر تصویرشان در آینه معلوم نیست.

مانیتور ماشین روشن می‌شود و شخصی با شماره‌ی ناشناس مدام تماس می‌گیرد.

چرا باید پاسخ می‌دادم؟!

پایم را حتی لحظه‌ای از روی گاز برنمی‌دارم و نگاهم را مدام از آینه به پشت سر می‌دهم.

دیگر هیچ‌کس دنبالم نبود!

بار چندم است که تماس گرفته می‌شود؟!

با خشم روی آیکون سبز می‌کوبم که تماس متصل می‌شود.

- این ماشین کوفتی رو من دزدیدم و الان تنهام؛ پس نمی‌تونی فعلا حرفت رو به صاحب ماشین بزنی خب؟

- مطمئنی تنهایی؟!

بهت زده به تاریکی خیابان خیره می‌شوم و پایم از روی پدال سست می‌شود.

صدای خنده‌ی بی‌رحمانه‌اش در ماشین می‌پیچد.

- دوست نداشتی من باشم؟ یادت نره قفل‌هارو بزنی!

می‌گوید و با صدایی قفل‌ها باز می‌شود.

با وحشت درها را دوباره قفل می‌کنم.

اما درها دوباره باز می‌شود!

با وحشت جیغ می‌کشم:

- گور بابات!

- موافقم، آدم عوضی‌ایه!

موبایلم را بیرون می‌آورم و روشنش می‌کنم.

- هیچ‌کس، تکرار می‌کنم، هیچ‌کس نمی‌تونه جلوی من رو بگیره؛ و نزدیک‌ترین کلانتری به موقعیت شصت مایل فاصله داره!

- چطوری سیستم ماشین رو هک کردی لعنتی.

بی‌اهمیت می‌گوید:

- عاشق مغز فندقیتم وقتی به ذهنت رسید از چاقویی که هدیه دادم، استفاده کنی!

در جوابش تنها هق می‌زنم.

- الان جواب سوالت رو گرفتی.

گیج می‌گویم:

- چی؟ جواب کدوم سوال؟

- اینکه قراره با چاقو چیکار بکنی و به چه دردت می‌خوره!

با بهت به خیابان تاریک نگاه می‌کنم و پایم را روی گاز می‌فشارم.

- البته اینکه هدیه‌ام رو توی دست یه مرد فرو کردی و جا گذاشتیش ناراحتم کرد؛ دفعه‌ی بعد جا نذارش!

پریشان زمزمه می‌کنم:

- ولم کن، ولم کن توروخدا.

- هی بیخیال، واقعا نمایش جذابی بود؛ من حتی واست راهنما فرستادم و نجاتت دادم!

با شنیدن کلمه‌ی راهنما، چهره‌ی آن دخترک در ذهنم نقش می‌بندد.

لعنت به او!

با تردید می‌پرسم:

- گفتی تنها نیستم دیگه، درسته؟

با لذت زمزمه می‌کند:

- هوم!

- پس خودت رو نشون بده.

تک خنده‌ای می‌زند و با شوق می‌گوید:

- با کمال میل!

ماشین مشکی رنگ و شاسی کوتاهی ناگهان جوری جلویم می‌پیچد و دریفت می‌کشد که صدای جیغ لاستیک‌هایش را می‌شنوم.

با شدت روی ترمز می‌کوبم و هردو ماشین شاخ به شاخ یک‌دیگر متوقف می‌شوند.

چشم‌های شکارچی‌اش مجذوب کننده است.

موهای مشکی که روی چهره‌ی دلربایش سایه می‌اندازد.

خدای بزرگ، شیطان واقعا زیباست!

- nice to see you!

(از دیدنت خوشحالم!)

دستش را به شکل یک تفنگ به طرفم می‌گیرد و همزمان با به حرکت درآمدن ماشینش، انگار تیر خیالی درست در قلبم شلیک شده است.

تماس روی مانیتور قطع می‌شود!

گیج به حرکت ماشینش نگاه می‌کنم.

ماشینش با سرعت به طرفم حرکت می‌کند و دور ماشین می‌چرخد.

و همزمان با چرخش ماشینش، دود غلیظ و سفیدی تاریکی شب را تار و تیره‌تر می‌کند!

او قصد داشت جلوی دید را بگیرد.

دیگر صدای لاستیک ماشینش نمی‌آید.

با وحشت اطراف را نگاه می‌کنم اما هیچ چیز در آن دودها دیده نمی‌شود و ترس به دلم چنگ می‌زند.

به آرامی در ماشین را باز می‌کنم و از قفل نبودنش تعجبی نمی‌کنم.

اون عوضیِ لعنتی اطلاعات ماشین رو هک کرده بود؛ اما سرعتش در هک کردن عجیب و غیرعادی به نظر می‌رسد!

پیاده می‌شوم و به آرامی حرکت می‌کنم.

در یک لحظه می‌دوم و می‌خواهم از دایره‌ی دودها خارج شوم که دستی دور تنم می‌پیچد.

- گم شدی پرنسس؟

با وحشت تقلا می‌کنم که تنم را بیشتر می‌فشارد.

- منحرف عوضی، ازت متنفرم!

تکاپویم بیشتر می‌شود که کنار گوشم زمزمه می‌کند:

- هیس آروم، من انقدر روانی هستم که از خودم بترسم، تقلا نکن!

لحن جدی‌اش باعث می‌شود لحظه‌ای با تعجب بایستم.

اخم‌هایم درهم می‌رود و با وحشت تقلاهایم را بیشتر می‌کنم.

- لعنت بهت ولم کن، مجبورم شدم به یکی چاقو بزنم و ماشین بدزدم!

دست از تقلا برمی‌دارم و رسما وا می‌روم.

- هوم مغزت به کار افتاد، آفرین!

به طرفش می‌چرخم که مقاومتی نمی‌کند.

- هر بار رسما تلاش می‌کنی من رو به کشتن بدی! فقط فاصله‌ت رو باهام حفظ کن.

- می‌دونی که نمی‌تونی ازم فرار کنی.

چشم‌هایم را روی هم می‌فشارم و زمزمه می‌کنم:

- می‌دونم.

نگاهمان انقدر طولانی می‌شود که در آبی‌هایش رو به غرق شدن می‌روم.

ناگهان صدای وحشتناک بلندی مانند ترقه، از غرق شدن نجاتم می‌دهد و نگاهم را می‌دزدم.

زیرلب زمزمه می‌کند:

- Blin, seychas ne vremya.

(لعنتی، الان وقتش نیست.)

روسی صحبت می‌کند و متوجه نمی‌شوم چه می‌گوید.

بازویم را می‌فشارد و می‌گوید:

- دریا، من رو نگاه کن.

صدای ترقه بازی‌ها شدیدتر شده است و دودها کاملا کنار رفته‌اند.

نگاهم را به او می‌دهم که با اخم و کلافه صحبت می‌کند.

حتی از گوشه‌ی چشم می‌بینم که چند ماشین مشکی رنگ کنار ماشین او می‌ایستند.

- هر اتفاقی که افتاد، و هرچیزی که امروز دیدی رو فراموش کن!

می‌گوید و رهایم می‌کند.

سرم را کج می‌کنم و می‌گویم:

- صبر کن ببینم مگه قراره چه اتفاقی بی... نه!

کلت کمری را در دستش می‌بینم که خشابش را در ثانیه پر می‌کند و نشانه‌گیری می‌کند!

هردو دستم توسط شخصی از پشت گرفته می‌شود اما همچنان حیرت زده به او خیره‌ام.

می‌بینم.

اولین تیری که پرتاب کرد و به پای راست مرد جلویش خورد را می‌بینم.

دست و پا می‌زنم اما شخصی که مرا همراه خودش می‌برد قوی‌تر از آن است که رها شوم.

- اون... شلیک کرد، اس... اسلحه واقعی بود.

صدای مهربان شخصی در گوش‌هایم اکو می‌شود، انگار همان پسری است که مرا می‌برد.

- آروم باش دختر، آروم.

تنم رعشه گرفته است و آخرین تصویر او در ذهنم حک می‌شود.

وقتی که تیرهای او و افرادش در بدن افراد فرو می‌رود و چشمان سرسخت و خشنش در آخرین لحظه، خوب یادم می‌ماند.

بیماری لعنتی‌ام!

چشم‌هایم از فرط ترس بر روی هم میفتد و به خواب می‌روم.

***

چشم‌هایم را با درد باز می‌کنم و سرجایم می‌نشینم.

سرم درد طاقت‌فرسایی دارد، اما نه به اندازه‌ای که فراموش کرده باشم!

به سرعت برمی‌خیزم و به دستگیره‌ی در چنگ می‌زنم.

سرم گیج می‌رود و تلویی می‌خورم.

دستم را به دیوار می‌گیرم که همان پسر به طرفم قدم برمی‌دارد.

- دست هیچ‌کس بهم نمی‌خوره!

پسرک عقب می‌کشد و قدم‌های سست و ناتوانم را برمی‌دارم.

- رئیس کوفتیت کجاست؟

- طبقه‌ی بالا.

نگاه عاجزی به پله‌های سلطنتی و شیشه‌ای می‌اندازم.

ناچار به طرفشان قدم برمی‌دارم، من باید با او صحبت می‌کردم.

اصلا اینجا کجا بود؟!

خانه‌ای که قبلا در او حضور داشتم بالای یک برج بود.

- خانوم!

نگاهم را به همان پسر می‌دهم که می‌گوید:

- حتی نزدیک اتاق بالا نشید!

جوری صحبت می‌کند گویا شیطان واقعی آن بالا حضور دارد.

یا شاید هم یک هیولا!

اخم‌هایم درهم می‌رود و سوالی نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- نمی‌دونم رئیس خوابن یا نه، پس نرید بالا؛ به‌خاطر خودتونه!

- واسه‌ی چی؟

با اکراه نگاهم می‌کند که می‌گویم:

- اگه دلیلش رو بهم نگی همین الان میرم بالا.

چشم‌های جدی‌اش را بهم می‌دوزد سپس لب باز می‌کند:

- یه اختلال خواب پریشی، باعث میشه بری و زنده برنگردی!

حالا متوجه عمق واجعه می‌شوم.

من یک بار این را تجربه کرده‌ام و زنده ماندم!

- اتفاقی واسم نمیفته، من میرم بالا.

لب به اعتراض باز می‌کند که بی‌توجه پله‌ها را بالا می‌روم.

آن پسر قبلا بهم گفت کدام اتاق برای او است، به طرف همان اتاق می‌روم و به آرامی وارد می‌شوم.

می‌چرخم اما فضای تاریک اتاق جلوی سرکشی نگاهم را می‌گیرد.

زانوهایم به قدری می‌لرزند که با افتادن فاصله‌ی چندانی ندارم.

چند قدم برمی‌دارم و به چیزی برمی‌خورم.

تخت بود.

چشم‌هایم کم‌کم به تاریکی عادت می‌کند و اتاق را از نظر می‌گذرانم.

می‌خواهم حرکت کنم که ناگهان چراغ روشن می‌شود چشم‌هایم به سرعت بسته می‌شود.

اما سایه‌ی هیولا را کنار چراغ می‌بینم.

چشم‌هایم را به آرامی باز می‌کنم و به فاصله‌ی وحشتناک تن‌هایمان نگاه می‌اندازم.

خنده‌ی بی‌رحمانه‌اش در گوشم می‌پیچد.

- دنبال چیزی می‌گردی؟

به سرعت تقلا می‌کنم تا تنم را از حصار دستانش در بیاورم.

- نیا سمتم.

- کی اومده تو اتاقِ کی؟!

کیش و ماتم می‌کند و بی‌حرکت می‌ایستم.

لعنتی راست می‌گوید، من وارد اتاق او شده‌ام!

شانه‌های پهن و هیکلش روی تنم سایه می‌اندازد.

- مهم نیست، از من دور بمون.

- داری میفتی.

- به درک.

می‌گویم و توانم برای ایستادن از بین می‌رود.

تنم را در آغوشش می‌کشد و از افتادنم جلوگیری میکند.

دست‌های یک قاتل، آغوش قاتل.

بی‌حال زمزمه می‌کنم:

- ولم... ولم کن لعنتی.

- فکر نمی‌کنم این رو بخوای.

- ولم کن عوض...

قبل از به پایان رساندن جمله‌ام لحظه‌ای رهایم می‌کند.

زانوهایم دیگر توان ندارند و به سرعت فرود می‌آیم.

اما قبل از برخوردم به پارکت‌ها، دوباره در آغوشش کشیده می‌شوم.

- تو، تو کی هستی؟

جوابی که همیشه بی‌سوال ماند.

- باور کن اصلا دوست نداری بدونی!

تازه نگاهم به لباس‌هایش میفتد، او قصد بیرون رفتن داشت.

- چیزی خواستی به من میگی!

میل عجیبی به کش دادن بحث و ماندن او دارم.

- اگه نبودی؟

- صبر می‌کنی برگردم!

- ولی...

نگاه جدی‌اش را به چشمانم می‌دهد.

- دریا!

- من می‌خوام برم خونه‌ی خودم.

- هستی فعلا!

اخم‌هایم درهم می‌رود و تاکیدی می‌گویم:

- من می‌خوام برم.

- خب عادت کن که صرفا چون چیزی رو می‌خوای، بهش نمی‌رسی.

با خشم نگاهش می‌کنم که در را باز می‌کند و ادامه می‌دهد:

- و دفعه‌ی آخرت باشه بی‌اجاره وارد اتاق میشی، قبل از اینکه خودم خواسته باشمت!

آستین پیراهن مشکی رنگش را می‌کشم که متوقف می‌شود و نگاه یخی‌اش را بهم می‌دوزد.

- چرا نرم خونه؟

- فعلا هرجایی جز اینجا واسه تو ممنوعه!

می‌گوید در چشم به هم زدن، خارج می‌شود.

نگاه گذرایی به اتاق سلطنتی و نیمه‌تاریکش می‌اندازم.

اجازه‌ی اینجا ماندن را ندارم و برای همین، بیرون می‌روم.

از پله‌ها پایین می‌روم و به دنبال همان پسر چشم می‌گردانم.

به طرفش پا تند می‌کنم و صدایش می‌زنم:

- آقا.

به طرفم می‌چرخد قدم برمی‌دارد.

- من چرا نباید برم خونه‌ام؟

- نمی‌تونم توضیح بدم.

سرم کج می‌کنم و می‌گویم:

- بیخیال، من قرار نیست به اون رئیس عوض...

دستش را جلویم می‌گیرد و با تحکم می‌گوید:

- احترام رئیس رو نگه دار خانوم، ما نمی‌تونیم از دستورش سرپیچی کنیم.

- قرار نیست کسی بفهمه بهم بگو.

حتی ذره‌ای از سرسختی‌اش هم کم نمی‌شود.

- هیچ‌کس حق نداره سرپیچی کنه.

- حداقل موبایلم رو بهم بده.

نگاهش را روی صورتم می‌چرخاند و می‌گوید:

- باید از رئیس بخوای، نه من.

نفس حرصی‌ای می‌کشم و بیخیال روی کاناپه‌ای می‌نشینم.

تمام روز را در انتظار او، روی کاناپه گذرانده‌ام.

سرم را تکیه می‌دهم و با تار موهایم مشغول می‌شوم.

چشم‌هایم آرام روی هم قرار می‌گیرند که صدای اگزوز ماشین؛ جلودارش می‌شوند.

پرده را کنار می‌زنم و ماشین‌های مشکی رنگی که به ترتیب پارک می‌شوند را می‌بینم.

این عمارت انقدری بزرگ بود که نام "عمارت" برایش کم باشد.

صدای قدم‌هایش ضربانم را تند می‌کند.

- می‌خوای همون‌جا بمونی و تماشام کنی؟!

از پشت پنجره کنار می‌آیم و به طرفش می‌روم.

- بهم بگو کی هستی.

خسته بود.

این را از رگه‌های سرخ چشمانش متوجه می‌شوم.

چشمان شکارچی و خمارش حتی لحظه‌ای از رویم برداشته نمی‌شود و دلم گرم می‌شود.

درست در یک‌سانتی‌اش می‌ایستم و سرم را برای نگاه کردنش بالا می‌برم.

- خسته نشدی؟

لعنت، بازهم نگفت.

- چرا بهم نمیگی؟

- چون دوست نداری بدونی.

می‌گوید و راهش را به سرعت کج می‌کند و به طرف پله‌ها می‌رود.

پشت سرش حرکت می‌کنم و می‌گویم:

- موبایلم رو بهم بده، لطفا.

وارد اتاقش می‌شود که پشت در می‌ایستم.

بار دیگری جسارت نمی‌کنم که وارد شوم.

- شب بخیر!

تق.

در را جوری می‌کوبد که شانه‌هایم بالا می‌پرد.

لعنتیِ بی‌ادب.

با حرص لگدی به دیوار می‌زنم که پایم از شدت درد رسما جیغ بی‌صدایی می‌کشد.

به آرامی پشت در می‌نشینم و زانوهایم را در آغوش می‌کشم.

لرزی در بدنم می‌نشیند که بلاخره بیخیال می‌شوم و به آشپزخانه می‌روم.

قرص‌ها را کجا می‌گذاشتند، لعنت به این وضع!

درها را به آرامی باز می‌کنم و ناامید می‌بندمشان.

- دنبال چی می‌گردی؟

"هین" خفیفی از میان لب‌هایم خارج می‌شود و با شدت به عقب می‌چرخم.

تنش به قدری نزدیک بود که کمرم را به کانتر می‌فشارم.

ترسم از او به وضوح مشخص بود.

- قرص می‌خواستم.

بی‌اراده توضیح می‌دهم:

- ژ... ژلوفن، پیدا نمی‌کنم.

بی‌مقدمه می‌گوید:

- دریا هیچ‌کس حق آسیب زدن بهت رو نداره.

این را در حالی می‌گوید که خودش تنها آسیب من است.

- حتی من!

پریشان از آشپزخانه خارج می‌شود و تنها زیرلب می‌گوید:

- قرص‌ها سمت چپته.

***

قدم‌هایم را می‌شمارم و حرکات تمرینی را انجام می‌دهم.

دومین هفته است که تمریناتم را در اتاق ادامه می‌دهم.

صدای آرام موبایلم که بلاخره بهم داده است، به آرامی بلند می‌شود.

- دریا!

با تعجب می‌گویم:

- آوا.

- تو کجایی؟

کمی مکث می‌کنم و با تردید لب باز می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- این چند روز جواب نمی‌دادی، من دارم میام باید حرف بزنیم.

مشکلی نداشت.

لازم نبود به او بگویم که کجا می‌روم.

از آوا خداحافظی می‌کنم و به دنبال همان پسر که حالا فهمیده بودم نامش آرتی است، از اتاق خارج می‌شوم.

با دیدنش لبخند پهنی می‌زنم و با صدای بلندی می‌گویم:

- سلام.

سری تکان می‌دهد و لب می‌زند:

- کجا می‌خوای بری؟

برمی‌خیزد و پست سرم از عمارت خارج می‌شود.

- می‌خوام به خونه‌ی خودم سر بزنم.

- رئیس...

- می‌دونه!

با تردید نگاهم می‌کند که چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم.

سری تکان می‌دهد و به ماشین مشکی رنگی اشاره می‌کند.

- باشه، فقط سریع دریا.

سری تکان می‌دهم و همراهش سوار ماشین می‌شوم.

با دیدن خیابان‌های آشنا لبخندم پررنگ می‌شود.

- سریع برگرد، منتظرم.

سری تکان می‌دهم و پیاده می‌شوم.

آسانسور خراب بود.

پله‌ها را به سرعت طی می‌کنم و وارد سوئیتم می‌شوم.

نفس عمیقی می‌کشم و رهایی را در تمام سلول‌هایم احساس می‌کنم.

شماره‌ی آوا را می‌گیرم اما، خاموش است.

آفتاب در حال غروب بود و خانه کمی تاریک شده است.

کلید چراغ‌ها را می‌زنم اما، روشن نمی‌شوند.

در این دو هفته چه بلایی سرش آمده است؟

چراغ‌قوه را روشن می‌کنم و برای بار دوم شماره را می‌گیرم؛ اما به نتیجه‌ای نمی‌رسد.

با پیامکی که روی موبایلم ظاهر می‌شود تنم یخ می‌بندد.

«اگر حواست به تاریکی پرت نمی‌شد و در خونه رو پشتت می‌بستی، شاید زنده می‌موندی!»

به سرعت چراغ‌قوه را خاموش می‌کنم و با بهت به عقب می‌چرخم.

تنها نکته‌ی مثبت، این بود که من خانه‌ام را بهتر از آن شخص بلد بودم.

در تاریکی قدم برمی‌دارم و جوابش را می‌دهم:

- کسی تو خونه نیست دروغگوی عوضی!

«مطمئنی؟»

با دستان لرزان به آرتی پیام می‌دهم:

- کمکم کن.

انگشتم روی ارسال قرار می‌گیرد که با شدت به دیوار کوبیده می‌شوم.

با وحشت جیغ می‌کشم. حضور شخصی را درست پشت سرم احساس می‌کنم.

آرنجش را دور گردنم می‌گذارد و فشار می‌دهد.

- حالا مطمئن شدی که تنها نیستی!

صدایش، عادی نبود.

او تغییردهنده‌ی صدا داشت!

- تو کی هستی؟

- واست چه فرقی می‌کنه؟ قاتلت؛ فقط قبلش نظرت چیه یه اتفاقی رو یادآوری کنیم؟!

می‌گوید و دست دیگرش روی شکمم به حرکت در می‌آید.

تنم به رعشه در آمده است.

با خشم ادامه می‌دهد:

- و بعدش، وقتی اون بابای عوضیت پرونده‌ت رو نتونست حل کنه؛ خودم سراغش میرم و بعد از اعتراف به قتلت، اون رو هم می‌کشم.

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و لب می‌زنم:

- اون پرونده‌ی حل نشده نداره احمق!

می‌گویم و سپس، قبل از آنکه حرکتی انجام بدهد؛ با آرنج محکم وسط صورتش می‌کوبانم.

فریاد بلندی از روی درد می‌زند و دستش از دور گردنم آزاد می‌شود.

با وحشت از سوئیت بیرون می‌دوم و نگاهم به آسانسور خراب میفتد.

لعنت بهش.

پله‌ها را با وحشت می‌گذرانم که بخاطر تاریکی، پایم گیر میکند و با شدت روی زمین پرت می‌شوم.

درد وحشتناکی در لگنم می‌پیچد.

می‌خواهم برخیزم که موهایم محکم کشیده می‌شود.

- بودی حالا کوچولوی عوضی!

موهایم را دور دستش می‌پیچاند و جوری می‌کشد که بی‌اراده از شدت درد جیغ بلندی می‌کشم.

جوری جیغ می‌کشم که گلویم زخم می‌شود و به سرفه میفتم.

- خفه شو لعنتی.

دستش را روی دهانم می‌گذارد تنم را می‌کشاند.

نگاهم به دکمه‌ی آتیش سوزی‌ای که روی دیوار است میفتد.

در شیشه‌ای کوچیکش را بالا می‌دهم و دکمه‌اش را می‌فشارم.

صدای آژیر در کل ساختمان می‌پیچد و آب بر روی سرمان می‌پاشد.

آن عوضی رهایم نمی‌کند.

در یه لحظه کپسول آتش نشانی کوچکی که به دیوار آویزان است را برمی‌دارم و با شدت با تنش می‌کوبانم.

آنقدر سنگین بود که از دستم رها می‌شود و روی تنش میفتد.

با زمین خوردنش به سرعت پله‌های باقی مانده را طی می‌کنم و از ساختمان خارج می‌شوم.

با وحشت خیابان خلوت را از نظر می‌گذارم و به طرف ماشین مشکی رنگ می‌دوم.

- آرتی.

درگیر صحبت با موبایل است و اخم‌هایش درهم فرو می‌رود.

با دیدنم، در آخرین لحظه تنها لب می‌زند:

- خودتون رو سریع برسونید!

و سپس قطع می‌کند.

نفس‌نفس زنان به او می‌رسم که پریشان می‌گوید:

- چی‌شده؟

نفسم انگار در سینه‌ام حبس شده و حتی قدرت کلام را ازم گرفته است.

- بالا... یکی... من...

با چشمان گرد شده نگاهم می‌کند تکرار می‌کند:

- نفس بگیر، نفس بکش دختر.

دستش را چنگ می‌زنم چشم‌هایم تار می‌شود.

چشم‌هایم تار می‌بیند و نفسم بالا نمی‌آید؛ حتی نمی‌دانم زمان چگونه گذشته است.

- رئیس!

سرم را بالا می‌گیرم و تصویر تارش جلوی چشمانم نمایان می‌شود.

تنم اسیر دستانش می‌شود و بوی عطرش در مشامم می‌پیچد.

- دریا.

می‌خواهم اتفاقات را توضیح دهم اما، نفسم حتی لحظه‌ای رهایی نمیابد.

- نمی‌تونم نفس بکشم، نمی‌تونم نفس بکشم.

دست‌های بی‌جانم لبه‌های کتش را چنگ می‌زند.

- کمکم کن!

می‌گویم و پلکانم به سرعت روی هم قرار می‌گیرند.

وقتی چشمانم را باز کردم او درست روبه‌رویم نشسته است و خیره نگاهم می‌کند.

چشمانش را ریز کرده و انگار آماده است تا نابودم کند.

همان اتاقی‌ام که موقتا برایم بود!

سرجایم می‌نشینم و نگاهش همراهم حرکت می‌کند؛ حتی لحظه‌ای چشمانش را برنمی‌دارد.

به اجبار لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- سلام.

- بهم بگو فهمیدنِ "نرو خونه" دقیقا چقدر سخته؟

- آخه آوا باهام کار دا...

عصبی می‌گوید:

- تو حتی نمی‌دونی اون موش کوچولو کیه!

- اون دوست منه.

- این‌طوره؟!

سری تکان می‌دهم که پوزخند محوی گوشه‌ی لبش جا می‌گیرد و موبایلش را روی پایم پرت می‌کند.

- خوب نگاه کن و این یادت بمونه!

با تردید نگاهم را از او می‌گیرم و به صفحه‌ی روشن موبایل خیره می‌شوم.

خودش است.

آوا بود که کنار رومن و افرادی ایستاده است و انگار که جلسه‌ای تشکیل داده‌اند.

واقعیت مانند سیلی‌ای به صورتم کوبانده شده بود.

برمی‌خیزم و با حرص می‌گویم:

- مهم نیست، من می‌تونم از خودم دفاع کنم.

تیز نگاهم می‌کند و فاصله‌مان را کم می‌کند.

- مطمئنی؟

- امتحانم کن!

پوزخندی می‌زند و در یک ثانیه تنم را روی تخت هل می‌دهد.

دستانم را بالای سرم قفل می‌کند و پاهایش دو طرف لگنم قرار می‌گیرد.

- چه کاری قراره از دستت بر بیاد عزیزم؟!

- من منظورم...

- حوصله‌م داره سر میره.

چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم و لب می‌زنم:

- ابعاد هم نقش مهمی داره.

بی‌اهمیت می‌گوید:

- مو به مو تعریف می‌کنی اون بالا چه اتفاقی افتاد!

و سپس برمی‌خیزد.

با غم می‌نشینم و زانوهایم را در آغوش می‌کشم.

تمام اتفاقات را برایش بازگو می‌کنم و لحظه‌ای مکث می‌کنم!

- ادامه‌ش؟

با لکنت ادامه می‌دهم:

- ا... اون، بهم دست زد؛ گفت واسم همه‌چیز رو یادآوری می‌کنه!

ابرویش بالا می‌جهد.

- چه چیزی؟

بدنم یخ می‌بندد.

- مهم نیست.

- منتظرم!

تنم را بیشتر در آغوش می‌کشم.

حتی با یادآوری‌اش، تنم به رعشه در می‌آید.

- یه اتفاقی توی گذشته‌س.

- تو فکر می‌کنی که می‌تونی با من بحث کنی؟!

سرم را پایین می‌اندازم و به لحاف بنفش رنگ، خیره می‌شوم.

حضورش را درست بالای سرم احساس می‌کنم.

دستش زیر چانه‌ام قرار می‌گیرد و سرم را بالا می‌برد.

- برای آخرین بار می‌پرسم!

با عجز نگاهش می‌کنم و به اجبار می‌گویم:

- وقتی مادرم کشته شد، پدرم به هم ریخت و من چندسال توی بهزیستی بزرگ شدم.

جوری نگاهم می‌کند که انگار همه‌چیز را می‌داند.

درست است، او واقعا می‌داند.

سر تکان می‌دهد که لب می‌زنم:

- اون‌جا یه سرایدار داشت که...

- صدات نلرزه!

بغضم را با اجبار پایین می‌فرستم و با درد ادامه می‌دهم:

- اون سرایدار یه بار گیرم انداخت؛ بهم دست زد و گفت ساکت بمونم.

دست‌های لرزانم را مشت می‌کنم و لب می‌زنم:

- حتی نمی‌فهمیدم می‌خواد چیکار کنه، فقط می‌دونستم که باید فرار کنم؛ اون لعنتی به بدنم دست زد.

اشکی روی گونه‌ام می‌چکد و دستم را روی پهلوهایم می‌گذارم.

- اول اینجا.

دستانم پیشروی می‌کند و روی پایم قرار می‌گیرد.

- بعد اینجا.

سپس دست‌هایم را تخت سینه‌ام می‌گذارم.

- بعدش اینجا.

و پس از آن دستانم را دور گردنم حلقه می‌کنم.

- آخرش، می‌خواست خفه‌م کنه؛ انقدر جیغ زده بودم که کادر بهزیستی ریختن بیرون و کار اون مرد نصفه موند.

چشم‌هایش عجیب بود.

نگاهش، خیلی عجیب‌تر بود.

هق‌هق می‌کنم و زیرلب می‌گویم:

- بابام وقتی فهمید بهم گفت دروغ‌گو، اما یه دختر هفت‌ساله چطور می‌تونه تقصیر خودش باشه، یا درمورد چیزی که حتی نمی‌دونست چیه، دروغ بگه؟!

اخم‌هایش به شدت درهم است و چشم‌هایش حالا ترسناک شده‌اند!

- برای همین به لمس حساسی.

جمله‌اش سوالی نبود، او حالا کاملا متوجه شده بود.

برمی‌خیزد و قدم‌های بلندی برمی‌دارد.

به در می‌رسد و دستگیره را با شدت پایین می‌کشد.

از اتاق خارج می‌شود و در را چنان بهم می‌کوبد که شانه‌هایم بالا می‌پرد.

***

هادس

"دوماه بعد"

همانند یک پر به رقص در آمده و بدن ظریفش با ظرافت می‌رقصد.

من تمام چیزهای زیبا را نابود می‌کردم و او، به شدت زیبا و شکننده بود!

آخرین حرکتش، پرش سه‌گانه را به راحتی انجام می‌دهد و سپس مشغول باز کردن اسکیت‌ها می‌شود.

متوجه نگاه خیره‌ام از طبقه‌ی بالا نمی‌شود و کارهایش را انجام می‌دهد.

هیچ‌کس جز من حق شکاندن شاخه‌ی آن گل رز را نداشت.

دست‌هایی که به تن او برخورد داشتند را به زودی پیدا، و سپس قطع خواهم کرد.

من درست همان دیوی‌ام، که گل رز را در شیشه نگه می‌دارد.

دریا تنها کسی بود که پاراسومنیا درکنارش آرام گرفته است.

تن لطیف و شکننده‌اش باید به دستان نابودگرم عادت می‌کرد.

توله گرگی که هیچ اطلاعی از اطراف و بازی‌ای که درگیرش شده، ندارد.

او حتی از ماده گرگ درنده‌ی درونش هم بی‌خبر است و مانند دختر مظلوم و بی‌گناهی رفتار می‌کند.

هیچ‌چیز آنقدر مقدس نیست که بی‌گناه باشد.

بی‌گناه شاید، اما مظلوم؟

آن دختر مظلوم نبود، درنده بود!

طعمه‌ی خوبی بود دیگر؟!

شالش روی شانه‌هایش قرار گرفته و موهایش را به نمایش می‌گذارد.

صدایش ناز داشت.

تن صدایی لطیف و به شدت نازداری داشت؛ که محرک مغزم بود.

صدای بچه‌گانه‌ش در گوشم می‌پیچد و خاطرات مغزم به سرعت واکنش نشان می‌دهدند.

"بی‌اهمیت می‌گویم:

- برو تو اتاقت دختر بچه، حوصله‌ت رو ندارم.

موهای خرگوشی‌اش به واسطه‌ی باد تکان می‌خورد.

نور ماه روی چهره‌اش نور می‌اندازد.

- چرا حوصله نداری؟ بیا بازی کنیم.

- من بچه نیستم، برو با دخترها بازی کن.

لجوج پا روی زمین می‌کوبد و دست به کمر می‌زند.

- اون‌ها من رو دوست ندارن، نمی‌ذارن بازی کنم.

- چرا؟

شانه بالا می‌اندازد.

- چون هیچ‌کس تحمل من رو نداره، حتی بابام.

دلم کمی، فقط اندکی می‌سوزد و می‌گویم:

- ازت بدم میاد اما ازت مراقبت می‌کنم.

- تا کی؟

- امروز، فردا و برای همیشه!"

صدای قدم‌هایش را می‌شنوم که به طبقه‌ی بالای سالن می‌آید.

پله‌ها را بالا می‌آید و دقیقا مقابلم قرار می‌گیرد.

چشمان خندانش به محض دیدنم، به حالت بامزه‌ای گرد می‌شوند.

ترسش از من به وضوح مشخص و ثابت شده بود.

سعی می‌کرد دور شود، اما روز به روز نزدیک‌تر می‌شد.

تای ابرویم بالا می‌جهد و نگاه سرکشش رویم حرکت می‌کند.

به آرامی زمزمه می‌کند:

- سلام!

نفس‌نفس زدنش گوشم را تیز می‌کند.

نگاهم رویش جابه‌جا می‌شود و هوس در وجودم می‌پیچد.

هوس کوبیدن تنش به دیوار، و سپس زخمی کردن آن تن با چنگال‌های تیزم.

هوس پرپر کردن آن گل رز و شکننده بدجور در سرم فریاد می‌کشید.

هیچ نیرویی نمی‌تواند اهریمن و افکار ترسناکش را درمان کند!

***

دریا

- من... من دیگه برم.

موبایلم برای هزارمین بار به صدا در می‌آید.

تنها با همان چشمان شکارچی خیره‌ام است.

عصبی از زنگ‌های بی‌وقفه، آیکون سبز را می‌فشارم.

- بله؟

- چرا جواب من رو نمیدی، چته؟

عصبی زمزمه می‌کنم:

- دست از سرم بردار.

- آدرس بده باید باهات حرف بزنم، خواهش می‌کنم دریا من دوستت دارم!

نگاهم به چشمان ریز شده‌ی او میفتد و بی‌اراده بحث را به اتمام می‌رسانم:

- لوکیشن می‌فرستم.

تلفن را به سرعت قطع می‌کنم و می‌گویم:

- من برم، با اجازه.

و سپس بدون فوت وقت، از کنارش رد می‌شوم.

از هلدینگ بیرون می‌زنم که سرمای هوا به گونه‌ام برخورد می‌کند.

در تاکسی باز می‌شود و چهره‌ی آشنایش را مشاهده می‌کنم.

خودش را به سرعت بهم می‌رساند و سلام می‌کند.

در جوابش تنها سر تکان می‌دهم و می‌گویم:

- زود حرفت رو بزن عرفان، پدرم منتظرمه.

- شوخی نکن، اون منتظر تو باشه؟!

اخم‌هایم درهم می‌رود.

- به تو ربطی نداره، حرفت رو بزن.

چشمان عاجزش را بهم می‌دوزد و می‌گوید:

- دریا یه فرصت به من بده، خواهش می‌کنم.

فاصله را به اندازه‌ی یک قدم کم می‌کند که دست‌هایم مشت می‌شوند.

- فقط برای چند ماه باهام باش تا خودم رو ثابت کنم، لطفا.

قدم دیگری برمی‌دارد که عقب می‌روم.

رفتارهای ترسناک هنوز هم در او مشخص است.

سعی می‌کنم از خطر دوری کنم و با لحن آرامی می‌گویم:

- عرفان من قبلا بهت گفتم که می‌خوام روی هدف‌هام...

- این کوفتی هدف نیست تو نمی‌تونی بری دنبال اینجور چیزا.

با اخم سرم را کج می‌کنم و نگاهم را از او می‌گیرم.

حضورش اذیت کننده و ناامن بود.

- ب... برو عقب، حرف می‌زنیم.

- چرا؟ ترس دارم مگه؟

بی‌اراده اشک در چشمانم می‌جوشد.

- خواهش می‌کنم.

- فقط بگو چه مرگته که نمی‌خوای ما باهم باشیم؟

- می‌فهمی چی میگی؟ تو فقط چندبار من رو تو اون کلاب‌ها دیدی...

با صدای گرفته جیغ می‌کشم:

- چرا ولم نمی‌کنی؟

دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد و متوجه گندی که زده‌ام می‌شوم.

آن لعنتی سادیسمی می‌توانست در تاریکی شب هر بلایی سرم بیاورد.

شانس نجاتم به عصبی نبودنش بستگی داشت؛ اما وقتی خشم را در چشمانش می‌بینم شانسم به صفر می‌رسد.

صدای چیز فلزی‌ای گوش‌هایم را تیز می‌کند که در یک لحظه سردی تیغه‌ای را روی شاهرگم احساس می‌کنم.

- چ... چی... چیکار می‌کنی؟!

- باید با من باشی می‌فهمی؟

اشکی روی گونه‌ام می‌چکد که در یک لحظه نگاهم به چشم‌های زمستانیِ پشت سر عرفان، گره می‌خورد.

عرفان رد نگاهم را دنبال می‌کند و می‌خواهد سر بچرخاند که صدای خشاب اسلحه به گوشم می‌رسد.

اسلحه را به سرش می‌چسباند و بم و سرد زمزمه می‌کند:

- اون بمیره، تو هم میمیری!

دستش یک باره رها می‌شود و چاقو به زمین برخورد می‌کند.

نیشخند بی‌حسی می‌زند و می‌گوید:

- آهان، حالا دنده عقب بگیر!

عرفان با خیرگی نگاهم می‌کند و انگار نمی‌شنود.

دستش را دور گردن عرفان حلقه می‌کند و با شدت تنش را روی زمین می‌کوباند.

تکیه‌ام را از دیوار می‌گیرم و جیغ خفه‌ای می‌کشم.

بی‌اهمیت چاقوی روی زمین را برمی‌دارد و روی بدن عرفان خم می‌شود.

چاقو را درست روی شاهرگش می‌گذارد و می‌گوید:

- اول از اینجا شروع کنیم؟

می‌گوید و در ثانیه چاقو را حرکت می‌دهد.

زخم سطحی روی پوست او ایجاد می‌کند که سرم گیج می‌رود.

قطره‌های باران به آرامی شروع به فرود آمدن می‌کنند.

چاقو را کنار چشم عرفان می‌گذارد و زمزمه می‌کند:

- فقط یک بار دیگه تلاش کن نزدیک اون بشی اون‌وقت این‌زخم سطحی، خیلی عمیق میشه!

می‌گوید و سپس صاف می‌ایستد.

سرم گیج می‌رود و عرق سردی از تیغه‌ی کمرم به حرکت در می‌آید.

چشم‌هایم سیاهی می‌رود و در یک لحظه زانوهایم خالی می‌کنند.

چشم‌هایم را بر روی هیولا و خشونت‌هایش می‌بندم.

چشمانم را باز می‌کنم، قطرات باران بر روی شیشه به چشم می‌آید.

به آرامی سر می‌چرخانم.

هیولا کنارم است!

نگاهش به جلو و اخم عمیقی روی چهره‌اش است.

موهایش.

میل عجیبی به دست بردن لای موهایش و شاید بهم ریختن آن‌ها در من به وجود می‌آید؛ اما همچین جسارتی غیرممکن بود.

نور چراغ‌ها را در چشمانش می‌بینم.

چشمانش بوسیدنی است.

در جایم تکان می‌خورم که نگاه گذرایی حواله‌ام می‌کند.

- ما کجاییم؟

بی‌اهمیت می‌گوید:

- از اونجایی که به خونه‌های من رسما آلرژی داری و قراره اذیت کنی؛ فقط داریم توی خیابون می‌چرخیم!

نگاهم به ساعت میفتد.

فاصله‌ی کمی با ساعتِ یک‌شب داشتیم!

تنها نکته‌ی مثبت این بود که پدرم امشب خانه نبود.

عرفان راست می‌گفت، او هیچ‌وقت قرار نیست منتظر من باشد.

پشت چراغ قرمز می‌ایستد و بی‌حوصله به خیابان و ماشین‌ها چشم می‌دوزم.

نظرم به ماشینی که کنارمان توقف می‌کند، جلب می‌شود.

با بهت تکیه‌ام را برمی‌دارم و سرم را به شیشه می‌چسبانم.

اشتباه نبود، آن ماشین متعلق به پدرم بود!

و کسی که کنارش نشسته است، همسر پدرم بود.

با وحشت زمزمه می‌کنم:

- بابام!

تک خنده‌ای می‌زند و می‌گوید:

- اوه، چقدر هیجان‌انگیز؛ به نظرت الان فکر می‌کنه کجایی؟

گوشه‌ی لبش بیشتر کش می‌آید و ادامه می‌دهد:

- خونه، توی تخت درحالی که دخترکوچولوش عروسکش رو بغل کرده و خوابه!

با اخم سرم را می‌گردانم و به چهره‌ی آریان مسیحا خیره می‌شوم.

سرش را جلو می‌آورد و زمزمه می‌کند:

- یا شایدم توی ماشین بغلی، کنار من!

- من هیچ‌وقت عروسک بغل نمی‌کنم و خواهش می‌کنم بریم.

چقدر خواهش کردن از شخص متکبر و مغرور او سخت است!

می‌خندد و به چراغ اشاره می‌کند.

- چراغ قرمزه خانوم دریا، ولی فکر می‌کنم چند تا عروسک توی اون اتاق به چشمم خورد!

با وحشت نگاهش می‌کنم و جرأت چرخاندن سرم را ندارم.

چیزی به گریه ام نمانده است.

با عجز میگویم:

- تا الان قانون می‌ساختی، حالا قانون شناس شدی؟!

با نیشخند می‌گوید:

- چی باعث شد ضمیر جمعت، به ضمیر مفرد تبدیل بشه عزیزم؟!

- لعنت بهت.

قهقهه‌ای می‌زند و می‌گوید:

- با ادب بودی که!

- فقط زودتر از پدرم به اون خونه‌ی کوفتی برسیم، لطفا.

با لبخند پهنی نگاهم می‌کند و در صورتم خم می‌شود.

آب دهانم را قورت می‌دهم و با صدای خفه‌ای می‌گویم:

- هرکاری بگی می‌کنم، فقط بریم.

ابرویش بالا می‌جهد و همین ترسم را چندبرابر می‌کند.

- هرکاری؟!

زمزمه می‌کنم:

- هرکاری که نه...

با حرکتی که می‌زند روح از تنم جدا می‌شود.

صدای پایین رفتن شیشه‌ی سمت خود را می‌شنوم.

همچنان در صورتم خم شده اما دستش روی دکمه‌های ماشین است.

رنگ می‌بازم و با صدایی که از ترس دیگر نمی‌شناسمش، می‌گویم:

- هرکاری!

لب‌هایش پیروزمندانه به خنده باز می‌شود.

با التماس میگویم:

- بریم.

گوشه ی لبش کش می‌آید و کنار گوشم پچ می‌زند:

- بوم!

و با چنان سرعتی ماشین پرواز می‌کند که با وحشت به صندلی می‌چسبم.

با مهارت از بین ماشین‌ها رد می‌شود و چراغ قرمزها را می‌گذراند.

جلوی خانه روز ترمز می‌کوبد و می‌گوید:

- قولت یادت نره؛ فعلا نیازش ندارم اما، بعداً شاید.

با وحشت پیاده می‌شوم و زمزمه می‌کنم:

- ممنونم.

به سرعت وارد مجتمع می‌شوم و پله‌ها را رد می‌کنم.

کلید را در قفل می‌برم و می‌چرخانم.

چراغ‌ها خاموشند و وقتم را هدر نمی‌دهند.

به طرف اتاق فعلی‌ام می‌روم و لباس‌هایم را به سرعت تعویض می‌کنم.

صدای در می‌آید.

تنم را روی تخت رها می‌کنم و چشمانم را روی هم می‌گذارم.

آن‌ها قرار نبود به این زودی بیایند.

لعنت، تا زمان خرید دوباره‌ی یک سوئیت باید این وضعیت را تحمل می‌کردم.

به هرحال، بابا متوجه نبود که فقط چندماه دیگر قرار است مرا تحمل کند و به سرعت یک خانه برایم پیدا می‌کرد...

هدف!

چه کسی می‌تواند مرا به تمام هدف‌هایم برساند؟

کسی که حتی از به زبان آوردن اسمش وحشت دارم؛ آریان مسیحا!

رسیدن به رویایم یعنی پاتیناژ، حتمی شده بود.

اما آیا پاتیناژ تنها رویای کودکی‌هایم بود؟!

پاسخ مشخص است، نه.

فکر کنم نامش انتقام بود!

من از کنار تن خونین مادرم رد شدم، اما نگذشتم.

اگر یک نفر بتواند کمک کند تا قاتل مادرم را بیابم، قطعا آریان مسیحا و سیستم خطرناکش است.

تیغه می‌لغزد و با برخوردم به یخ‌ها، از فکر بیرون می‌آیم.

درد طاقت فرسایی در بازویم می‌پیچد.

به آرامی می‌نشینم و دستم را می‌فشارم.

نگاه بی‌اهمیت و گذرای دیگر هنرجوها را احساس می‌کنم.

به گمانم، تمرین برای امروز کافی بود. با درد به طرف جایگاه می‌روم و اسکیت‌ها را در کیف می‌گذارم.

شاید اهمیت ندهد، یا حتی به تمسخر بگیرد.

اما تمام تلاشم را می‌کنم.

از آسانسور بیرون می‌آیم و به طرف اتاقش پا تند می‌کنم.

او تنها راه من است.

به آرامی وارد می‌شوم و زیرلب سلام می‌کنم.

- به اندازه‌ای تمرکز نداری که نیفتی!

پریشان می‌گویم:

- واسه‌ی همین اینجام.

هنوزم از به یاد آوردنش، اشک در چشمانم می‌جوشد.

بی‌حوصله به نظر می‌رسد.

- قراره من منتظر بمونم بچه؟

- مامانم رو کشتن.

اخم‌هایش درهم می‌رود. موضوع جدیدی نبود، اما توجه او جلب می‌شود.

- یادمه، خونی بود و می‌لرزید؛ گفت فرار کنم.

چشمانش تیره شده است و اشکی روی گونه‌ام می‌چکد.

- کی قاتلشونه؟ چرا من تا الان واسش کاری نکردم؟

- چه کاری؟

به چشمان یخی‌اش نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- می‌خوام پیداش کنم، انتقامش رو بگیرم! شما کمکم می‌کنید؟

به آرامی نزدیکم می‌شود و چانه‌ام را اسیر می‌کند.

مجبورم می‌کند با همان چشمان اشکی، از آن فاصله‌ی کم نگاهش کنم.

- می‌خوای کمکت کنم تا انتقام بگیری؟

صدایم آرام، اما محکم است.

- آره!

گوشه‌ی لبش بالا می‌رود و می‌گوید:

- پس ما خیلی شبیه همیم.

مبهم می‌شوم و لب می‌زنم:

- از چه نظر؟

- هدف!

می‌گوید و چشمانش مانند صاعقه‌ای برق عجیبی می‌زند.

صاعقه‌ای که در انتها قلبم را سیاه خواهد کرد.

- از این به بعد جای تمرینت عوض میشه، و سطح تمرین‌ها قراره خیلی سخت‌تر بشه!

- اما این...

نمی‌گذارد اعتراض کنم و می‌گوید:

- فعلا برو خونه، از فردا شروع می‌کنیم.

***

- نمی‌تونم، اصلا نمی‌تونم.

چشمانش را باریک می‌کند و با نیشخند محوی می‌پرسد:

- تو از آب می‌ترسی؟

روی کاشی‌ها قدمی به عقب برمی‌دارم و می‌گویم:

- نمی‌تونم، مگه همون سالن تمرین مشکلش چیه؟ من نمی...

دستانش دور تنم میپچد و نفسم در سینه‌ام حبس می‌شود.

چشم‌هایم را با وحشت می‌بندم و لحظه‌ای بعد روی یخ‌های طبیعی در سالن ممنوعه ایستاده‌ام.

می‌خواهم لب به اعتراض باز کنم که چشمان یخی‌اش جلودارم می‌شود.

تای ابرویی بالا می‌اندازد که ناخواسته سکوت می‌کنم.

آن‌همه ترس که باعث اطاعت از او می‌شد از کجا می‌آمد؟!

توجه‌ام به جعبه‌ی مشکی رنگی که او درگیرش است جلب می‌شود.

رمزی را می‌زند که در جعبه باز می‌شود.

با کنجکاوی نگاهش می‌کنم که کلت مشکی رنگی را از داخل جعبه بیرون می‌آورد!

با حیرت لب می‌زنم:

- اون واقعیه؟

به طرفم هدف می‌گیرد و می‌گوید:

- دوست داری امتحان کنیم؟

با وحشت نگاهش می‌کنم و صحنه‌ای تکراری جلوی چشمانم به نمایش در می‌آید.

درست همان روزی که اسلحه را روی سرم گذاشت و قدرتش را جوری به رخم کشید که متوجه شدم مقابل او ایستادگی را معنا نیست.

چشمکی می‌زند و در یک‌لحظه ماشه را می‌کشد.

با وحشت جیغ می‌کشم و سرم را در دستانم می‌گیرم.

خشاب تفنگ خالی بود!

لعنت به او.

آن هیولا خیلی بی‌رحم بود و بی‌شک این تنها یک گوشه از رفتارهای ظالمانه‌اش بود.

حضورش را احساس می‌کنم و به آرامی می‌چرخم.

نگاهش را روی اجزای صورتم می‌چرخاند و سپس دستم را می‌گیرد.

لرزی از بدنم می‌گذرد که نگاه تیز و معناداری حواله‌ام می‌کند.

اسلحه را کف دستم می‌گذارد و انگشتان لرزانم را دور بدنه‌اش می‌بندد.

انگشت اشاره‌ام روی ماشه و انگشت شصتم را روی ضامن می‌گذارد.

- از روزنه‌ی دید، هدفت رو نشونه می‌گیری.

پشت سرم می‌ایستد و دستانش را روی کلت می‌گذارد.

لعنت بهش.

کاملا چفت هم ایستاده‌ایم و نفس در سینه‌ام گره می‌خورد.

دست‌های بزرگش دستانم را روی اسلحه پوشش داده است.

- باید تمرکزت روی هدف باشه، با تمام حواست دنبالش می‌کنی و وقتی موقعیت جور شد فقط باید ماشه رو بکشی. چرا داری می‌لرزی؟!

- من می‌ترسم.

ناگهان با دستش انگشتم را روی ماشه فشار می‌دهد و خشاب هنوز هم خالیست.

با ترس عقب می‌کشم که به سینه‌اش برخورد می‌کنم.

- ترس داشت؟

- من نمی‌تونم.

- مگه نمی‌خوای انتقام بگیری؟

بدنم سفت می‌شود و دوباره اسلحه را در دست می‌گیرم.

من از اسلحه خوشم می‌آمد!

اما فکر به این که تیرهایش را به کسی شلیک کنم یادآور اتفاقات تلخی که در گذشته افتاده است، می‌شد.

- تمرکز، و بعدش وقتی می‌خوای شلیک کنی باید از سه‌ثانیه قبل نفست رو حبس کنی!

- اما شما این کار رو نکردی.

- اما تو باید این کار رو بکنی تا دقیق‌تر شلیک کنی؛ چون آماتوری!

پس او تا اکنون شلیک‌های زیادی انجام داده بود.

به عقب می‌چرخم و می‌خواهم حرکت کنم که اسلحه روی سرم گذاشته می‌شود.

با وحشت لیز می‌خورم و گونه‌ام سردی یخ‌ها را احساس می‌کند.

با نیشخند نگاهم می‌کند و به طرفم قدم برمی‌دارد.

لعنتی، او گوش‌زد کرده بود که هیچ‌وقت از حریف روی برنگردانم.

تنم را با ترس عقب می‌کشم و زمین را چنگ می‌زنم.

خونسرد به طرفم قدم برمی‌دارد و اسلحه همچنان در دستش است.

جیغ خفه‌ای از گلویم خارج می‌شود و می‌خواهم بلند شوم که باز هم لیز می‌خورم.

او همچنان با قدم‌های آرام و چهره‌ای خونسرد و همان نیشخند کوفتی‌اش به طرفم می‌آید.

به پله‌ای که پشت سرم قرار دارد می‌چسبم.

جلویم می‌ایستد و با نیشخند خم می‌شود.

اسلحه را نوازش‌وار روی گونه‌ام به حرکت درمی‌آورد.

- همین الان یکی از مهم‌ترین اصول رو فراموش کردی!

- نباید از حریف رو برگردونیم، باشه تو بردی.

نگاه خیره و معنی‌داری حواله‌ام می‌کند و سپس اسلحه را در دستم می‌گذارد.

هوا با شدت وارد ریه‌هایم می‌شود و نفس‌نفس می‌زنم.

روانی!

به معنای واقعی، روانی.

به آرامی و تلوخوران برمی‌خیزم.

- میشه یه سوال بپرسم؟

- نه.

- فقط یکی.

بی‌اهمیت قدم برمی‌دارد که لب باز می‌کنم:

- میشه بپرسم اینجا...

- نه!

انقدر قانع می‌گوید که بیخیال می‌شوم.

روی یخ‌ها پا می‌زنم و به آرامی دور خود می‌چرخم.

- اسکیت روی یخ‌های واقعی سخت‌تره، و لیزتر.

دست به سینه تماشایم می‌کند و می‌گوید:

- ستاره شدن آسون نیست، اگه می‌خوای باید واسش بجنگی.

تعادلم از دست می‌رود اما به سرعت تنم را ثابت نگه می‌دارم.

پای راستم را پشت پای چپ می‌چسبانم و روی تیغه یک دور می‌چرخم.

- حالا نوبت سه‌گانه‌ست!

نفسم را لرزان بیرون می‌دهم و روی نوک اسکیت‌ها می‌روم.

زانوها کمی خم می‌شوند و سپس می‌پرم.

سه بار در هوا دور خود می‌چرخم و سپس فرود می‌آیم.

با نگاهش تشویقم می‌کند و با ذوق نمایش را ادامه می‌دهم.

حرکات نمایش را دیگر حفظ شده‌ام.

و دریاچه‌ی یخِ واقعی، دیگر غول مرحله آخر بود.

انگار هنر رقص و پاتیناژ در خون رگ‌هایم عجین شده است.

- دریا، قسمت آخر اجرا باید با بالاترین سرعت ممکن بدویی.

- یخ‌ها خیلی لیزه، نمی‌تونم.

ابرویی بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- پس یه راه دیگه رو امتحان می‌کنیم.

گیج نگاهش می‌کنم که چشم‌هایش را با هیجان درشت می‌کند و لب می‌زند:

- فرار کن!

تا به خود بیایم به طرفم خیز برمی‌دارد.

و فرقمان این بود که من باید با اسکیت‌هایی که تنها تیغه‌ای نازک به او متصل است بدوم.

با سرعت می‌چرخم و پا می‌زنم.

لعنتی خیلی نزدیک شده است.

با سرعت بیشتری پا می‌زنم و سرعتم آن‌قدر زیاد می‌شود که متعجب می‌شوم.

ذوق‌زده سر می‌گردانم که متوجه فاصله‌ی وحشتناک نزدیکمان می‌شوم.

محکم به تنم برخورد می‌کند و از پشت روی یخ‌ها فرود می‌آیم.

درد بدی در کمرم می‌پیچد و سرم فاصله‌ی کمی با برخورد به یخ‌ها را دارد.

دستش را زیر سرم می‌گذارد که سرم روی دستش می‌خورد.

نفس‌نفس زنان و با چشمان گرد شده نگاهش می‌کنم.

ابروهایش را بالا می‌اندازد و با نیشخند لب می‌زند:

- دیدی شد؟

- چرا همیشه باید از وحشتناک‌ترین راه برای یاد دادن بهم استفاده کنی؟

- از ترس خوشم میاد...

صورتش را جلو می‌آورد و نفس گرمش به گونه‌ی یخ زده‌ام برخورد می‌کند.

- از ترس تو بیشتر!

- روان...

متوجه حرف‌هایم می‌شوم و سکوت می‌کنم.

آن فاصله‌ی کم تسخیرم کرده است و نمی‌دانم چرا، اما هر چرت و پرتی را می‌گویم تا مکالمه‌مان به پایان نرسد.

- تو از روانی‌ها خوشت نمیاد؟

- احساس می‌کنم سوار ترن‌هوایی‌ام.

خفه شو دختر، فقط دهنت رو ببند دریا.

تک خنده‌ای می‌زند و می‌گوید:

- با من احساس می‌کنی سوار ترن هوایی شدی؟

- آره، ولی من از هیجان خوشم میاد.

- از روانی‌ها چی؟

لب می‌گزم و نگاهم بین چشمانش جابه‌جا می‌شود.

- تو فقط رئیس منی.

این هشدار بود.

اما به چه کسی هشدار می‌دهم؟

اوه دختر، من به خود هشدار می‌دهم.

او فقط رئیس من است، آن نگاه خیره به لب‌هایش و فکر لعنتیِ بوسیدنش قطعا اشتباه است!

- من از جهت‌های مختلفی می‌تونم رئیست باشم.

لعنتی کاش این فاصله بیشتر شود.

صدای عجیبی را می‌شنوم اما بوی نفس‌هایش تمرکزم را بهم می‌ریزد.

تن خائنم گر می‌گیرد و هوس لمس شدن توسط دستان نابودگر او وجودم را در بر می‌گیرد.

فاصله‌مان آن‌قدر کم شده است که نفس‌هایش دیگر روی لب‌هایم می‌نشیند.

به آرامی تکان می‌خورم و دیگر نمی‌فهمم چه کار می‌کنم.

فاصله‌ای نمانده است و نفس در نفس گره می‌خورد.

فقط کمی دیگر با بوسیدنش فاصله دارم که یک‌دفعه هجوم آب سرد و یخی را در بینی‌ام احساس می‌کنم.

با وحشت دهانم را باز می‌کنم اما چیزی جز حباب خارج نمی‌شود.

یخ‌ها آب شده بودند و تنم درست وقتی فاصله‌ای با خواسته‌اش نداشت؛ در آب‌های یخ فرو رفت.

با وحشت دست و پا می‌زنم و چشمانم سیاهی می‌رود.

چشمانم درحال بسته شدن است که تنم به بالا کشیده می‌شود.

گوش‌هایم سنگین شده و چشم‌هایم بسته است.

- نه نه نه، بیدار شو تو حق نداری بمیری.

چشم‌هایم را نمی‌توانم باز کنم اما صدای پریشان او در گوشم می‌پیچد.

- نباید توهم تو دریاچه غرق بشی، تو نمی‌تونی بمیری.

تهدیدم می‌کند که نمی‌توانم و حق ندارم بمیرم؛ و سعی می‌کند آب را از دهانم خارج کند.

چشم‌هایم به آرامی باز می‌شود و با شدت سرفه می‌کنم.

آب سرازیر می‌شود و نفسم بالا می‌آید.

نفس‌نفس زنان نگاهش می‌کنم. چشمانش طوفانی شده است!

لرزی بر بدنم می‌نشیند و دندان‌هایم روی هم سابیده می‌شود.

کاپشن سفیدی که خیس شده است را از تنم بیرون می‌کشد.

بازوهایم را بغل می‌کنم، دست‌هایم سر شده است.

پالتوی مشکی رنگش را روی شانه‌ام قرار می‌دهد که سعی می‌کنم برخیزم.

زانوهایم خالی می‌شوند و روی یخ‌ها میفتم.

قبل از آن‌که تلاش دیگری بکنم تنم را در آغوش می‌کشد و برمی‌خیزد.

چهره‌اش سرد شده است.

چشمان یخی‌اش کوهستانی است و دیگر هیچ احساسی را در او نمی‌بینم.

تنش گرم است؛ اما من جوری در آغوشش می‌لرزم که اخم‌هایش بیشتر درهم می‌رود.

او را لمس نکردم اما، متوجه شدم که لمس او تاوان داشت.

باید از شکستن یخ‌ها ممنون باشم چون مانع بوسیدن او شده بودند!

اگر نمی‌توانم خود را در مقابل او کنترل کنم؛ پس باید فاصله‌ی مناسب را حفظ کنم.

صدایش را می‌شنوم که به شخصی می‌گوید:

- چرا یخ‌ها تحلیل رفتن؟ مگه تو...

صداها گنگ می‌شوند و خسته‌تر از آنم که بتوانم بیدار بمانم.

***

به طرف سالن تمرین پا تند می‌کنم که صدایی باعث ایستادگی‌ام می‌شود.

- دریا!

قلبم به لرزه در می‌آید.

به آرامی می‌چرخم و به چهره‌ی بی‌احساسش چشم می‌دوزم.

- اتاقم، همین الان.

سر تکان می‌دهم و به آرامی از کنارش می‌گذرم.

بوی عطرش را نفس می‌کشم و وارد دفترش می‌شوم.

چند هفته‌ای از آن اتفاق منفور اما دوست‌داشتنی گذشته بود؛ اما هنوز اثر سرما خوردگی در تنم وجود داشت.

آب‌های سرد دریاچه‌ی یخ به تمام تنم نفوذ پیدا کرده بود.

به میزش تکیه می‌دهم که در باز می‌شود و داخل می‌آید.

- با من کاری داشتید؟

نگاه خیره و تیزی حواله‌ام می‌کند.

- مو به مو، تعریف می‌کنی چه اتفاقی برای مادرت افتاد.

تن خونین، التماس آخرش...

این‌ها اولین تصویری است که در ذهنم نقش می‌بندد.

قلبم تیر می‌کشد و بوی خون زیر بینی‌ام می‌پیچد.

چشمانم را با درد می‌بندم می‌گویم:

- هفت سالم بود، بابام اون روز من رو با خودش برد کلانتری تا کارش رو بهم نشون بده.

صدایم می‌لرزد و اهمیت نمی‌دهم.

-وقتی برگشتیم من دوییدم داخل تا برای مامانم تعریف کنم؛ خونه ساکت بود، دنبالش گشتم و توی اتاق پیداش کردم.

اشکی روی گونه‌ام می‌چکد و ادامه می‌دهم:

- تخت پر از خون بود و نمی‌تونست حرف بزنه.

دست‌هایم یخ کرده‌اند و به آرامی هق می‌زنم.

- بابام رسید بالاسرش وقتی چشماش داشت بسته می‌شد، در گوشم گفت موفق شو و واسه همیشه خوابید.

قسمت بزرگی از داستان را فاکتور می‌گیرم و درمورد اتفاقات دیگری که آن لحظه در خانه افتاد چیزی نمی‌گویم.

اشکم را با حرص پس می‌زنم و می‌گویم:

-به بابام التماس کردم بریم بیمارستان، ولی هیچ‌کاری نکرد؛ فقط نگاه کرد تا مامانم بمیره انگار همیشه منتظر این لحظه بود.

دستانش در جیبش است و تیز نگاهم می‌کند.

-بابام کلا شغلش رو گذاشت کنار، می‌دونست وارد پرونده‌ی خطرناکی شده و از خون مادرم گذشت؛ ولی من می‌خوام پیداش کنم و انتقام مامانم رو بگیرم.

- از کی؟

- از همه، از اون آدم و خانوادش، از پدرم!

ابرویش بالا می‌جهد و به طرفم می‌آید.

تنم را به میز می‌فشارم و نمی‌دانم چرا خود را گم می‌کنم.

- این‌که بابات یه عوضیه که شکی نیست اما برای چیزهای بزرگی مثل انتقام باید چیزهای کوچیک رو فدا کنی.

- ی... یعنی چی؟

- یعنی انتقام کار خطرناکیه، خطرش رو قبول می‌کنی؟

جسورانه نگاهش می‌کنم و قاطع می‌گویم:

- حتی اگه بمیرم!

نگاه تیزش رویم جابه‌جا می‌شود و چانه‌ام را می‌گیرد.

- من هیچ‌وقت نمی‌ذارم تو بمیری، قوی سفید.

رهایم می‌کند و به طرف پنجره‌ی بزرگ می‌رود.

سیگاری از جعبه‌ی فلزی‌اش در می‌آورد و روشنش می‌کند.

بوی سیگارش وسوسه‌ام می‌کند و آرام به طرفش می‌روم.

کام عمیقی می‌گیرد و به طرفم می‌چرخد.

خیره نگاهم می‌کند و سپس دور را در صورتم بیرون می‌دهد.

چشم‌هایم را می‌بندم و از بوی سیگار دم می‌گیرم.

- پدرت عوضی‌تر از پدر من نیست!

با تعجب نگاهش می‌کنم.

اولین باری است که درمورد خانواده‌اش چیزی می‌گوید.

به لب‌هایش چشم می‌دوزم که به نمای شهر خیره می‌شود و می‌گوید:

- پدرت مردن مادرت رو تماشا کرد و چیزی نگفت، اما پدر من خودش مادرم رو کشت!

با بهت نگاهش می‌کنم و لب‌هایم با حیرت از هم فاصله می‌گیرد.

- مادرم پاتیناژکار حرفه‌ای بود، مثل یه پروانه می‌رقصید؛ هرکسی اون اجرا رو می‌دید عاشقش می‌شد!

- اجرا... اجراش رو به نمایش گذاشت؟

نگاهش را بهم می‌دوزد.

- نتونست، اجرا رو به عهده‌ی یه نفرِ دیگه گذاشت!

گیج نگاهش می‌کنم، چشمان سردش حالا غم عجیبی دارد.

تازه متوجه حرف و نگاهش می‌شوم.

- اون اجرا، چری رد....

سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- اجرای مادرمه.

پوزخندی روی لب‌هایش می‌نشیند.

- کشته شد! خیلی مشکوک کشته شد و هیچ‌کس نفهمید واقعا چه اتفاقی افتاده، ولی من به چشم دیدم که اون غرق نشد.

با اخم عمیقی نگاهم می‌کند و لب می‌زند:

- چرا اینا رو میگم؟

به طرف در می‌رود و در را جوری برهم می‌کوبد که شانه‌هایم بالا می‌پرد.

در باز می‌شود و مارال وارد اتاق می‌شود.

- آقای مسیحا رفت.

- دیدم.

سوالی نگاهش می‌کنم که دستم را می‌کشد و می‌گوید:

- بیا بریم، می‌رسونمت.

سری تکان می‌دهم پشت سرش راه میفتم.

شاسی سفیدش را تشخیص می‌دهم و سوار می‌شوم.

- باید حرف می‌زدیم دریا، داخل نمی‌شد.

سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

- آره فهمیدم.

- آریان بهت چی گفت؟

- خانوادش، ولی وقتی ازش پرسیدم مرگ مادرش چه ربطی به پدرش داره عصبی شد و رفت.

ابروهایش بالا می‌جهد و می‌گوید:

- درمورد مادرش بهت گفت؟

سری تکان می‌دهم و نگاهم را بهش می‌دوزم.

می‌خندد و لب می‌زند:

- باورم نمیشه.

- مارال تو چیزی می‌دونی؟

نگاهش را بهم می‌دوزد و لب می‌گزد.

- من خواهرِ آریانم!

با حیرت نگاهش می‌کنم که اصلاح می‌کند:

- البته ناتنی.

به جلو خیره می‌شود و ادامه می‌دهد:

- پدرمون با مادر من خیانت کرد، هرچند مادر من چیزی از آریان و رز نمی‌دونست.

به آرامی می‌گوید:

- شاید آریان یه روز همه‌چیز رو بهت بگه.

لب می‌گزم و نگاهش می‌کنم.

سری تکان می‌دهم و به آرامی پیاده می‌شوم.

- مرسی.

لبخند محوی روی لب‌هایش می‌نشیند و لب می‌زند:

- مواظب خودت باش.

می‌گوید و می‌رود.

اما من هنوز همان‌جا ایستاده‌ام.

وارد داستان خطرناکی شده‌ام؟!

چه اهمیتی داشت؟

من از همان کودکی وارد دنیای خطرناک شدم دیگر چه اهمیتی دارد؟

انتقام خون مادرم هم خطرناک بود و خطرش اهمیتی ندارد.

- دریا بابا، داره بارون میاد برو داخل.

به عقب برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم.

چه می‌شود که عشق در نگاهِ یک پدر می‌میرد؟!

در ماشینش را می‌بندد و به طرفم می‌آید.

- چرا تو بارون وایسادی؟

- بابا کاش هیچ‌وقت من رو برنمی‌گردوندی خونه.

با تعجب نگاهم می‌کند و لب می‌زند:

- چی؟

نگاهم را از جو گندمی‌هایش برمی‌دارم و به چشمانش می‌دهم.

- خودت من رو بردی بهزیستی، کاش هیچ‌وقت بعد از چندسال نمی‌آوردیم خونه.

با حیرت زمزمه می‌کند:

- دریا؟

- شاید اونجوری بخشش که نه، ولی حداقل فراموشت می‌کردم.

با خیرگی نگاهم می‌کند و چتر را در دستم می‌گذارد.

نگاهش را پس از لحظه‌های طولانی برمی‌دارد و تنها می‌گوید:

- خیلی زیر بارون نمون.

می‌گوید و می‌گذرد.

درست همان‌طور که از مادرم گذشت.

صدای برخورد در را می‌شنوم و چتر را می‌بندم.

به دیوار تکیه می‌دهم و روی زمین می‌نشینم.

یادم رفته است.

صدایش را فراموش کرده‌ام.

بلند زیر گریه می‌زنم و هیچ تلاشی برای مخفی کردن گریه‌ام نمی‌کنم.

اگر قاب عکس‌ها نابود می‌شدند چهره‌اش هم از یادم می‌رفت.

با رفتن مادرم پدرم هم از دست دادم.

درسته که او هنوز کنارم بود ولی برای من تمام شده بود.

من هیچ‌وقت نمی‌توانم او را ببخشم.

بابت آزارهایی که به مادرم داد.

بابت تماشای مرگ مادرم، پذیرفتن پرونده‌ای که خانواده‌اش را درگیر کرد...

بابت آزاری که در کودکی دیده بودم و مقصرش کسی جز پدرم نبود.

چشم‌هایم سیاهی می‌رود و دنیا برایم تاریک می‌شود.

صدای ویبره‌ی موبایلم حتی لحظه‌ای قطع نمی‌شود.

با حرص دنبال منبع صدا می‌گردم و دستم به خیسی‌ای برخورد می‌کند.

چشم‌هایم را به آرامی باز می‌کنم و موبایلم را از روی زمینِ خیس برمی‌دارم.

تمام بدنم خشک شده و درد گرفته است.

گنگ به ساعت خیره می‌شوم.

ساعت دو بود.

دو شب!

با بدخلقی تماس ناشناس را متصل می‌کنم و تنم را بالا می‌کشم.

- بیرون جای خوبی برای خوابیدن نیست عزیزم!

گیج‌تر از آنم که واکنشی به موقعیت ترسناک حاضر نشان دهم.

- تو کی هستی؟

- اصلا غریبه نیستم دختر.

سوالی به موبایل نگاه می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- می‌دونی چند ساعته که این بیرون خوابیدی؟!

انقدر گنگ بودم که حرف‌هایش را درک نمی‌کردم.

- کوچه جای خوابیدن نیست اونم واسه عروسکی مثل تو، زمین خیسه بلند شو بهتر ببینمت.

به آرامی برمی‌خیزم و استخوان‌های بدنم به اعتراض در می‌آیند.

- آهان آفرین، درست حسابی نمی‌دیدمت دختر.

چشم‌هایم را مالش می‌دهم و زمزمه می‌کنم:

- حالا دوباره سرما می‌خور... چی گفتی؟ تو کی هستی؟

با وحشت به موبایلم نگاه می‌کنم و تلو خوران عقب می‌روم.

- می‌خوای فرار کنی یا جیغ بکشی؟ فقط سریع‌تر من خیلی حوصله‌م سر رفته!

دست لرزانم به طرف جیب‌هایم می‌رود و دنبال کلید می‌گردم.

- هوشیار شدی؟ چه خوب، نمی‌خواستم دیدن ترسِ توی چشمات رو از دست بدم.

با وحشت زمزمه می‌کنم:

- کلیدم کجاست؟

- افتاده کنار پات.

با وحشت خم می‌شوم و کلید را چنگ می‌زنم.

- باورم نمیشه دریا، تو ترسیدی؟

کلید از دستم رها می‌شود. خم می‌شوم و کلید را چنگ می‌زنم.

- خفه شو، فقط خفه شو لعنتی.

- فکر نمی‌کنی تو همچین موقعیتی بی‌احترامی کارت رو سخت‌تر می‌کنه؟

در باز می‌شود و تنم را به داخل می‌اندازم.

ضربانم در گوش‌هایم می‌کوبد.

در را محکم برهم می‌کوبم و به داخل می‌دوم.

صدای خنده‌اش در موبایل می‌پیچد.

- فکر می‌کردم شجاع‌تر از این حرف‌ها باشی.

بی‌اراده اشک‌هایم جاری می‌شود.

- تو کی هستی؟

- دوست داری بیام بهت توضیح بدم؟

با وحشت لب می‌زنم:

- ولم کن!

تلفن را قطع می‌کنم و به سرعت وارد واحد می‌شوم.

چراغ‌ها خاموش و خانه در سکوت فرو رفته است.

پدرم مگر چقدر درگیر شده که متوجه نیامدنم نشده بود؟!

شاید هم اهمیتی برایش نداشته است.

وارد اتاقم می‌شوم و در را قفل می‌کنم.

پرده ها را می‌کشم و زیر لحاف جا می‌گیرم.

آباژور را روشن می‌گذارم و تن لرزان و یخ زده‌ام را در آغوش می‌کشم.

چشم‌هایم آرام روی هم می‌آیند و تنم ثابت می‌ماند.

***

به مردی که مدام درمورد زمین و مسابقات صحبت می‌کند خیره می‌شوم و در فکر فرو می‌روم.

صدای پیامک موبایلم به گوشم می‌رسد.

"بهتر نیست حواست رو جمع کنی؟"

سوالی به پیامش و آن شماره‌ی ناشناس خیره می‌شوم.

"شما؟"

منتظر به صفحه خیره می‌شوم.

"تو الان کجایی دریا؟"

با تعجب می‌نویسم:

"داخل شرکت؟"

"خب؟ این شرکت برای کیه؟"

سرم را یک‌باره بالا می‌برم و چشمانم در نگاه آبی آریان مسیحا گره می‌خورد.

معنی‌دار نگاهم می‌کند و با نگاهش اشاره‌ای به موبایلم می‌کند.

"حواست رو جمع کن."

"این یه پیشنهاده؟"

"نه، یه دستوره!"

نگاه گذرایی به جمع می‌اندازم دوباره مشغول می‌شوم.

"من باید بابت کارهام اجازه بگیرم؟"

"دقیقا، با کلمه‌ی اجازه آشنا نیستی؟"

لعنتی، دیگر حتی نگاهم نمی‌کند تا حرص در چشمانم را ببیند.

"در جریانید که من بیست سالمه؟"

"منم بیست‌وهشت، خوش‌وقتم؛ حالا گوش بده."

با حرص و تمسخر نگاهش می‌کنم و می‌نویسم:

"چشم رئیس."

نگاهم را به جمع می‌دهم و تمرکز می‌کنم.

توضیحاتی که هر بار درمورد مسابقات تکرار میشد و از دیگر از حفظ بودم.

مسابقات چند ماه عقب افتاده بود و وقت بیشتری برای تمرین داشتم، و همین‌طور رفتنمان هم عقب افتاده بود.

در این چندماه تمرین‌هایم فشرده‌تر شده بودند.

جلسه بلاخره تمام می‌شود و از در خارج می‌شوم که شخصی صدایم می‌زند.

به طرف صدا برمی‌گردم.

دخترکی که پشت میز منشی است اشاره می‌زند که به طرفش می‌روم.

- یه نامه دارید!

با تردید نامه را می‌گیرم.

هیچ نام و نشانی متعلق به فرستنده رویش نبود.

- این هیچ اسمی نداره.

- یه آقایی اومد تحویل داد و رفت.

سری تکان می‌دهم و زیرلبی تشکر می‌کنم.

نامه را باز می‌کنم و کارتی که داخلش است را بیرون می‌کشم.

"از هلدینگ بیا بیرون."

با گیجی متن را نگاه می‌کنم و با تردید به طرف در خروجی می‌روم.

نگاهی به اطراف می‌اندازم و سپس می‌خواهم بچرخم که دستی جلوی دهانم را می‌گیرد.

سردیِ چاقویی را درست روی شاهرگم حس می‌کنم.

- اگه می‌خوای زنده بمونی، مثل یه دختر خوب با من میای.

با وحشت سر تکان می‌دهم که تنم را همراه خودش می‌کشد.

با دیدن ماشین مشکی رنگی که به طرفش می‌رود نفسم حبس می‌شود.

می‌خواهم پایش را لگد کنم که به سرعت عقب می‌کشد و کنار گوشم زمزمه می‌کند:

- چوب خطت که پر بشه چاقو رو فشار میدم، حواست رو جمع کن.

در ماشین را باز می‌کند و سرم را فشار می‌دهد تا روی صندلی عقب بنشینم.

در را می‌بندد و نگاهم در چشمان شخصی که روی صندلی راننده نشسته است قفل می‌شود.

دو مرد بزرگسالی که هردو ماسک مشکی رنگی روی چهره‌هایشان گذاشته‌اند.

نگاهم برای بار دوم به طرف دستیگره‌ی در کشیده می‌شود که ماشین با سرعت حرکت می‌کند.

- می‌تونی امتحانش کنی و دستگیره رو بکشی؛ ولی می‌دونی که، چیزی به نام قفل اختراع شده!

ضربانم را حتی در گوش‌هایم می‌شنوم.

مردی که رانندگی می‌کند به همان مرد اشاره می‌کند و لب می‌زند:

- پسر خوب! چشماش.

می‌گوید و سپس چشم بندی را آن مرد به طرفم می‌گیرد.

سوالی نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- ببند.

با تردید چشم‌بند را می‌گیرم و روی چشمانم می‌گذارم.

- خوب چک کن که چشم بند رو درست زده باشه پسر خوب.

پسر خوب!

نام‌های یک‌دیگر را صدا نمی‌زدند و با آن لقب، مخاطب قرار می‌دادند.

تن یخ بسته‌ام را به صندلی چرم می‌فشارم و شانه‌هایم منقبض می‌شوند.

دهان و دستانم هنوز باز بود!

چشم‌هایم را روی هم می‌فشارم و دم عمیقی می‌گیرم.

سپس چنان جیغ می‌کشم که زخم شدن گلویم را حس می‌کنم.

دستانم را بالا می‌آورم تا چشم‌بند را بیرون بکشم اما دست‌هایم اسیر می‌شوند.

بوی عجیب و خنکی در ماشین می‌پیچد که با تعجب بو می‌کشم.

بیهوش کننده بود!

با بهت نفسم را حبس می‌کنم اما دیگر دیر شده بود.

چشم‌هایم با سرکشی روی هم قرار می‌گیرند و ضربان وحشیانه‌ام آرام و متعادل می‌شود...

با وحشت چشمانم را باز می‌کنم و سینه‌ام با شدت بالا و پایین می‌شود.

چشمانم را اطراف می‌چرخانم و قطرات آب از روی صورتم پایین می‌چکد.

نگاهم را به مرد غریبه‌ای که با لیوان آبی روبه‌رویم ایستاده است می‌دهم.

- صبحت بخیر زیبای خفته!

با خشم تکانی می‌خورم که توجه‌ام به دست و پای بسته‌ام جلب می‌شود.

- تو دیگه کدوم خری هستی؟

- فکر می‌کنم تو جایگاهی هستم که باید ازش بترسی، یه نگاه به خودت بنداز!

با نفرت نگاهی حواله‌اش می‌کنم و با خشم تقلا می‌کنم.

اما دستانی که آن‌طور با زنجیر به چهارطرف بسته شده بود، با تقلا باز نمی‌شد!

مردی که نصف چهره‌اش را با ماسک پوشانده بود، خم می‌شود و لب می‌زند:

- این زحمت واسه چیه؟ مهمونی تازه شروع شده عزیزم!

و سپس با صدای بلندی خطاب به افرادش می‌گوید:

- بچه‌ها رو صدا کنید.

در آهنی کنار می‌رود و افرادی وارد می‌شوند.

- خدای من، این فرشته رو امشب به من امانت بده.

با نفرت به مردی که کنار او ایستاده خیره می‌شوم.

از همان فاصله ادای احترام می‌کند:

- وارنر هستم بانوی من، از آشناهای...

مکثی می‌کند و مرموز ادامه می‌دهد:

- آشنای پدرت و همین‌طور، هادسِ لعنتی؛ ترجیحش با تو!

چشمانم گرد می‌شود و یکه خورده نگاهشان می‌کنم.

آشنای پدرم؟!

- خیلی تعجب نکن به نظرم، تا شب برنامه‌های زیادی برات داریم.

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم:

- خاطره‌ی بد از پدرم داری؟

با خشم نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- زبون درازی داری؛ دوست نداری که...

میان حرفش می‌دوم:

- انگار بابام خیلی داغت کرده، دستت بهم بخوره...

- کنجکاوم بدونم می‌خوای چیکار کنی!

خطر.

خطر از بچگی همراهم قد کشیده بود.

حتی اگر من نمی‌خواستم، تصمیماتی که پدرم در جوانی گرفته بود و آن شغل را انتخاب کرده بود؛ مرا در خطر قرار می‌داد.

بی‌سیم همان مردِ ماسک‌پوش به صدا در می‌آید و به سرعت پشتش را به ما و جدالمان می‌کند.

پس از چند لحظه با بهت به طرفمان می‌چرخد.

رنگش پریده است.

- وارنر!

مرد به طرف او می‌چرخد و سوالی نگاهش می‌کند.

- پیدامون کردن، تیم امنیتی لعنتیش داره همینجوری درو می‌کنه و میاد داخل!

امیدم تنها کمی قدرت پیدا می‌کند.

اهمیتی نداشت که چه کسی افراد او را نابود می‌کرد.

مرد با تردید نگاهش را ازم می‌گیرد و می‌گوید:

- کارم باهات تموم نشده؛ تو آب‌های خطرناکی شنا می‌کنی کوچولو!

دهن کجی‌ای می‌کنم که به طرف در حرکت می‌کنند.

هنوز خارج نشده‌اند که در آهنی باز می‌شود و افراد سیاه‌پوش و مسلحی به داخل خیز برمی‌دارند.

مرد با حرص می‌خندد و می‌گوید:

- سوپرایزم کردی هادس!

نگاه تیزم به طرف مخاطب او می‌چرخد و دهانم باز می‌ماند.

چشمان یخی و سردش تیز نگاهم می‌کند.

نمی‌توانم هر پلکی که برهم می‌رسانم را با عجله باز نکنم.

خودش بود!

آن هادس، همان آریان مسیحا بود.

اما چرا کسی نامش را نمی‌دانست؟

به آرامی پچ می‌زند:

- نترس!

می‌گوید و لرزی بر بدنم می‌نشیند.

ترس بر تنم هجوم می‌آورد و نمی‌توانم جلوی ترسیدنم را بگیرم.

جو به اندازه‌ی کافی ترسناک بود و زنجیرهایی که تنم را به اسارت گرفته‌اند بر آن ترس می‌افزود.

زمان زیادی نمی‌گذرد که آن ترس بر تنم حکم می‌کند.

گردنم از پشت توسط فردی گرفته می‌شود و از گوشه‌ی چشم می‌توانم آن اسلحه‌ی مشکی را ببینم.

- این سمت بیای سوگلیت رو راهی جهنم می‌کنم!

وارنر بود!

کسی که پشت سرم ایستاده همان وارنر بود.

آن مردی که جلوتر ایستاده بود، می‌گوید:

- دزدیدن اون دختر سخت بود اما اومدن تو توی برنامه‌هام نبود؛ تا همین‌جاهم اون تیم کوفتیت کلی بهم صدمه زده!

پوزخندی می‌زند و ادامه می‌دهد:

- چه رمزی می‌زنی که همچین آدم‌هایی برای خودت جمع کردی؟ خیلی واسم گرون تموم شدی هادس؛ اگه نمی‌خوای اون دختر صدمه ببینه تیمت رو بیرون کن!

با اشاره‌ای به افرادش که ماسک مشکی رنگی تمام صورت و گردنشان را پوشانده‌اند آن‌ها را بیرون می‌فرستد.

با دیدن آرتی در میان آن‌ها چشم ریز می‌کنم.

با سلاحی که دور گردنش است به طرف آریان می‌رود.

- این تصمی...

نگاه تیزی حواله‌ی پسر می‌کند که با تردید همگی از در آهنی خارج می‌شوند.

آریان قدمی به طرف همان مرد برمی‌دارد.

- اسلحه‌ت!

نیشخندی می‌زند و اسلحه‌اش را همان‌جا روی زمین رها می‌کند.

- فکر نمی‌کردم این دختر انقدر واست ارزش داشته باشه، وگرنه زودتر باهاش حسابم رو صاف می‌کردم.

دست به سینه مرد را نگاه می‌کند و آن خونسردی‌اش حتی روی مخ من هم می‌رود!

- خوب می‌دونی که زیر دست من زنده بیرون نمیری.

مرد خیره به او خیره می‌شود و سپس می‌گوید:

- می‌دونم! اما بذار قبلش یه سری چیزهارو روشن کنیم رئیس.

به طرفم قدم برمی‌دارد که آریان فریاد می‌کشد:

- می‌کشمت، این رو خوب می‌دونی؛ ولی نزدیک اون دختر بشی با بدترین شکنجه می‌کشمت!

مرد به حالت تسلیم دستانش را بالا می‌گیرد و می‌گوید:

- پس از همین فاصله همه چیز رو روشن می‌کنیم.

تنم لرزش خفیفی دارد و دستانم یخ زده‌اند.

فکر به آن اسلحه‌ای که گیج‌گاهم را نشانه گرفته دیوانه‌ام می‌کند.

- دستت رو بکش، داری می‌ترسونیش.

وارنر تنها گردن مرا بیشتر می‌فشارد.

- من لاشخورها رو پاره می‌کنم تو خوب می‌دونی!

نگرانی و خشم از تک‌تک رفتارهایش مشخص بود.

- چقدر لذت‌بخش بود، کشوندنت به اینجا هادس!

لبخندش پهن‌تر می‌شود و ادامه می‌دهد:

- البته من شاهزاده‌ی مافیا رو ترجیح میدم!

با سردرگمی خیره‌ی هیاهوی روبه‌رویم می‌شوم که لحظه‌ای نگاه تیز آریان به طرفم کشیده می‌شود.

مردک قهقه‌ای می‌زند و می‌گوید:

- آهان قرار نبود کسی بفهمه، چون هویت توی لعنتی رو هیچ‌کس نمی‌دونه.

حتی نگاه به انبار بزرگ و نگهبان‌هایی که سرتاسر دیوارها ایستاده‌اند، لرزی بر تنم می‌اندازد.

مردک قدمی به طرفم برمی‌دارد که صدای خشمگین و بم آریان به گوشم می‌رسد:

- فقط یک قدم دیگه طرف اون دختر بردار تا آتیشت بزنم.

- با کدوم اسم باید صدات بزنیم رئیس؟ هادس، شاهزاده‌ی مافیا، رابین هود، بی‌چهره، کدومش لعنتی؟!

با بهت نگاهم را میانشان جابه‌جا می‌کنم که مردک با نیشخند ادامه می‌دهد:

- نگفتی؟ این که شیطانی بیش نیستی، این که وارث مافیایی و کل مافیای روسیه رو اداره می‌کنی چون رئیسی و سلول‌های کوفتی فرقه‌ت حتی توی بقیه مافیاها هم نفوذ پیدا کرده، این‌که یه ماشین آدم‌کشیِ لعنتی‌ای!

یک‌دفعه صدای شلیک فضا را پر می‌کند و گردنم یک باره رها می‌شود.

با بهت به عقب نگاه می‌کنم و جسم خونین وارنر را می‌بینم.

هیولا به طرفم می‌آید زنجیرها را به سرعت باز می‌کند.

آن مرد پای زخمی‌اش را می‌گیرد و با زحمت برمی‌خیزد.

با وحشت به او چشم می‌دوزم که هیولا تنم را پشت سر خودش می‌کشد.

- نگ... نگفتی؟ اون هم مثل همه، بی‌خبر توی بازی توئه؟

با بهت نگاهم را به او می‌دوزم که به طرف مرد قدم برمی‌دارد.

- هر سگی باشی از ریشه می‌زنمت، گنده‌تر از خودم نمی‌بینم تو این سیستم پس سرجات بمون!

کلت کوچک و کمری‌ای را بیرون می‌کشد و سپس صدای شلیک، تنم را می‌لرزاند.

با وحشت نگاهش می‌کنم و خون از پای مرد جاری می‌شود.

- اونی که ازش کینه داری یه شیطان بازنشسته‌اس، الان من به این جهنم حکومت می‌کنم!

شلیک دوم.

این بار خون از دست مرد جاری شده است و صدای ناله‌اش گوشم را پر می‌کند.

- فکر می‌کنی بدون تیم نمی‌تونم جونت رو بگیرم؟ همون‌طور که گفتی...

چشمانش را درشت می‌کند و زمزمه می‌کند:

- من یه ماشینِ آدم‌کشی‌ام!

خم می‌شود و ادامه می‌دهد:

- نمی‌خواستم وقاحتِ کشتنت رو قبول کنم اما؛ اگه سرت رو هرجایی نمی‌کردی و توی کارهایی که بهت ربط نداشت دخالت نمی‌کردی، هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمیفتاد.

اسلحه را به طرف مرد می‌گیرد و سرمای زمستان را بیشتر از همیشه در چشمانش احساس می‌کنم.

با وحشت چشم می‌بندم که پهلویم تیر می‌کشد و درد نفسم را می‌برد.

با درد و ترس جیغ می‌کشم و درد تا مغز استخوانم نفوذ پیدا می‌کند.

نگاهم را از شیشه‌ی شکسته‌ای که در پهلویم فرو رفته است به وارنر می‌دهم که نیمه جان روی زمین است و آخرین زهرش را ریخته است!

زانوهایم مانند عروسک پارچه‌ای تا می‌شوند و روی زمین میفتم.

آریان به طرفم خیز برمی‌دارد و دستان قدرتمندش دور تنم حلقه می‌شود.

هیولا تنم را به آغوش می‌کشد و قلبم امنیت را احساس می‌کند.

افراد سیاه پوشی به سرعت وارد می‌شوند و سرما به تنم برخورد می‌کند.

اشک گونه‌ام را خیس می‌کند و صداها در گوشم می‌پیچد.

- در رو باز کن، سریع باش.

تنم روی صندلی می‌گذارد و سرم روی سینه‌اش قرار می‌گیرد.

همانند پیچک دور تنم می‌پیچد و صدایش گوشم را پر می‌کند.

- برو... برو.

صدای جیغ ماشین‌ها را می‌شنوم.

- باید خوب بشی، نمی‌ذارم بمیری؛ جرأت نداری بمیری!

چشماتم برای یک لحظه کمی ازهم فاصلع می‌گیرد و پشت پرده‌ای تار از اشک، چهره‌اش را می‌بینم.

عرق سرد روی کمرم به حرکت در می‌آید و تنم از درد می‌لرزد.

چشمانم روی هم میفتد و گوش‌هایم دیگر محو می‌شنوند.

هوشیاری‌ام را از دست می‌دهم و به خواب می‌روم.

***

- دردت میاد؟

با درد به دخترک نگاه می‌کنم.

- اشکال نداره، باند رو باز کن.

نگاهم به زخم سرخ و پهنی که روی پوستم خودنمایی می‌کند کشیده می‌شود.

بخیه‌هایم را تازه کشیده بودند اما زخم هنوز درد داشت.

نگاهم را به آینه‌ی روبه‌رویم می‌دهم.

بالاتنه‌ی نیمه برهنه‌ام، و سپس آن زخمی که به یادگار خواهد ماند.

در باز می‌شود و شانه‌هایم بالا می‌پرد.

دخترک از جلوی پایم برمی‌خیزد و با لکنت می‌گوید:

- ر...رئیس، زخم... زخمشون رو هنوز...

- برو بیرون.

تنم را با رعشه عقب می‌برم و لحاف تخت را روی تنم بالا می‌کشم.

کمرم به دیوار می‌چسبد و لحاف را روی سینه‌ام می‌فشارم.

معذب بودم، از اینکه تنم را با آن پوششِ کم ببیند معذب بودم؛ اما حق اعتراض پیش او نداشتم.

دخترک نگاه گذرایی حواله‌ام می‌کند و با تردید از اتاق خارج می‌شود.

با چشمانش تمام تنم را بررسی می‌کرد.

از آن روز در این اتاق حبس و تحت مراقبت بودم، و ندیدمش.

- بهتری!

جمله‌اش سوالی نبود.

با دستانم بازی می‌کنم و قلبم وحشیانه می‌کوبد.

دستانش در جیبش فرو رفته و آرام به طرفم می‌آید.

با وحشت شانه‌هایم را جمع می‌کنم که از کنارم رد می‌شود.

درست کنارم، روبه‌روی پنجره می‌ایستد و سیگاری آتش می‌زند.

نگاهش را به بیرون می‌دهد که از موقعیت استفاده می‌کنم؛ و تنم را کنار می‌کشم.

کام عمیقی می‌گیرد و زمزمه می‌کند:

- می‌ترسی.

سرم بالا می‌رود و با بهت نگاهش می‌کنم.

می‌ترسیدم؟ زیاد، خیلی زیاد!

- نمی‌ترسم.

با تمسخر پوزخندی می‌زند و کام دیگری می‌گیرد.

یک باره به طرفم می‌چرخد و چشمانش خیره‌ام می‌شود.

تیز نگاه می‌کند و آرام به طرف تخت می‌آید.

آب دهانم را پر صدا پایین می‌دهم و دستانم یخ می‌زند.

دستانش را دو طرف دیوار می‌گذارد و زمزمه می‌کند:

- نمی‌ترسی؟

چشمانم بی‌قرار بین دو گوی آبی‌اش جابه‌جا می‌شود.

دستش را بالا می‌آورد و کام می‌گیرد.

نگاهم همراه دستش و آن تتوها کشیده می‌شود.

دستش را روی دستم می‌گذارد که لرزی بر بدنم می‌نشیند.

انگشتانش پوست قفسه‌ی سینه‌ام را لمس می‌کنند و سپس؛ دود سیگارش را دوی صورتم بیرون می‌دهد.

ضربان تندم را حس می‌کند و لب می‌زند:

- که نمی‌ترسی؟

سینه‌ام آشکارا بالا و پایین می‌شود و چشمانی که غیرعادی گرد شده‌اند بین چشمانش در گردش است.

با اخمی زمزمه می‌کند:

- آروم باش.

نفس‌هایش پوست صورتم را می‌سوزاند.

- بذار برم.

- دوماه تا اجرات مونده!

- شم... شما...

حرف‌هایم را حتی از نگاهم می‌خواند و می‌گوید:

- آره! هرچیزی شنیدی واقعی بود. چیکار می‌خوای بکنی؟

- ش.. شرکت...

لعنتی دختر چه مرگت شده؟

حتی نفس کافی برای حرف زدن ندارم.

- نمی‌تونم شرکت داشته باشم؟ قاطی کردی دختر کوچولو!

درست می‌گفت.

او قاتلِ زمین یخی بود.

او رئیس مافیا بود.

او یک روانیِ سایکوپت بود.

او فرشته‌ای تبعید شده بود.

او شیطان بود!

با وحشت نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- من ترس رو بو می‌کشم، دارم می‌ترسونمت؟

منتظر نگاهم می‌کند که بی‌اراده سر تکان می‌دهم.

دستش را روی صورتم به حرکت در می‌آورد و روی لبم نگه می‌دارد.

انگشتش لبم را نوازش می‌کند و زمزمه می‌کند:

- من به تو آسیب نمی‌زنم.

خیره نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهد:

- امروز، فردا و برای همیشه!

گیج نگاهش می‌کنم که صاف می‌ایستد.

لحاف را بیشتر به تنم می‌فشارم و شانه‌هایم همچنان جمع شده است.

از اتاق خارج می‌شود و به در بسته خیره می‌مانم.

دخترک با تردید وارد اتاق می‌شود و نفسش را رها می‌کند.

- بیا زخمت رو پانسمان کنم دریا.

لحاف را پس می‌زنم و لبه‌ی تخت می‌نشینم.

خیره نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- اسمت چیه؟

- نیلی‌ام.

با بغض لب می‌زنم:

- تو نمی‌ترسی نیلی؟

گوشه‌ی لبش کش می‌آید و زمزمه می‌کند:

- کی توی این عمارت نمی‌ترسه؟

- کاش... کاش هیچ‌وقت توی اون ورکشاپ شرکت نمی‌کردم؛ زندگیم یه اکشنِ لعنتی شده!

آرام می‌خندد و باند را دور تنم می‌پیچد.

- چجوری زخمی شدی؟

- با شیشه، یه روانی‌تر از رئیست ش...

دستش را روی لب‌هایم می‌گذارد و با چشمان گرد نگاهش می‌کنم.

- اصلا دیگه جلوی کسی این حرف‌هارو نزن!

دستش را از روی دهانم پایین می‌آورد که متعجب نگاهش می‌کنم.

- احترام رئیس رو باید نگه داری، مگرنه... کشته میشی!

حیرت زده و ترسیده سعی می‌کنم تعداد فحش‌هایی که خطابش کرده‌ام را بشمارم.

- تموم این مدت فقط به عنوان یه مهره توی بازی اون حرکت می‌کردم.

خیره نگاهم می‌کند که ادامه می‌دهم:

- نمی‌دونستم قراره رئیس یه مافیای کوفتی باشه؛ من ندونسته خودم رو درگیر همچین بازی ترسناکی کردم.

- می‌خوای از این بازی انصراف بدی، مگه نه؟

سری تکان می‌دهم که ادامه می‌دهد:

- اما فقط مهره‌های بازنده و یا سوخته از بازی انصراف میدن و خارج میشن!

- من نمی‌خوام یه مهره‌ی سوخته باشم.

- پس تا آخر این بازی رو برو!

روزها می‌گذرند و در آن اتاق مجلل مدام خودخوری می‌کنم.

زخمم بهتر شده و حالا دیگر می‌توانم تقریبا به زندگی روزمره برگردم.

اما زندگی در آن عمارت و وجود آن هیولا درست در طبقه‌ی بالا، مانند خودکشیِ مدرن بود!

او نمی‌گذاشت از عمارت خارج شوم.

بارها تلاش کرده بودم و او جوابش تغییر نکرده بود.

نگاهم را به ساعت می‌دهم.

عقربه‌ها به سرعت طرف ساعت سه می‌روند.

نگاهم طرف چاقوی همیشگی و بنفش سر می‌خورد.

همان چاقویی که هدیه‌ی آن هیولا بود!

ایده‌ای به مغزم می‌رسد و افکارم بوی خیانت می‌گیرند.

تنم بوی تن خائن می‌گیرد و افکار پیمان شکنی در سرم فریاد می‌کشند.

پاهایم حرکت می‌کنند و چاقو را به دست می‌گیرم.

پله‌ها را با آرام‌ترین حرکت ممکن طی می‌کنم و درست پشت اتاقش می‌ایستم.

عمارت در سکوت و خاموشی فرو رفته است.

در را آرام باز می‌کنم و وارد می‌شوم.

تنم جوری می‌لرزد که نگران بیدار شدنش می‌شوم.

طرف تخت می‌روم و نگاهش می‌کنم.

محو چهره‌ی زیبایش می‌شوم، کاش در بیداری هم انقدر بی‌آزار بود.

تیزی چاقوی درست روی گردنش نشانه‌گیری می‌کند و تنها یک حرکت، شاه مافیا را کیش و مات می‌کرد!

- بزن!

اشکی روی گونه‌ام می‌چکد و تازه متوجه چشمان خیسم می‌شوم.

- تو آدم‌ها رو می‌کشی.

- می‌کشم، خیلی‌ها رو می‌کشم مطمئن باش!

می‌گوید و چشمان دریایی‌اش را به چشمانم می‌دوزد.

قلبم ذوب می‌شود و دستم می‌لغزد.

نیروی عظیمی مانع می‌شود تا تیغه را به حرکت در بیاورم.

- اگه این آرومت می‌کنه، من رو بکش!

پشت پرده‌ای تار از اشک نگاهش می‌کنم و دستم را عقب می‌کشم.

برمی‌خیزد و نگاهم همراهش کشیده می‌شود.

سرم را برای دیدن چشمانش بالا می‌برم و لب می‌زنم:

- بذار برم.

- کجا بری؟

- می‌خوام برم، می‌خوام دور باشم.

قدمی به عقب برمی‌دارم که جبران می‌کند و جلو می‌آید.

- کجا بری که من پیدات نکنم؟

هیکل تناورش روی تنم سایه می‌اندازد و اشک دیگری از چشمم پایین می‌آید.

- چرا...

ابرویش بالا می‌جهد که ادامه می‌دهم:

- چرا هویتت...

- چرا کسی نمی‌دونه؟

سری تکان می‌دهم که می‌گوید:

- شاه مافیا هویت مخفی‌ای داره؛ فقط آدم‌های من اطلاعات دارن!

- من که می‌دونم.

- اسم من چیه؟

با شک و تردید نگاهش می‌کنم.

این یک امتحان بود؟!

بی‌اراده با آرام‌ترین لحن ممکن، لرزان زمزمه می‌کنم:

- آریان مسیحا.

- پس یعنی تو، منطقه‌ی امن منی!

پریشان نگاهش می‌کنم که جای زخمم نوازش می‌شود.

با ترس سرم به دست بزرگ و تتوهایش نگاه می‌کنم.

- این تقصیر باباته.

با خشم لب باز می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- اون‌ها دشمن‌های بابات بودن؛ کسی جرأت نداره به آدم‌هایی که اسم من روشونه نزدیک بشه!

- می‌خوام برم.

- بیخیال انتقام گرفتنِ پدر و مادرت شدی؟ می‌دونی که اون بیرون بدون من زنده نمی‌مونی!

درست دست روی نقطه ضعفم می‌گذارد و پای رفتنم یک‌باره سست می‌شود.

- من اون اجرا رو برات انجام میدم، و در عوض توی انتقامم کمکم کن!

سری تکان می‌دهد و خیره در نگاه آبی‌اش دنبال ذره‌ای صداقت می‌گردم...

***

تقه‌ای به در می‌زنم و سپس وارد می‌شوم.

نگاهم به پنجره‌های قدی می‌خورد، هوا رو به تاریکی می‌رود.

جلو می‌روم و روبه‌رویش می‌ایستم.

- هشت ساعت تمرین، و دیگه تموم شد.

سری تکان می‌دهد که موبایلم به صدا در می‌آید.

مارال بود.

نگاه گذرایی حواله‌اش می‌کنم و سپس پاسخ می‌دهم.

با شنیدن صدای گریه‌ی واضحش بهت زده نگاهم را به آریان می‌دوزم که با اخم سر تکان می‌دهد.

- الو مارال؟ چرا گریه می‌کنی؟

برای آن دخترک موطلایی بی‌طاقت می‌شوم.

- آریان پیشته؟

- آره.

فین‌فین می‌کند و می‌گوید:

- بذار رو اسپیکر.

پیرو از حرفش موبایل را پایین می‌آورم.

با شنیدن صدای گریه‌اش آریان به طرفم می‌آید.

- آریان، عارف داره میاد اونجا چون فکر می‌کنه ما اونجاییم؛ زیرنظرم داشته!

گیج نگاهشان می‌کنم اما موقعیت خوبی برای سوال پرسیدن نبود.

- شرکت؟

- آره، نمی‌دونه تو برادرمی.

نگاه پر معنا و کوتاهی حواله‌ام می‌کند که گیج نگاهش می‌کنم.

برق شرارت را لحظه‌ای درون چشمانش می‌بینم.

با نیشخند می‌گوید:

- اشکال نداره، میگم ازش پذیرایی کنن!

- همه‌ش تقصیر منه بب...

حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید:

- گریه نکن.

می‌گوید و سپس‌خداحافظی می‌کند.

یک دفعه صدای وحشتناکی مانند شکستن شیشه و صدای دعوا به گوش می‌رسد و حرفم نصفه می‌ماند.

با بهت طرف پنجره‌ی قدی می‌روم تا خیابان را نگاه کنم.

با دیدن افرادی که پایین برج ایستاده‌اند چشمانم گرد می‌شود.

دستم کشیده می‌شود و به طرفش برمی‌گردم.

درست برعکس نگاه ترسیده‌ام، در نگاه او شجاعت و خباثت به وضوح مشخص بود.

- میریم.

- م... مگه...

دستم را همراهش می‌کشد و حرفم نصف و نیمه می‌ماند.

ساعد دستش را می‌کشم.

- کجا داریم میریم.

- آتیش بازی!

هربار که آن حرف را به کار می‌برد اتفاقات وحشتناکی رخ می‌داد.

صدای فریادهایی که به گوش می‌رسید مطمئنم می‌کند که این‌بار هم استثنا از بقیه‌ی موارد نیست!

صدای آژیرها با صدای فریاد آمیخته می‌شود و شوکه چهره‌ی خونسردش را نگاه می‌کنم.

- پلیس، پلیس اومده!

- خب؟ خودم خواستم بیاد.

با بهت نگاهش می‌کنم که متوجه حرفم می‌شود.

آسانسور با صدای دینگی باز می‌شود و نگاه بهت زده‌ام را به هیاهوی ورکا می‌دهم.

تک خنده‌ای می‌زند و می‌گوید:

- درسته که از اون شغل متنفرم اما، بازی باهاشون بهترین سرگرمیه!

به سرعت خارج می‌شویم و نگاهم را به اطراف سوق می‌دهم.

حیرت زده به مانکن‌ها خیره می‌شوم که با خنده زمزمه می‌کند:

- برند چرم ورکا!

دستم را می‌کشد و لنگان می‌دوم.

زبانم بند آمده است؛ آن لعنتی فکر همه‌جا را می‌کند.

از در بیرون می‌زنیم که باد سردی به صورتم می‌خورد.

سمت راست را نگاه می‌کنم که افراد زیادی با پلیس درگیر شده‌اند.

- لعنتی، ماشینم پارکینگه!

خب، استثناً فکر اینجا را نکرده بود!

با دیدن شخصی که پشت سر همه‌ی درگیری‌ها ایستاده و با اخم خیره است، چشم ریز می‌کنم.

لب می‌زنم:

- اون دیگه کیه؟

- عارف، یه توله سوسک.

خنده‌ام می‌گیرد اما موقعیت انقدری متشنج بود که خنده از یادم می‌رود.

قلبم با شدت در سینه‌ام می‌کوبد و اطراف را از نظر می‌گذرانم.

توجه‌ام به افرادی که طرفمان می‌دوند جلب می‌شود و قدمی به عقب برمی‌دارم.

نگاهم طرف در باز ماشین پلیس کشیده می‌شود و آرزو می‌کنم که سوییچش داخل ماشین باشد.

جیغ خفه‌ای می‌کشم و ساعد دستش را می‌کشم.

به طرف ماشین پلیس می‌دوم و تنم را روی صندلی پرت می‌کنم.

پشت فرمان می‌نشیند و قفل ماشین را می‌زند.

سوییچ داخل بود!

ماشین حرکت می‌کند و شیشه‌های دودی مانع دید می‌شود.

- به نظرت آژیر رو روشن کنیم؟

- به نظرت قراره ماشین پلیس رو بدزدیم و آژیرش رو روشن نکنیم؟

می‌گوید و بی‌وقفه دکمه‌ی قرمز را می‌فشارد.

آژیر به صدا در می‌آید و سرها به طرفمان می‌چرخد.

لبخند پهنی روی لب‌هایم قرار می‌گیرد که ماشین به طرف آن مرد حرکت می‌کند.

لبخند روی لب‌هایم می‌ماسد و با بهت می‌گویم:

- چیکار... چیکار می‌کنی؟

با خباثت بیشتر گاز می‌دهد که جیغ می‌کشم:

- الان می‌کشیش آریان!

چشم‌هایم را با شدت روی هم می‌فشارم که صدای جیغ لاستیک‌ها در اثر ترمز در گوشم می‌پیچید.

عارف با وحشت عقب می‌رود و ماشین درست جلوی پایش ترمز کرده است.

نگاه خیره‌ای حواله‌ام می‌کند و سپس شیشه را پایین می‌دهد.

تفریحانه فریاد می‌کشد:

- دفعه‌ی بعد، عارف رو می‌کنم عارفه جوجه ماشینی!

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که پلیسی به طرفمان می‌دود و فریاد می‌کشد.

با سرعت زیادی دنده عقب می‌گیرد و از خیابان خارج می‌شود.

گاز را پر می‌کند و با سرعت سرسام آوری حرکت می‌کند.

- اون پسره کی بود؟ چرا اینجا بود؟

اخم‌هایش درهم می‌رود و سخت می‌گوید:

- شوهر مارال بود!

ابروهایم بالا می‌جهد و نفس عمیقی می‌کشد.

- ازم متنفره، چون مارال رو ازشون گرفتم.

قطعا که این کینه داستان شنیدنی و البته طولانی‌ای داشت که از اندکش با خبر بودم.

نگاهم را به ماه که در تاریکی جاده و شب می‌درخشد می‌دوزم.

- ماشین بنزین نداره.

- حالا چیکار می‌کنید؟

تای ابرویش بالا می‌جهد و تیکه‌ای بابت افعال حواله‌ام می‌کند:

- ده دقیقه پیش آریان بودم که!

لب می‌گزم و سرم را پایین می‌اندازم.

نگاهم سرکشانه به طرف بزرگ و مردانه‌ای که تتو شده بود کشیده می‌شود؛ و لعنتی!

تنم داغ می‌شود و به احساساتم نفرینی می‌فرستم.

- می‌خوای بدونی چیکار می‌کنم؟

نگاهم را به چشمانش می‌دوزم که گوشه‌ی لبش کش می‌آید.

یک‌دفعه دنده عقب می‌گیرد و ماشین با شدت به گاردریل برخورد می‌کند.

جیغ خفه‌ای می‌کشم که می‌خندد.

- حیف، ماشین خوبی بود.

می‌گوید و سپس جوری فرمان را می‌چرخند که به در می‌چسبم.

کنار ماشین به میله‌ها می‌چسبد و با سرعت حرکت می‌کند.

صدای خراشیده شدن ماشین به گوشم می‌رسد که سرعتش کم می‌شود.

- بنزینش تموم شد؛ نمردی باز کن چشماتو.

با چشمان گرد نگاهش می‌کنم که خنده‌اش می‌گیرد.

- خب الان با این ماشین داغون وسط ناکجا چیکار کنیم؟

پیاده می‌شود و لب می‌زند:

- میان دنبالمون.

به سرعت پیاده می‌شوم و اطراف را از نظر می‌گذرانم.

- پتانسیلش رو داری!

کنارش می‌ایستم و به کاپوت تکیه می‌دهم.

- پتانسیل چی؟

- خلافکار بودن؛ من گرگِ داخل چشمات رو می‌بینم.

سکوت می‌کنم و لب می‌گزم که نور ماشین مشکی رنگی را از دور می‌بینم.

راننده راه میفتد و سرم را به طرفش می‌چرخانم.

- می‌خوام برم خونه.

- نگران نباش، میری!

اخم‌هایم درهم می‌رود و سرکشانه می‌گویم:

- من می‌خوام برم خونه‌ی خودم.

- فکر نمی‌کنم کسی که وقتی گیر می‌کنی درجریانش می‌ذاری غریبه باشه!

می‌گوید و نگاه جدی‌اش را می‌گیرد.

لال می‌شوم.

درست هم می‌گفت.

رابطه‌ی ما هیچ‌جوره یک رابطه‌ی رئیس و پرسنلی نبود!

زخمی که دیگر کهنه شده را از روی لباس لمس می‌کنم.

نتیجه‌ی وارد شدن به زندگی او همچین چیزی بود یا شغل پدرم باعث تمامی این‌ها شد؟

چه اتفاقات ترسناک دیگری در انتظارم بود و من از آن‌ها بی‌خبر بودم؟

با ورود ماشین به پارکینگ برجی شانه‌هایم منقبض می‌شود.

چشمان اشکی و خیس مارال اولین چیزی است که می‌بینم.

- همه‌ش تقصیر منه، باید زودتر بهت می‌گفتم.

آریان تیز نگاهش می‌کند.

- مگه چندوقته؟

سرش را پایین می‌اندازد و دلسوزانه نگاهش می‌کنم.

- یک ماه بود زیر دوربینش بودم.

- اون رو که میدم دهنش رو سرویس کنن؛ ولی...

قدمی به طرفش برمی‌دارد که لرزی بر تنم می‌نشیند.

ترسناک شده بود.

حساسیت‌های ترسناکی داشت.

شمرده لب می‌زند:

- یک ماه!

مکث می‌کند و ادامه می‌دهد:

- یک ماه زمان کمیه مارال؟

- م... می... می‌خواستم بهت بگم...

- ولی نگفتی!

بی‌اراده قدمی طرفشان برمی‌دارم و دستانم یخ می‌کند.

چانه‌ی مارال را اسیر می‌کند و دندان‌هایش را به هم می‌فشارد.

- کتکت می‌زد و پدرت هیچ اهمیتی نمی‌داد، می‌خواستن نورا رو ازت بگیرن و بازم برای پدرت مهم نبود، یادت نیست؟

- پدر من؟ یعنی پدر تو نیست؟

چشمای یخی‌اش به خون نشسته است.

- من پدر ندارم!

فشار شدید دست مردانه‌اش را روی چانه‌ی ظریف مارال می‌بینم و بی‌اختیار جلو می‌روم.

ساعد دستش را می‌کشم و می‌گویم:

- ولش کن، داری اذیتش می‌کنی.

دستش رها می‌شود و با حیرت نگاهم می‌کند.

نمی‌توانم چشم از نگاه آبی و خیره‌اش بردارم.

مارال کیفش را چنگ می‌زند و می‌گوید:

- معذرت می‌خوام که اینجوری شد.

آریان همان‌طور که خیره‌ام است لب می‌زند:

- آدرسش رو واسم می‌فرستی، می‌دونم داری!

- چشم.

با چشمان گرد شده، نگاهش می‌کنم و همچنان ارتباط چشمی‌مان برقرار است.

صدای بسته شدن در را می‌شنوم که قدمی به طرفم برمی‌دارد.

قدم دیگری برمی‌دارد و خشک شده نگاهش می‌کنم.

- می‌دونی که دلسوزی ممکنه دلت رو بسوزونه؟!

پاهایم سر شده‌اند.

چانه‌ام را می‌گیرد و با دقت نگاهم می‌کند.

نفس‌های گرمش گونه‌ام را می‌سوزاند.

جوری محوش شده‌ام انگار در تماشای جذاب‌ترین و البته خوفناک‌ترین صحنه‌ام.

عقب‌عقب می‌روم و به میز شیشه‌ای برخورد می‌کنم.

می‌چرخم با حیرت به صحنه‌ی روبه‌رویم خیره می‌شوم.

میزی که پشت سرش قفسه‌ی شیشه‌ای و بزرگی پر از بطری‌های نوشیدنی قرار داشت.

مبهوت لب می‌زنم:

- چه خبره؟

کنارم می‌ایستد و می‌گوید:

- شات بریز واسم!

- می‌خوام برم.

- بریز.

جوری می‌گوید که بی‌اراده شیشه‌ی قرمزی را برمی‌دارم و چوب‌پنبه را بیرون می‌کشم.

کمی از محتوایش در جام می‌ریزم که می‌خندد و می‌گوید:

- رد واین! انتخاب عالی‌ایه.

لب به اعتراف برمی‌چینم که بی‌اهمیت می‌چرخد و حرکت می‌کند.

دنبالش می‌روم و غرغر می‌کنم:

- شرمنده مزاحم خلوتتون میشم ولی من می‌خوام برم؛ اگه اجازه بدید.

جرعه‌ای می‌نوشد و می‌گوید:

- کسی قراره نگرانت بشه و استرس رفتن به خونه رو داشته باشی؟

اخم‌هایم درهم می‌رود.

- هیچ‌ربطی نداره من همیشه قبل از ده، باید برم خونه!

به طرفم می‌چرخد و بی‌هوا جام را به دستم می‌دهد.

جام را محکم نگه می‌دارم و شتاب‌زده نگاهش می‌کنم.

- اگه دیرتر بشه چه اتفاقی قراره بیفته؟

نگاهم به طرف دکمه‌های بازش کشیده می‌شود و به سرعت چشم می‌گیرم.

سرگرم بازی با ناخن‌هایم می‌شوم و می‌گویم:

- اصلا می‌دونید چیه؟ اگه در رو باز کنین من خودم میرم فقط...

جوری خیره و خمار نگاهم می‌کند که لال می‌شوم.

- خیلی حرف می‌زنی فتاحی.

پیراهن سفید رنگ را از تنش بیرون می‌کشد که سرم را پایین می‌اندازم.

- می‌خوام شنا کنم، دوست داشتی ملحق شو!

از درون حرص می‌خورم اما چیزی به زبان نمی‌آورم و به دنبالش راه میفتم.

لعنتی الان می‌خواست شنا کند؟

با شیرجه‌اش در آب مهر تایید بر افکارم می‌خورد.

جلو می‌روم و می‌نالم:

- بذارید من برم لطفا.

موهای خیس و کوتاهش را با دست بالا می‌دهد و به لبه‌ی استخر نزدیک می‌شود.

نگاهم سرکشانه روی عضلات درشت شانه‌اش سر می‌خورد.

لعنتی، هیکل بزرگش واقعا جذاب بود، خیلی جذاب!

- می‌خوای بری؟

با شدت سر تکان می‌دهم که ابرویش بالا می‌جهد.

- نشنیدم؟

- آره، می‌خوام برم.

شانه‌ای بالا می‌اندازد و سری تکان می‌دهد.

- باشه، این کارت خونه‌اس.

کارت مشکی رنگی را به طرفم می‌گیرد و خیره نگاهم می‌کند.

با تردید نگاهم را بین کارت در دستش و چشمان خبیثش جابه‌جا می‌کنم.

سرش را کج می‌کند و می‌گوید:

- بیخیال من قرار نیست تو رو به زور بکشونم توی آب!

نفسم را رها می‌کنم و برای گرفتن کارت روی نوک انگشتانم می‌ایستم و دستم را جلو می‌کشم.

تعادلم از دست می‌رود و آب با فشار وارد بینی‌ام می‌شود.

با وحشت دست و پا می‌زنم که تنم را بالا می‌کشد.

چشمکی می‌زند و با نیشخند می‌گوید:

- خودت میای توی آب!

سینه‌ام با شدت بالا و پایین می‌شود.

- از عمد... تو از عمد کارت رو عقب گرفتی.

موهای خیسم را عقب می‌فرستم و با خشم ادامه می‌دهم:

- عوضیِ لعنتی ازت متنفرم ولم کن بذار برم.

با لبخند خونسردی دستانش را از دور تنم برمی‌دارد و زیر آب فرو می‌روم.

با وحشت تکان می‌خورم و قلبم بی‌امان می‌کوبد.

صداها گنگ‌اند و تنها صدای ضربانم است که بی‌امان در گوشم می‌کوبد.

چشمانم سیاهی می‌رود و تمام هوای دهنم خارج می‌شود.

بدنم ثابت می‌ماند که تنم را بالا می‌کشد و هوا وارد ریه‌هایم می‌شود.

بی‌امان به سرفه میفتم که تنم را روی لبه‌ی استخر می‌گذارد.

- از... ازت... متنفرم.

نفس‌نفس زنان نگاهش می‌کنم که گوشه‌ی لبش کش می‌آید.

- اعتراف کن بهترین آدم زندگیت بودم!

واقعیت همین بود پس ادامه می‌دهم:

- و خطرناک‌ترین.

نگاهم روی تن بزرگش جابه‌جا می‌شود که کنارم می‌نشیند.

بی‌اراده شانه‌هایم جمع می‌شود و سرم را پایین می‌اندازم.

انتهای گلویم کمی می‌سوزد.

- بعضی وقتا باید خطرناک بشی تا بتونی خطر کنی!

پس او هم یک راز داشت.

با زیرکی می‌گویم:

- واسه‌ی پیدا کردن قاتل باید چقدر خطرناک باشیم؟

خیره نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- تلاش خوبی بود.

خود را نمی‌بازم.

- تلاش واسه‌ی چی؟

- واسه اینکه ازم حرف بکشی!

لبخند پهن و ضایعی روی لب‌هایم می‌نشیند که ادامه می‌دهد:

- حالا ادامه بده شاید جواب داد.

شانه‌ای بالا می‌اندازم و کامل به طرفش می‌چرخم.

- از رازهای کوچیک شروع می‌کنیم.

به طرفم می‌چرخد و سری تکان می‌دهد.

به آرامی ادامه می‌دهم:

- بعضی وقت‌ها نقشه‌ی قتل می‌کشم.

- من اینجور نقشه‌ها رو عملی می‌کنم!

بدنم تکان می‌خورد و با مکث نگاهش می‌کنم.

من این واقعیت را فهمیده بودم و باید کنار می‌آمدم.

- هیچ‌وقت دوست‌های موندگار نداشتم.

خیره و پرمعنا نگاهم می‌کند که منتظر سرم را کج می‌کنم.

لب می‌گزد و با نگاه ریز شده‌ای زمزمه می‌کند:

- فقط یه دوست داشتم.

ابروهایم بالا می‌رود.

- فقط یکی؟ دیگه دوست نیستید؟

تیز نگاهم می‌کند و سخت می‌گوید:

- شاید.

گلویم را صاف می‌کنم و به سرعت ادامه می‌دهم:

- وقتی مادرم کشته شد این بیهوشی ناگهانی روی من باقی موند و وقتی خیلی استرس می‌گیرم یا می‌ترسم بیهوش میشم.

چشمان اقیانوسی‌اش را نگاه می‌کنم که می‌گوید:

- وقتی مادرم کشته شد دیگه نتونستم درست بخوابم و بیماریم بدتر شد؛ و اگه کسی طرفم بیاد ممکنه توی خواب بکشمش!

قبلا تجربه‌اش کرده بودم.

او رسما تبدیل به یک هیولا میشد!

- چرا مادرت فرار کرد؟

تعجبی نمی‌کند.

او می‌دانست که از چیزهای اندکی باخبر شده‌ام.

- فکر می‌کردم قراره فقط رازهای کوچیک رو اعتراف کنیم.

بی‌حرف سرم را کج می‌کنم و منتظر نگاهش می‌کنم که نفس عمیقی می‌کشد.

- رز یه دختر هفده ساله‌ی روسی بود که به اجبار توی باندهای مختلف و کازینوها کار می‌کرد؛ یه مأموریت بزرگ قاچاق اسلحه داشت ولی مشکلات زیادی توی اون مأموریت به وجود اومد که باعث شد به رئیسشون زنگ بزنن.

منتظر نگاهش می‌کنم که چفت شدن فکش را احساس می‌کنم.

- کیارش مسیحا، رئیس اون باند، مأموریت برای اون بود، وقتی بهش میگن و میاد، رز رو می‌بینه و عاشقش میشه.

چشم‌هایش به خون نشسته است و گردنش رو به قرمزی می‌رود.

- رز عاشق پاتیناژ بود و فقط می‌خواست با پول مأموریت‌ها وارد این حرفه بشه اما وقتی پدرم بهش علاقه‌مند میشه دیگه راه فراری براش باقی نمی‌مونه؛ کیارش بعد از کلی تلاش ناموفق اون دختر رو می‌دزده و مال خودش می‌کنه.

با بهت نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- پس...

- دلیل‌های زیادی واسه‌ی فرار مادرم وجود داشت؛ اما اصلی‌ترین دلیل‌هاش، وقتی بود که فهمید کیارش یه خانواده‌ی دیگه هم تشکیل داده، و همین‌طور علاقه‌ی زیاد و ناموفقش به پاتیناژ.

- چرا کیارش مادرت رو کشت؟

گردنش سرخ شده است و رگ بیرون زده‌اش را می‌بینم.

فشار زیادی روی او بود.

بی‌اراده دستم را جلو می‌برم و روی دستش می‌گذارم.

سخت لب می‌زند:

- بخاطر من!

بهت زده نگاهش می‌کنم، صدایش بم شده است.

- اون عوضی می‌خواست من جانشینش باشم و مادرم مخالف بود، مادرم رو کشت تا من رو ازش بگیره و حرصش رو هم خالی کرده باشه.

دستش بزرگ و مردانه‌اش را نوازش می‌کنم.

- فرار کردم و وقتی آدم‌هاش بیخیالم شدن برگشتم؛ اون سوراخی که روی قلبش ایجاد شده بود بخاطر شکستن دنده‌اش نبود، بخاطر تیرهای یه تفنگ بود!

چشمانم پر از اشک می‌شود.

- به هیچ‌کس چیزی نگفتی؟

- تصمیم گرفتم خودم انتقامش رو بگیرم، پیدا کردن اون فرقه کار پلیس نیست. وقتی تن بی‌جونش رو توی خاک گذاشتن قسم خوردم انتقامش رو به دردناک‌ترین شکل می‌گیرم!

اشکی روی گونه‌ام می‌چکد و با گریه نگاهش می‌کنم.

چه به سر او و مادرش آمده بود...

برای بی‌گناهی او اشک می‌ریزم.

نگاهش را بهم می‌دوزد چشمانش برق عجیبی می‌زند.

انگار غمش فراموش می‌زند و برق در چشمانش جای می‌گیرد.

چشم بر روی هم می‌گذارم تا کنترل احساساتم را به دست بگیرم که نزدیک شدنش را احساس می‌کنم.

- چشماتو روی من نبند، تو منو به هدفم نزدیک‌تر می‌کنی؛ خیلی نزدیک‌تر!

بی‌اراده لب می‌زنم:

- مادرت نمی‌خواست تو وارث گناه پدرت باشی.

- و چرا فکر می‌کنی هستم؟

نگاهم بین چشمانش جابه‌جا می‌شود.

- نیستی؟

- ولکوف جنایتکار نیست، شکارچی جنایتکارانه؛ هرچند که دستمون به خون آلوده‌س!

با تفریح ادامه می‌دهد:

- هدف ما جلوگیری از قتل‌های قراردادی و نجات جون آدماست؛ البته کیارش مسیحا بحثش جداست، من عزرائیلشم!

لبخند پهنی روی لب‌هایش می‌نشیند و چشمکی می‌زند.

با ترس نگاهش می‌کنم که لب می‌زند:

- من آدم‌های خوب رو نجات میدم و قاتلشون رو می‌کشم تا این سیستم پاکسازی بشه، القابی که بهم دادن هم همین رو میگه!

لقب‌هایی که شنیده‌ام را به یاد می‌آورم.

- رابین هود، چون من واسه نیت‌های خوب کارهای بدی می‌کنم.

می‌گوید با لبخند چشمانش را درشت می‌کند.

حالا مفهومش را می‌فهمم و به آرامی لب می‌زنم:

- شاهزاده‌ی مافیا، تو...

- دقیقا، تقریبا هیچ اطلاعاتی از من توی سیستم‌ها وجود نداره و اعضای سایه، رد پای من رو از همه‌جای پاک می‌کنن.

شرورانه نیشخند می‌زند.

- وقتی انتقام مادرت رو گرفتی، اون موقع قراره چیکار کنی؟

خیره نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- اون موقع حتما ازت وقت مشاوره می‌گیرم.

شانه‌ای بالا می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

- تنها چیزی که می‌دونم اینه که...

نگاه تیزی حواله‌ام می‌کند و سرش را جلو می‌آورد.

- من مثل اون نیستم؛ و همین‌طور، نمی‌ذارم دختر موردعلاقه‌ام فرار کنه!

نفسش را روی صورتم خالی می‌کند و بوی عطرش هیپنوتیزم می‌کند.

نگاه خیره‌ای به لب‌هایم می‌اندازد و سینه‌ام با شدت بالا و پایین می‌شود.

با همان نگاه خیره، موهای خیسم را پشت گوشم می‌دهد.

پوزخندی می‌زند و در یک‌لحظه، عقب می‌کشد.

- ساعت چنده دریا؟

گیج می‌گویم:

- چی؟

به ساعت مچی دستم نگاه می‌کنم و لب می‌زنم:

- داره دوازده میشه.

یک‌دفعه سرم را بالا می‌آورم و با بهت می‌گویم:

- داره دوازده میشه!

خونسرد می‌گوید:

- خب، اتفاق خاصی افتاد؟

با حوله‌ای موهایش را خشک می‌کند و از کنارم رد می‌شود.

- بنظرم بهتره لباست رو عوض کنی.

می‌گوید و حوله را روی صورتم پرت می‌کند.

حوله را با سرعت از روی سرم برمی‌دارم و به تصویرم در آینه خیره می‌شوم.

پیراهن آبی رنگ و نازک را از تنم بیرون می‌کشم و به خود خیره می‌شوم.

نفس عمیقی می‌کشم و از فکر بیرون می‌آیم.

دستم به لبه‌های تاپ جذبم می‌رسد که صدایی توجه‌ام را جلب می‌کند.

پیراهن آبی را در آغوشم می‌فشارم و می‌چرخم.

از رختکن خارج می‌شوم و در راهرو می‌ایستم.

- فعلا بیهوشه، اگه بتونه زنده بمونه یه هم‌صحبتی نصیب شما میشه رئیس.

ابروهایم بالا می‌جهد و جلوتر می‌روم.

چشمانم با شنیدن مکالمه‌شان گرد شده است.

سرم را جلو می‌برم می‌خواهم نگاهش کنم که پایم روی سرامیک سر می‌خورد.

می‌خواهم تعادلم را حفظ کنم اما دیر شده است و حالا دیگر با صورت روی زمین افتاده‌ام.

می‌چرخم و دستم را روی دماغم می‌گذارم.

- آخ دماغم.

- میومدی از نزدیک گوش می‌دادی راضی‌تر بودم.

روی سرامیک می‌نشینم و با حرص نگاهش می‌کنم.

کوچک‌ترین بهانه به دست او دادن، حرصی‌ام می‌کند.

- نمی‌خوای دستم رو بگیری تا بلند بشم؟

با همان نگاه تفریحانه و تخسش منتظر نگاهم می‌کند که بیخیال نمی‌شوم و مصمم خیره‌اش می‌شوم.

دقایقی از نگاه خیره‌مان می‌گذرد که بلاخره دستش را به طرفم می‌گیرد.

نگاهم به طرف دستش کشیده می‌شود.

تتوهای پر از رمز و رازی که در ذهن بیمارم به شدت جذاب به بنظر می‌رسد.

لعنتی، جذاب نمی‌تواند توصیفش کند؛ تتوهایش بهترین چیزی است که دیده‌ام.

نگاهم را از رگ‌های دست مردانه و بزرگش می‌گیرم و به چشمان تخس و دریایی‌اش می‌دهم.

بدون گرفتن دستش برمی‌خیزم و با تنه‌ای از کنارش رد می‌شوم.

صدای نفس عمیق و پوزخند باصدایش را می‌شنوم و لبخند پهنی رو لبم می‌نشیند.

شومیز سفید رنگ را روی تاپ نم‌دار به تن می‌زنم و می‌گویم:

- من می‌خوام برم.

- از سایه برو.

با حرص دستگیره را رها می‌کنم و دست به سینه نگاهم را به او می‌دوزم.

تفریحانه نگاهم می‌کند و پیکی را بالا می‌رود.

- چیکار کنم که ولم کنی برم؟

همان‌طور خیره نگاهم می‌کند و سپس گوشه‌ی لبش بالا کشیده می‌شود.

- سوال خوبی بود.

با آرامش پیک دیگری برای خودش می‌ریزد و می‌گوید:

- برقص!

ناباور می‌خندم و سرم را تکان می‌دهم.

- خدایا، باورم نمیشه.

- تو می‌رقصی و در ازای هر اشتباه یا حواس پرتی، مجازات میشی!

پورخندی می‌زنم متکبر می‌گویم:

- مجازاتم چیه؟

جوری نگاهش را رویم می‌چرخاند که انگار در مغزش برنامه‌ریزی می‌کند چطور مجازاتم کند.

هیچ‌جوره حواس من هنگام رقصیدن پرت نمی‌شد.

تا کنون همچین اتفاقی نیفتاده و نمیفتد.

با تحکم می‌گویم:

- با هر اشتباه، شات میریم!

لبخند پهنی روی لب‌هایش می‌نشیند و خمار نگاهم می‌کند.

جام کوچک را در دست می‌گیرم و بی‌اهمیت موهایم را باز می‌کنم.

رقص موهایم یکی از اصل‌های من بود.

موزیک بیس‌داری از اسپیکرها پخش می‌شود و به سرعت با ریتم هماهنگ می‌شوم.

حرکات نمایشی‌ام با رقص موهایم همراه می‌شود.

لیوان را بالا می‌رود و روی میز شیشه‌ای می‌کوباند که شانه‌هایم بالا می‌پرد و نگاهم را بهش می‌دوزم.

چشمکی می‌زند و می‌گوید:

- اولیش!

گنگ نگاهش می‌کنم که بطری را به دست می‌گیرد و تازه متوجه بی‌حرکت بودن بدنم می‌شوم.

لعنتی حواسم پرت شده بود!

قدم سستی به طرفش برمی‌دارم که شات را برایم پر می‌کند.

نگاهم را به چشمانش می‌دوزم و لیوان را بالا می‌روم.

چهره‌ام از مزه‌اش درهم می‌رود و سرجایم برمی‌گردم.

حواسم را پرت کرده بود.

چگونه خام حرکتش شده بودم؟!

اخم‌هایم درهم می‌رود، نمی‌گذارم شات دیگری برایم پر کند.

موهایم را می‌چرخانم و کمرم را قوس و انحنا می‌دهم.

نگاهش می‌کنم.

چشمانش تفریحی و خمار روی صورتم زوم شده است و حتی ذره‌ای به بدنم و چرخش‌های لوندانه‌اش توجه‌ای ندارد!

مبهوت نگاهش می‌کنم که چشمک می‌زند و زمزمه می‌کند:

- دو!

لیوانش را به لیوانم می‌کوبد و شرورانه نگاهم می‌کند.

چشمانم را با حرص روی هم می‌گذارم و شاتی که پر می‌کند را یک‌نفس سر می‌کشم.

نگاهش دارد چه بلایی به سرم می‌آورد؟!

با غیظ بیشتری شروع به رقصیدن می‌کنم اما شات‌ها بیشتر و بیشتر می‌شود؛ آنقدری که تعدادشان از دستم در می‌رود!

چشم‌هایش در چشمانم گره می‌خورد و ناگهان رنگ عجیبی روی احساس چشمش می‌پاشد.

لیوان را از دستم می‌کشد و مانع پیک‌های بعدی می‌شود.

کلمات را می‌کشم و می‌گویم:

- دارم میفتم.

به طرفم می‌چرخد و خیره‌ام می‌شود اما قدمی به طرفم برنمی‌دارد.

پاهایم دیگر توان ندارند و زانوهایم مانند عروسک پارچه‌ای تا می‌خورد.

دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و تنم را به تنش می‌چسباند.

سرم بی تعادل روی سینه‌اش قرار می‌گیرد.

- من رو ببر خونه.

انتظار مخالفت دارم اما آرام لب می‌زند:

- باشه.

بی‌حال روی کاناپه می‌نشینم و به رمز موبایلم فکر می‌کنم اما چیزی به یاد نمی‌آورم.

انگار بوی عطر لعنتی‌اش با تار و پود لباسم عجین شده است.

سرم سنگین است و باز نگه داشتن چشمانم طاقت فرسا است.

در یک لحظه سنگین شدن سینه‌ام را احساس می‌کنم و دست مردانه‌ای روی شانه‌ام می‌نشیند.

با وحشت لب باز می‌کنم تا جیغ بکشم اما دستش روی دهانم قرار می‌گیرد و حتی نفسم را می‌برد.

- خفه شو، دهنتو ببند وگرنه سرتو می‌برم.

اشک‌هایم پایین می‌آیند و صداهای ناهنجاری از گلویم ایجاد می‌شود.

دستم را روی دستش که بخاطر اشک‌هایم خیس شده‌اند می‌گذارم و چنگ می‌کشم.

یک‌لحظه هردو دستانم گرفتار می‌شود و در سینه‌ی کسی کشیده می‌شوم.

صدای فریاد عصبی‌اش گوش‌هایم را پرمی‌کند و چشمانم باز می‌شود.

- چنگ نزن خودتو!

دستانم را در دستش نگه داشته است و سینه‌های هردویمان بالا و پایین می‌شود.

با چشمان خیس نگاهش می‌کنم که تکانم می‌دهد:

- چته تو؟ چته؟

سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم و با صدای بلندی زیر گریه می‌زنم.

با هق‌هق می‌گویم:

- اون... اون می‌خواست... دوباره بهم دست... بزنه.

احساس عجیبی در چشمانش می‌درخشد و محو نگاهش می‌شوم.

کاش میشد مغز او را خواند.

دستانم را رها می‌کند و می‌گوید:

- بشین.

بی‌حرف اطاعت می‌کنم و می‌نشینم.

از خشک شدن اشک‌هایم پوستم به سوزش درمی‌آید.

با تعجب دستم را روی صورتم می‌کشم و زخم‌های روی گونه‌ام بیشتر می‌سوزد.

می‌چرخم و در آینه، صورتم را نگاه می‌کنم.

با حیرت به زخم‌ها خیره می‌شوم، چگونه متوجه نشده بودم که چنگ‌هایم روی صورت خودم رد می‌اندازند.

به اندازه‌ای عمیق بودند که باریکه‌ی خونی روی صورتم جاری می‌شود.

بی‌تعادل می‌نشینم و چشمانم را با درد می‌بندم.

حضور و بوی عطرش را نزدیکم حس می‌کنم.

ناگهان گونه‌ام سرد و کمی مرطوب می‌شود که چشمانم را باز می‌کنم.

به چشمانش خیره می‌شوم که لب می‌زند:

- بگیرش.

دستم را روی کیسه‌ی می‌گذارم.

همانطور که از بالا نگاهم می‌کند لب می‌زند:

- عروسک شرقی!

نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- چرا؟

گوشه‌ی لبش کش می‌آید.

روی مبل می‌نشیند و با چشمان تیزی، خیره نگاهم می‌کند.

- می‌خوای بدونی چرا "عروسک شرقی"؟

سری تکان می‌دهم که نیشخندش پررنگ می‌شود.

- بلند شو!

گیج یخ را کنارم می‌گذارم و برمی‌خیزم.

چشمانم پر از ایهام نگاه می‌کند که ادامه می‌دهد:

- روبه‌روم وایسا.

سر تکان می‌دهم و کاری که می‌گوید را انجام می‌دهم.

- جلوتر!

قدمی به طرفش برمی‌دارم که لب می‌زند:

- بیشتر.

چند قدم دیگر برمی‌دارم و پایم به مبل می‌چسبد.

سوالی نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- هنوز نفهمیدی چرا؟

چشمانم را ریز می‌کنم و با فهمیدن منظورش اخم‌هایم را درهم می‌رود.

- من از حرف‌های شما پیروی نمی‌کنم و عروسکتون هم نیستم!

تفریحی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-واقعا؟

می‌چرخم قدمی برمی‌دارم که یک‌لحظه صدایش را بالا می‌برد و فریاد می‌کشد:

- کی بهت گفت می‌تونی از من رو برگردونی؟

میخ سر جایم می‌ایستم و شوکه نگاهش می‌کنم.

شیطان بود، پلید بود، اهریمن بود!

نگاه خشمگینش در لحظه تغییر می‌کند و شرارت در چشمانش می‌درخشد.

نیشخند میزند و می‌گوید:

- پیروی می‌کنی عروسک شرقی!

جلویم بلند می‌شود و نگاهم همراه با چشمانش بالا کشیده می‌شود.

با خشم می‌گویم:

- من خیلی وقت پیش باید رو برمی‌گردوندم، درضمن من، من...

تفریحانه سرش را تکان می‌دهد و تکرار می‌کند:

- تو؟

می‌گوید و دست‌هایش است که موهایی که با حرص روی صورتم ریخته است را عقب می‌دهد.

گوشم را لمس می‌کند و به گردنم می‌رسد.

دستان گرم و سوزانش نابود کننده بود و اعتیادم به لمسش را احساس می‌کنم.

ترس نابود شدن توسط آن نابودگر بر تنم می‌نشیند و برخلاف میل شدیدم، عقب می‌کشم.

نگاهش را به لب‌هایم می‌کشاند که لرزی بر بدنم می‌نشیند.

نیشخندش بیشتر می‌شود و می‌گوید:

- می‌بینی؟ حتی نگاهتم نکنم؛ پیشم، خودت رو گم می‌کنی!

رو می‌گردانم و عقب می‌روم.

نگاهم به ساعت میفتد که عقربه‌ها به ساعت چهار نزدیک می‌شوند.

***

چند هفته‌ای می‌شود که سر تمرین‌ها حاضر نشده‌ام و به تنهایی تمرین می‌کردم.

هوا رو به تاریکی می‌رود. باید به شرکت سر بزنم.

کلیدهای سوییت را برمی‌دارم و خارج می‌شوم.

در را قفل می‌کنم و می‌چرخم که با مردی برخورد می‌کنم.

قلبم به تپش میفتد و قدمی به عقب برمی‌دارم.

- نمی‌خواستم بترسونمت، جدیدی نه؟

نگاهم به تتوی روی بازویش میفتد و به در می‌چسبم.

- بله.

نگاه عجیبی دارد و تیشرت کهنه‌ی قرمز رنگش جلب توجه می‌کند.

ببخشیدی می‌گویم و می‌خواهم رد بشوم که راهم را می‌بندد.

عاجز نگاهش می‌کنم.

- برو کنار.

- تا کی اینجا می‌مونی؟

اخم‌هایم در هم می‌رود.

- بهت میگم برو کنار.

- خانوادت خبر دارن ازت؟

با حرص تخت سینه‌اش می‌کوبم و سعی می‌کنم رد بشوم.

یک دفعه مرد روبه‌رویم به زانو میفتد و می‌نالد؛ که با تعجب عقب می‌کشم.

نگاهم به یک جفت چشم رنگی پشت سرش میفتد؛ پشت زانوی مرد کوبیده بود و حالا خونسرد نگاهش می‌کند.

- زانو زدی و طلب بخشش کردی، عالیه!

خنده‌ام می‌گیرد و لب می‌گزم.

از کنار آن مرد که زانویش را گرفته و می‌نالد، رد می‌شوم.

خیره نگاهم می‌کند که بی‌اراده می‌گویم:

- داشتم میومدم شرکت.

- برو تو ماشین.

خیره نگاهش می‌کنم که تای ابرویش بالا می‌جهد و نیشخند می‌زند.

- عروسک شرقی!

اخم‌هایم درهم می‌رود از کنارش رد می‌شوم.

- من عروسک تو نیستم.

می‌گویم و بیرون می‌آیم.

به طرف آن هیولای مشکی رنگ می‌روم و سوار می‌شوم.

با دیدن چاقوی بنفش رنگ و زیبایی که بهم هدیه داده بود روی داشبورد، شگفت زده می‌شوم.

چاقو را برمی‌دارم و در برق و شفافیتش تصویر چشمانم را تماشا می‌کنم.

آن چاقوی شفاف و براق قبلا خونی بود و شفافیتش را از داده بود.

کسی چه می‌داند که چاقوهای شفاف و براق، قبلا چندبار خونی و کدر شده‌اند!

با حضورش از فکر بیرون می‌آیم و نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- پیشم جا مونده بود.

می‌گوید ماشین به حرکت در می‌آید.

بی‌حرف چاقو را در کیفم قرار می‌دهم.

اتفاقات خطرناک و مختلفی که برایم افتاد نشانم داد که چاقو گاهی نیاز است!

من از اتفاق‌های آینده خبر نداشتم و داشتن چاقو، شاید روزی کمکم خواهد کرد.

به خیابان‌ها خیره می‌شوم و می‌گویم:

- شرکت نمیریم؟

- نه!

از کی آنقدر به او اعتماد کرده‌ام که به آرامی می‌پرسم:

- پس کجا میریم؟

- چیزی به رفتنمون نمونده دریا!

قلبم درد می‌گیرد و خیره نگاهش می‌کنم.

- می‌دونم.

- پس باید کارای باقی‌مونده رو انجام بدیم و بریم، مگه نه؟

- چه کاری؟

نگاه شرورانه‌ای حواله‌ام می‌کند و در کوچه‌ای می‌پیچد.

گیج به اطراف نگاه می‌کنم.

عروسی بود!

نگاه را بین در تالار و او مدام جابه‌جا می‌کنم که ماشین را جلوی در خاموش می‌کند؛ جوری که از داخل ماشین، به همه جا دید داشتم.

- تا وقتی من نیومدم از ماشین پیاده نمیشی؛ اما خوب نگاه می‌کنی!

آرام سر تکان می‌دهم و درگیر سوال‌های ذهنم می‌شوم.

از ماشین پیاده می‌شود و پشت سرش چند مرد قوی هیکل مانند خودش، با یک شاتگان روی شانه‌هایشان پشت سرش می‌ایستند و اسلحه‌ای شبیه به اسلحه‌ی خودشان به او می‌دهند.

با وحشت دستم را روی دهانم می‌گذارم که چشمانش را بهم می‌دوزد.

به آرامی لب می‌زنم:

- داری چیکار می‌کنی؟

گوشه‌ی لبش کش می‌آید و انگشتش را روی لب‌هایش می‌گذارد:

- هیس!

می‌گوید و وارد تالار می‌شود، همراهانش هم پشت سر او وارد می‌شوند.

شیشه را پایین می‌دهم و آشفته نگاهشان می‌کنم.

کمی مکث و سپس تیر هوایی شلیک می‌کنند که صدایشان درها را می‌لرزاند.

تفریحانه با صدای بلند می‌گوید:

- پیوندتون مبارک شاه دوماد.

به محل مراسم نزدیک می‌شوند و مهمانان ترسان به اطراف فرار می‌کنند.

- کجا قایم شدی اشکان، بیا بیرون کاریت ندارم که!

مدام تیر هوایی شلیک می‌کنند و شانه‌هایم با ترس بالا می‌پرد.

از کمرم که به صندلی چسبیده است عرق سرد می‌چکد و چرم صندلی را چنگ می‌زنم.

جوری صدای شکستن شیشه‌ها و شلیک گلوله فضا را پرکرده است که نگران به خانه‌های اطراف نگاه می‌کنم.

صدای فریادی به گوشم می‌رسد:

- تو دیگه کی هس...

صدای ناله‌اش اجازه نمی‌دهد سوالش را کامل کند.

- نزن، نزن گوه خوردم!

- می‌دونم راه بیفت.

به ماشین نزدیک می‌شوند که با کنجکاوی و ترس مردی که به طرفش نشانه گرفته‌اند را نگاه می‌کنم.

مرد میانسالی که ریش‌های بلند و جو گندمی دارد.

چهره‌ی آشنا اما غریبه‌ای دارد.

با عجز می‌گوید:

- تو دیگه کی هستی غول تشن، مگه مملکت قانون نداره، پلیس نداره.

به ماشین مشکی رنگ روبه‌رویمان می‌رسند و صندوق را بالا می‌زند.

- زر نزن برو داخل!

مرده با ترس وارد می‌شود و در اخرین لحظه چشم‌هایش درگیر نگاهم می‌شود، و صندق بسته می‌شود.

تنها چیزی که خوب به یاد دارم چشمان آدم‌هاست؛ و چشمان او شباهت ترسناکی داشت!

سوار ماشین می‌شود که با حیرت پلک می‌زنم و اشک‌هایم به سرعت جاری می‌شوند.

- اون... اون، کی... بود؟

خیره نگاهم می‌کند و چفت شدن فکش را حس می‌کنم.

اشک‌هایم شدت می‌گیرند که دستش را جلو می‌آورد تا اشکانم را پس بزنم.

دستم را به سرعت جلویش می‌گیرم و عقب می‌کشم.

- نه!

بطری آبی را از صندلی عقب برمی‌دارد و درش را باز می‌کند.

- یکم آب بخور.

بطری را جوری می‌گیرم که دستم با دستش تماسی نداشته باشد.

لرزش دستم را نمی‌توانم کنترل کنم و آب از چانه‌ام می‌چکد.

دستش را به طرفم می‌آورد.

- باشه خوبه، آروم باش.

بطری را از دستم می‌گیرد و کمی آب می‌خورد.

فشار دستش روی بطری را می‌بینم.

- دریا.

بدنم می‌لرزد و زیر چشمی نگاهش می‌کنم.

- منو نگاه کن.

با بغض نگاهش می‌کنم که آرام می‌گوید:

- چته؟ من اینجام چته؟!

- ا... اون...

- گفته بودم پیداش می‌کنم.

ماشین را روشن می‌کند و خیره نگاهش می‌کنم.

پس اسمش اشکان بود.

آن مردی که این‌همه سال برایم کابوس شده بود و من حتی نامش را نمی‌دانستم.

نمی‌دانم چقدر خیره‌ی او مانده‌ام که ماشین از حرکت می‌ایستد.

به اطراف نگاه می‌کنم و فقط جاده خاکی می‌بینم.

درست همین‌جا، در همین نقطه، من با او وارد جاده خاکی می‌شویم!

قفل فرمان را برمی‌دارد و پیاده می‌شود که با وحشت نگاهش می‌کنم.

در را برایم باز می‌کند.

- بیا پایین.

- آقای م...

اخم‌هایش درهم است و با تحکم حرفم را تصحیح می‌کند:

- آریان! بیا پایین دریا.

پای لرزانم را روی خاک و خورده سنگ‌ها می‌گذارم که زانوهایم شل می‌شوند.

دستم را به در می‌گیرم و همزمان دست او به طرفم می‌آید.

- دست نزن، بهم دست نزن.

- باشه نمی‌زنم، خب؟ آروم باش بیا.

راه میفتم که به مردی که از ماشین پیاده می‌شود، می‌گوید:

- صندوق رو باز کن.

صندوق باز می‌شود و تن کوفته‌اش روی خاک غلت می‌خورد.

با وحشت عقب می‌روم و روی زمین میفتم.

به سپر ماشین تکیه می‌دهم و با چشمان گرد و ترسیده نگاهش می‌کنم.

هوا تاریک است و چراغ‌های ماشین به فضا نور می‌بخشد.

آریان با خشم فریاد می‌کشد:

- برای چی می‌ترسی؟

با حرص طرف آن مرد می‌رود و با غضب می‌گوید:

- تو یادت نیست نه؟ اشکال نداره من یادت میارم.

چاقویی از جیبش در می‌آورد و با فشار دادن دکمه، تیزی‌اش بیرون می‌آید.

زیر گلویش می‌گذارد می‌گوید:

- یادته، یادته چندسال پیش، هنوز آدم نشده بودی و توی بهزیستی مستخدم بودی آره؟

مرد با چشمان گشاد نگاهش می‌کند و آریان با خشم مشتی توی صورت او می‌کوباند.

با خشم از میان دندان‌هایش می‌گوید:

- آره؟

- بله، بله ی... یادمه.

- آهان، خوبه که یادته.

تیزی چاقو را آرام زیر گردنش حرکت می‌دهد.

- پس خوب یادته چه گوهایی می‌خوردی توی اون بهزیستی!

با حرص یقه‌ی مرد را رها می‌کند و به طرفم می‌آید.

جوری فریاد می‌کشد که شانه‌هایم بالا می‌پرد.

- پاشو دریا، بلند شو.

نگاهش می‌کنم، مصمم بود.

لرزان برمی‌خیزم و همچنان نگاهش می‌کنم.

قفل فرمان را برمی‌دارد و به طرفم می‌گیرد.

- بگیر.

تعلل و نگاه خیره‌ام را که می‌بیند فریاد می‌کشد:

- بگیر دریا!

قفل فرمان را از دستش می‌گیرم که ادامه می‌دهد:

- نترس، برو جلو، کاری که مغزت میگه رو انجام بده!

به طرف آن مرد قدم برمی‌دارم که با چشمان ترسیده نگاهش بینمان جابه‌جا می‌شود.

بالاسرش می‌ایستم و دوباره تصویر کابوس‌هایم جلوی چشمم می‌آید.

آن حس لعنتی دوباره به سراغم می‌آید و پوست شکمم سوزان می‌شود.

قفل فرمان را بالا می‌برم و با شدت روی شکمش می‌کوبم.

از درد خفه می‌شود و به خود می‌پیچد.

با صدای لرزان و خفیفی که دیگر نمی‌شناسمش می‌گویم:

- هیس ساکت باش، تو نمی‌خوای بقیه بفهمن مگه نه؟

لمس بعدی، ضربه‌ی بعدی.

قفل فرمان را محکم روی ران پایش می‌کوبم.

- کسی نباید بفهمه، به کسی نگیا!

بدنم هیستریک می‌لرزد.

این‌بار تخت سینه‌اش می‌کوبم و میله را رها می‌کنم.

- کارم که تموم شد ولت می‌کنم.

مرد با درد خون را تف می‌کند و آریان طرفمان می‌آید.

- تو که یادت نیست زندگی چند نفر رو خراب کردی، ولی این به جای همشون!

مرد خفه می‌نالد:

- ع... عوضی.

- اینا کارمائه! کارمای کثافت کاری‌های خودت.

هفت‌تیری را از کمربندش بیرون می‌آورد و صدای کشیدن ضامن در گوش‌هایم می‌پیچد.

دستم را روی گوش‌هایم می‌گذارم و روی خاک‌ها می‌نشینم.

اشک‌هایم جاری می‌شوند و بدنم آتیش می‌گیرد.

- تقصیر خودته؛ وایسا ببینم اصلا اگه واقعا راست میگی چرا زودتر بهم نگفتی؟

زیرلب زمزمه می‌کنم:

- راست گفتم، من بهت راست گفتم؛ چرا درمورد چیزی که حتی نمی‌دونستم چیه باید بهت دروغ بگم؟ بابا من راست گفتم.

صدای فریادی، فریاد مغزم را خاموش می‌کند.

- دریا!

چشمانم را باز می‌کنم. آریان اسلحه به دست و خیره نگاهم می‌کند.

بدون حرکتی اسلحه را در کمربندش برمی‌گرداند و نفس آسوده‌ی آن مرد را می‌شنوم.

نفس، نفس‌های یک مرد؛ آن هم از روی هوس!

قدمی به طرفم برمی‌دارد که تنم گر می‌گیرد.

- نیا، نیا جلو نیا.

نگرانی چشمان دریایی‌اش را خروشان کرده است.

کف دست‌هایش را به طرفم می‌گیرد و با جنون ضجه می‌زنم.

- نیا طرفم.

سنگی را کنارم برمی‌دارم و دیگر هیچ‌کس را نمی‌شناسم، حتی خودم را!

افراد مشکی پوش با دیدن سنگ در دستم طرفم قدم برمی‌دارند تا از رئیسشان محافظت کنند و باعث می‌شوند جنون با شدت بیشتری به تنم نیش بزند.

جوری جیغ می‌کشم که گلویم زخم می‌شود.

- نیا جلو!

آریان با خشم می‌گوید:

- نباید جلو، این تنه‌لش رو ببرید یه جهنمی بندازید، برید!

کلمه آخرش را جوری فریاد می‌زند که رگ گردنش به نمایش گذاشته می‌شود.

گوش‌ها و گردنش قرمز شده است.

به طرفم برمی‌گردد و زانو می‌زند.

- نمیام، ببین نمیام پیشت، هیچ‌کس حق نداره یه قدم بیاد سمتت، آروم باش خب؟

اشک‌هایم به سرعت پایین می‌آیند و ادامه می‌دهد:

- منو نگاه کن.

چشمان خیسم را به او می‌دوزم.

چشمانمان بازیگوش روی یکدیگر می‌چرخد.

نگاهش دریا بود. دریایی که حاله‌ی تیره‌ای داشت و آبی میانش غرقم می کرد.

سنگ را به آرامی روی خاک می‌گذارم و ماشین‌های دورمان دور می‌شوند.

بی‌جان لب می‌زنم:

- آریان.

می‌گویم و نمی‌دانم صدایی از میان لب‌هایم خارج شده است یا نه؛ و سپس گونه‌ام سنگ ریزه‌های خاک را احساس می‌کند.

بلاخره نزدیکم می‌شود و تن بی‌جانم را از روی خاک بلند می‌کند.

گوش‌هایم کار می‌کنند و چشمانم دیگر جایی رو نمی‌بیند.

تنم روی تخت قرار می‌گیرد و نرمی لحاف را حس می‌کنم.

- بی‌هوشه؟

- نه، آره، نمی‌دونم.

ضربه‌ای روی گونه‌ام فرود می‌آید.

- آروم، آروم!

جوری فریاد کشیده است که هوشیار می‌شوم و چشمانم را به سختی باز می‌کنم.

نگاهم به چشمان عاجز و خسته‌اش دوخته می‌شود.

نفس عمیقی می‌کشد و چشمانش را مالش می‌دهد.

پرستار نگاهی بینمان جابه‌جا می‌کند و رو به آریان می‌گوید:

- زودتر بیاید بیرون و برگه ترخیص رو بگیرید.

سری تکان می‌دهد و روی صندلی می‌نشیند.

به طرفم خم می‌شود و آرنج‌هایش را روی تخت تکیه‌گاه می‌کند.

سرش را بین دستانش می‌گیرد و تنها خیره نگاهش می‌کنم.

گلویم را صاف می‌کنم و لب می‌زنم:

- اشکا...

تیز نگاهم می‌کند و میگوید:

- هیس.

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- تموم شد، دیگه تمومش کردیم.

تنها نگاهش می‌کنم، نگاه و نگاه.

شیفته و مجذوب خیره‌اش می‌شوم و می‌خواهم در دریای نگاهش غرقم کند.

کاری برایم کرده بود که پدرم هیچ‌وقت نکرد.

زخم بزرگ و عمیق روحم را درمان که نه؛ اما محو کرده بود!

خاطره‌ی آن دست درازی هیچ‌وقت پاک نخواهد شد؛ اما دیگر مغزم را درگیر خودش نمی‌کرد.

نگاهش را بلاخره می‌گیرد و بدون توضیح، از اتاق بیرون می‌رود.

با مکث برمی‌خیزم و به دنبال کفش‌هایم، زیر تخت را نگاه می‌کنم.

دستم را کش می‌دهم که تلفنم به صدا در می‌آید.

شانه‌هایم بالا می‌پرد و نگاهم به روی میز میفتد.

شماره ناشناس بود.

روی اسپیکر می‌گذارم و مشغول پوشیدن کفش‌هایم می‌شوم.

- بدجور بازنده به نظر می‌رسی!

بی‌حرف به موبایل خیره می‌شوم.

تغییر دهنده‌ی صدا، نمی‌دانم آن لعنتی کیست و این آزار دهنده است.

آزار دهنده است که کسانی که افکار شومی برایت دارند را نشناسی.

فکر می‌کردم از دستش خلاص شده‌ام.

- سکوتت ثابت می‌کنه که قطعاً همین‌طوره.

- اونی که تهِ این بازی بازنده‌اس، تویی!

خونسرد می‌خندد و می‌گوید:

- تو نمی‌دونی من کی هستم، اما اجازه میدم این‌طور فکر کنی.

- تو عددی نیستی که بخوای برای من اجازه صادر کنی!

- می‌خوای ثابتش کنم؟

یکه‌خورده به موبایل نگاه می‌کنم و لرزی بر تنم میفتد.

به اطراف نگاه می‌کنم.

تنها بودن در اتاق، وحشت عظیمی را به بدم تزریق می‌کند و به طرف در حرکت می‌کنم.

پایم لنگ می‌زند و یادم نمی‌آید به کجا خورده است.

در یک‌دفعه باز می‌شود و با وحشت عقب می‌روم و کمرم به لبه‌ی تخت برخورد می‌کند.

اخم‌هایش درهم می‌رود و با دیدن فرد عجیبی پشت سر او با وحشت می‌گویم:

- پشت سرت!

مردی که ماسکی روی صورتش است و به طرفمان پا تند کرده است.

دست‌هایش مشت می‌شوند و قدمی برمی‌دارد که آن مرد می‌چرخد و به طرف راهرو حرکت می‌کند.

به موبایل نگاه می‌کنم؛ تماس قطع شده بود.

آرام لب می‌زنم:

- اشتباه فکر می‌کردم.

- درست فکر می‌کردی!

گیج نگاهش می‌کنم.

- چی؟

دستش را به طرفم می‌گیرد.

- گوشیت.

موبایل را کف دستش می‌گذارم و به شماره خیره می‌شود.

پوزخندی روی لبش می‌نشیند و می‌گوید:

- چی می‌گفت؟

با تردید لب می‌زنم:

- گفت، آخرش من بازندم.

می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد.

خنده‌ی معمولی نه، خنده‌ی حرصی و هیستریک!

حرف می‌زند؛ با من نه، با خودش!

- پس دلت بازی می‌خواد!

به آرامی برمی‌خیزم.

- جوری بازی کنم باهات، مثل مار می‌پیچم بهت...

به طرفش می‌روم.

- آقای مسیحا.

- دیگه نه، کسی که این راند از بازی میره بیرون تویی؛ کاری می‌کنم از درد به خودت بپیچی.

با حرص می گویم:

- آریان!

می‌ایستد، به طرفم می‌چرخد و خیره نگاهم می‌کند.

آرام لب می‌زنم:

- مگه می‌دونی کیه؟

پوزخندش پررنگ‌تر می‌شود و بعد از مکثی، می‌گوید:

- نیاز به محافظت بیشتری داری؛ پایین حرف می‌زنیم.

می‌گوید از اتاق خارج می‌شود.

نگاهی به اتاق می‌اندازم و به سرعت خارج می‌شوم.

ترس به دلم چنگ انداخته است.

از بیمارستان خارج می‌شوم و نور آفتاب روی چهره‌ام می‌تابد.

هیولای مشکی رنگش درست جلوی پایم ترمز می‌کند.

سوار می‌شوم و پر از ابهام، نگاهش می‌کنم.

کنار خیابان می‌ایستد و نگاهش را در جدی‌ترین حالت ممکن می‌بینم.

- دریا، من و نگاه کن.

نگاهمان سرکشانه جابه‌جا می‌شود که بلاخره لب باز می‌کند.

- تو همیشه در خطر بودی، ولی حالا رسماً ته خطی!

لبم را می‌گزم و نگاهش روی لبم کشیده می‌شود و ادامه می‌دهد:

- برو!

اخم‌هایم درهم می‌رود و می‌گویم:

- چی؟

- دارم بهت راه فرار میدم.

نگاهی از آینه به عقب می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

- بیخیال اجرا شو و از این شهر برو، یا...

ابرویم بالا می‌جهد.

- یا؟

- یا بمون و وارد فرقه‌ی مافیا شو!

با حیرت نگاهش می‌کنم و در نگاهش دنبال ذره‌ای شوخی می‌گردم.

اما او هیچ‌وقت شوخی نمی‌کرد.

او همیشه حرف‌هایش را قاطع و محکم به زبان می‌آورد.

قفل‌ها را باز می‌کند و سرش را به صندلی تکیه می‌دهد.

حالا دیگر تمام درها را خودش برایم باز گذاشته بود تا بروم.

می‌توانستم بروم؟

می‌توانستم همه‌چیز را رها کنم؟

این یک‌سال از زندگی‌ام را می‌توانستم فراموش کنم و بیخیال رویاهایم شوم؟

می‌توانستم بیخیال او شوم؟

به نیم‌رخش نگاه می‌کنم.

می‌توانستم بگذرم؟

در را باز می‌کنم اما چشمانش را باز نمی‌کند.

لب می‌گزم و در را می‌بندم.

- می‌مونم!

نگاهم می‌کند.

- مافیا شوخی نیست.

گوشه‌ی لبم کش می‌آید.

- می‌دونم، رئیس مافیای روسیه رو می‌شناسم، آدم عوضی‌ایه!

خیره نگاهم می‌کند و چشمانش می‌خندد.

- وظیفه‌های سختی داره.

- بهم یاد میدی، مگه نه؟

- یادت میدم.

لبخندم کش می‌آید اما، ترس در گوش‌هایم فریاد می‌کشد.

ولی ترس دلیل خوبی نبود؛ من دلیل‌های محکمی برای ماندم داشتم!

***

"چهار ماه بعد"

- شبیه بازنده‌هایی!

حرصی می‌گویم:

- فقط توی یکی از تمرین‌هام اشتباه کردم، فقط یکی.

خم می‌شود و با غیظ می‌گوید:

- همون یه اشتباه، وقتی گیر بیفتی خودت یا همراهت رو به کشتن میده!

نفس‌های خشمگین و صدادارمان به گوش می‌رسد و نگاه عصبی‌ام را رویش جابه‌جا می‌کنم.

- که این‌طور، دوباره مبارزه می‌کنیم.

پوزخند صداداری می‌زند و گارد می‌گیرد.

به طرفش حمله می‌کنم و ضربه‌ی محکمی به زانویش می‌زنم.

زانویش را می‌گیرد و نالان روی زمین میفتد.

به طرفش می‌روم و می‌خواهم فن‌های دیگری رویش به اجرا دربیاورم که با صدایی متوقف می‌شوم.

- بسه!

نگاهم را به چشمان مجذوبش می‌دوزم پایم را روی شکم حریف می‌کوبم.

صدای ناله‌اش دیگر تحت تاثیر قرارم نمی‌دهد.

در این چهارماه آموخته‌ام.

خشن بودن، درندگی و بی‌رحم بودن را در طول این چهارماه به خوبی آموخته‌ام.

تمرینات روح‌نواز و ملایم پاتیناژ و باله، درست بعد از تمرینات دفاع شخصی و کار با انواع سلاح، پارادوکس جذابی بود که به خوبی از پسشان برمی‌آمدم.

- برگادای خوبی هستی، شاید عضو مورد علاقم!

- من می‌خوام بریگادیر باشم، نه فقط یه برگادا.

تای ابرویش بالا می‌جهد و خیره نگاهم می‌کند.

نگاهش را به کنارش می‌کشد و چاقوها خیره می‌شود.

محافظش را بیرون می‌کشد و تیزی چاقو را لمس می‌کند.

- می‌خوای بریگادیر بشی؟

محکم لب می‌زنم:

- بله.

- توضیح مقامات بده.

بخش تئوری، به خوبی آن‌ها را به یاد دارم.

درست مانند رباط، به سرعت می‌گویم:

- برگادا لقب سربازها، بریگادیر فرمانده‌ی سربازها، وُر رهبرِ بالا دستی، سایه بخش نفوذ سایبری، تیم آینه بخش جعل هویت، نفوذی و متفکر، و پاخان، شما!

سرش را کمی کج می‌کند و می‌گوید:

- من؟

حرفم را تصحیح می‌کنم:

- رهبر اصلی مافیا؛ پاخان.

سرش را تکان می‌دهد و چاقو را در دستش می‌چرخاند.

- گفتی می‌خوای چی بشی؟

بازی روانی!

او با بازی روانی امتحان می‌گرفت.

- بریگادیر.

- خواستن کافی نیست...

نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهد:

- ببینیم چقدر لیاقتش رو داری!

آماده باش، اما گیج نگاهش می‌کنم.

لعنتی، او لقب برازنده‌ای دارد؛ هیچ‌وقت نمی‌توانی متوجه هدف حمله‌اش نمی‌شوی!

بدون مکث چاقوی در دستش را تیز به طرفم پرت می‌کند.

به سرعت می‌چرخم و تیزی چاقو درست از جلوی چشمانم می‌گذرد.

چاقویی را برمی‌دارد و به طرفم حمله می‌کند.

به سرعت عقب می‌کشم و فاصله‌ام را حفظ می‌کنم.

اولین ماده، حفظ فاصله برای حمله‌ی دقیق و به جا است.

به چاقو خیره می‌شوم، به طرفش می‌دوم و می‌خواهم چاقو را از دستش بکشم که پرتم می‌کند و کمرم به دیوار می‌خورد.

زیرلب می‌نالم اما به سرعت برمی‌خیزم.

- هیچ‌وقت، به هدفت نگاه نکن!

این‌بار، او به طرفم حمله می‌کند و گردنم را پشت اسیر می‌کند.

پایم را در زانویش می‌کوبم که دستانش شل می‌شود.

می‌چرخم و می‌خواهم چاقو را بکشم که با دسته‌ی آهنین چاقو روی دستم می‌کوبد.

دستم را می‌فشارم و با ضربه‌ای که پشت پایم می‌کوبد به زانو میفتم.

با پایش آرام به شانه‌ام فشار می‌آورد و روی زمین میفتم.

دو طرف کمرم بوت‌هایش را لمس می‌کند.

روی زانو خم می‌شود و چاقو را بالا می‌برد.

چشمانم را می‌بندم و چاقو درست کنار گوشم در پارکت‌ها فرو می‌رود.

نگاهی به آن مرد که حریف قبلی‌ام بود و روی صندلی نشسته است؛ و یخ بزرگی رل روی شکم کبودش می‌فشارد، می‌اندازد.

- شاید بتونی یه سرباز یا فرمانده رو شکست بدی، اما من رو هرگز!

برمی‌خیزد و بعد مکث طولانی‌ای ادامه می‌دهد:

- آخرین تمرینته.

و به طرف در خروجی می‌رود.

مبهوت و با رنج لب می‌زنم:

- اخراجم؟

نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- مگه نمی‌خواستی بریگادیر بشی؟ منتظر آخرین تمرین یا بهتره بگم، آزمون ورودیت باش!

با حیرت نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- بیا بالا.

با رفتنش به خود می‌آیم و برمی‌خیزم.

من رسما قرار بود ترفیع مقام بالایی بگیرم!

دوش کوتاهی می‌گیرم و موهای را با همان نم، می‌بافم.

به سرعت از پله‌ها بالا می‌روم و جلوی اتاق می‌ایستم.

تقه‌ای به در می‌زنم و به آرامی وارد می‌شوم.

- بشین.

روی صندلی چرم و نزدیک به میزش می‌نشینم.

نگاهم می‌کند اما در ناگهان طوری باز می‌شود که به سرعت می‌چرخم.

مسیح بود!

همان پسری که همیشه همراه او بود و مقام وُر داشت.

- همه‌چیز رو ریخت رو دایره، اما داره فرار می‌کنه!

نمی‌دانم درمورد چه کسی صحبت می‌کند.

کشو را بیرون می‌کشد، کلت کمری‌ای را برمی‌دارد و برمی‌خیزد.

بلند می‌شوم و می‌گویم:

- چی‌شده؟

خشابش را چک می‌کند و به طرف در می‌رود.

- داخل بمون، کسی بیرون نمیاد.

می‌گوید و بی‌توجه خارج می‌شود.

اطراف را نگاه می‌کنم و با دیدن پنجره، به سرعت طرفش می‌دوم.

پنجره به تمام نقاط عمارت دید داشت.

مردی با سر و بدن زخمی، اسلحه‌ای به دست دارد و گیج به دور خود می‌چرخد.

با نزدیک شدن آریان، مرد پرخاشگری‌اش شدت می‌گیرد.

نگاهی به اطراف اتاق می‌کنم و با دیدن اسلحه‌ای گوشه‌ی اتاق، به طرفش می‌روم.

یک ریوالور، که تنها یک تیر در خشاب دارد.

گلوله‌ای که به جای درستی برخورد کند، می‌تواند دنیا را تغییر دهد.

به سرعت پله‌ها رو طی می‌کنم.

محافظ جلوی در راهم را می‌بندد و می‌گوید:

- کسی اجازه نداره تا دستور بعدی از ساختمون بیرون بره.

- من به عنوان محافظ مجوز دارم.

می‌خندد و لب می‌زند:

- واقعا؟

با حرص زانویم را وسط پایش می‌کوب که از درد خم می‌شود و روی زمین میفتد.

از کنارش می‌گذرم و می‌گویم:

- آره واقعا!

به سرعت اما نرم می‌دوم تا متوجه‌ام نشوند؛ پشت دیوار می‌ایستم.

- من همه‌ی اطلاعات رو لو دادم؛ اگه بفهمه من رو می‌کشه، خانوادم رو می‌کشه، پس مجبورم بکشمت!

صدای آریان به گوشم می‌رسد:

- به نظرت می‌تونی من رو توی عمارت خودم بکشی؟

- به محافظات بگو برن، وگرنه شلیک می‌کنم.

لعنتی، اون ریسک نمی‌کند و به محافظانش دستور دور شدن نمی‌دهد.

- همه برن داخل!

بهت زده به چمن‌ها چشم غره می‌روم.

صدای پای دور شدن آدم‌هایش به گوشم می‌رسد.

- اسلحه!

نگاهشان می‌کنم.

اسلحه‌اش را روی چمن‌ها به طرف آن مرد سُر می‌دهد.

چه چیزی در افکارش می‌گذشت؟

- به زانو در بیا و، فقط بگو هویت لعنتی تو چیه؟

نیشخند پررنگی روی لب‌هایش می‌نشیند.

- فکر می‌کنی قراره زانو بزنم؟

- وقتی پای جونت وسطه چرا نزنی؟ آهان حتما بخاطر اون تتوهاست، توهم داریشون...

آن مرد می‌خندد و ادامه می‌دهد:

- وقتی تتوی ستاره روی شونه‌هات یا زانوهات داری، یعنی جلوی هیچ‌کس به زانو در نمیای، درست میگم؟!

مرد به طرف آریان قدم برمی‌دارد که ضامن را می‌کشم.

- اسم توی کوفتی چیه، تو کی هستی؟

آریان با همان نیشخند می‌گوید:

- خیلی دوست داری بدونی؟

- عادت دارم کسایی که می‌کشم رو بشناسم.

خیره نگاهش می‌کند و لب می‌زند:

- من رئیستم!

مرد مکثی می‌کند و سپس حرصی ضامن اسلحه‌اش را می‌کشد.

به سرعت بیرون می‌آیم و می‌گویم:

- اون بمیره توهم میمیری.

سرشان به طرفم می‌چرخد و هم‌زمان اسلحه‌اش را به طرفم می‌گیرد.

حرکت انگشتش روی ماشه همانند یک فیلم روی پرده‌ی سینما به طور اسلوموشن جلوی چشمم می‌آید.

قبل از شلیک کردن گلوله‌اش ماشه را می‌فشارم و در عرض یک ثانیه، آن مرد دیگر مرده بود!

گلوله‌ای که در سرش شلیک کرده‌ام، قطعا باعث مرگش شده بود.

با حیرت به بدن بی‌جانش خیره می‌شوم.

اسلحه از دستم رها می‌شود و او به طرفم می‌آید.

- اینجارو جمع و جور کنین.

می‌گوید و دستم را می‌کشد.

سست به دنبالش کشیده می‌شوم و نمی‌دانم چطور به اتاقش رسیده‌ایم.

روی صندلی می‌نشینم و به زمین خیره می‌شوم.

- من کشتمش.

روی صندلیِ روبه‌رویم می‌نشیند.

- دریا، من و ببین.

نگاهش می‌کنم.

بعد از مکث طولانی‌ای، لب می‌زند:

- تو آماده‌ای، برای هرچیزی آماده‌ای!

سرم را بالا می‌برم و خیره نگاهش می‌کنم.

- برای آخرین تمرین، باید آدم می‌کشتم؟

- اگه بخاطر نجات جون خودت، نتونی کسی رو بکشی پس کشته میشی!

برمی‌خیزد و ادامه می‌دهد:

- هرچند اون آدم نبود.

سوالی که فکرم را درگیر کرده است را می‌پرسم:

- هر مقام تتوهای مخصوص خودش رو می‌زنه، درسته؟

سری تکان می‌دهد که می‌گویم:

- پس چرا من بعد از این‌همه ترفیع، تتو ندارم؟

- از اعضای باند منی، همین برای در امان بودنت کافیه.

لجباز تکرار می‌کنم:

- چرا تتو ندارم؟

- تو دوست داری قوانین بهت تحمیل بشه؟!

اعتراضی نمی‌کنم و لب می‌گزم.

بی‌حرف برمی‌خیزم و به طرف در می‌روم.

- دریا؟

به طرفش می‌چرخم و خالی‌تر از همیشه، نگاهش می‌کنم.

نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و لب می‌زنم:

- وقتی بچه بودم آدم کشتم!

نگاهش نمی‌کنم.

به پارکت‌های قهوه‌ای رنگ خیره می‌شوم و افکارم را بدون فکر، به زبان می‌آورم.

- وقتی مادرم رو کشتن هنوز آدم توی خونه بود، و وقتی بابام رسید، اون می‌خواست بکشتش.

آب دهانم را به سختی پایین می‌دهم و می‌گویم:

- داشت خفه‌ش می‌کرد، آخرین عضو خانواده‌ام رو هم داشتم از دست می‌دادم...

اشکی که تمام مدت در چشمانم بود بلاخره می‌چکد.

- اما من با تفنگ بابام بهش شلیک کردم!

با چشمان اشکی و غمگین نگاهش می‌کنم.

- درست مثل امشب.

تنها نگاهم می‌کند.

اما نگاهش فرق داشت، هیچ‌وقت این نگاه غمگین و پر از حسرتش را ندیده بودم.

اشک‌هایم به آرامی جاری می‌شوند و همان‌جا می‌نشینم، و به در تکیه می‌دهم.

نمی‌فهمم کی طرفم آمده، اما حالا کنارم نشسته و او هم به در تکیه داده است.

پاهایم را در دلم جمع می‌کنم و نگاه اشکینم را به او می‌دوزم.

- حق با تو بود، من واقعا یه عروسک شدم که فقط نفس می‌کشه.

نگاهم می‌کند که ادامه می‌دهم:

- من اصلا دیگه حالم خوب میشه؟

اشکی که روی گونه‌ام جاری است را با دستش پس می‌زند.

- چرا نشه؟

سرم بی اختیار به طرف دستش متمایل می‌شود و لب می‌زنم:

- نقابت رو بردار!

خیره نگاهم می‌کند، و صادقانه و غم‌انگیز می‌گوید:

- زخم منم کهنه شد، خوب شدم؛ ولی تا انتقام نگیرم آروم نمیشم.

چهره‌ی مادرم جلوی چشمانم می‌درخشد و می‌گویم:

- منم همین‌طور.

کشوی میز کوچکی که کنارش است را بیرون می‌کشد، و قاب عکسی را بیرون می‌آورد.

به کنجکاوی نگاهش می‌کنم که قاب عکس را به طرفم می‌گیرد.

نگاهم را به عکس می‌دوزم.

باورم نمی‌شود، زیباترین دختری که تا به حال دیده‌ام!

پوست سفید و موهای بلوند طبیعی، چشمان آبی رنگی که با چشمان آریان تفاوتی نداشت.

آن دختر با خنده‌ی زیبایی، پسربچه‌ای را در آغوش کشیده است و پسرک...

پسرک اخم‌هایش درهم است اما چشمان آبی رنگش با خنده دوربین را نگاه می‌کند.

نگاهم به لباس آن دختر کشیده می‌شود، همان لباس اجرا اما به رنگ سفید!

- این عکس، مال چند ساعت قبل از کشته شدن رز بود.

در سکوت نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- صدای خنده‌هاش و جیغ‌هاش، باهم توی سرم می‌پیچه؛ تو قراره با لباسش اجرا کنی.

- اما این لباس که سفیده!

چشمانش را با درد روی هم می‌فشارد.

- سفید بود.

منتظر نگاهش می‌کنم که به سختی ادامه می‌دهد:

- دلیل مرگش شکستگی دنده و ترقوه ثبت شد، اما شکستگی باعث خونریزی نمیشه؛ بهش شلیک کرده بودن!

اخم‌هایم درهم می‌رود.

- وقتی بهش شلیک کردن، روی یخ‌ها پرت شد و دندش شکست و بعد یخ‌ها توسط اون عوضی ذوب شدن. بدن بی‌جونش رو که بیرون کشیدن لباس سفیدش به رنگ خون دراومده بود!

پوزخند تلخی روی لبش می‌نشیند و ادامه می‌دهد:

- لباسش به عنوان مدرک ضبط شد اما من دزدیدمش، درست قبل از اینکه به یتیم‌خونه انتقالم بدن.

او هم در یتیم‌خانه بزرگ شده بود!

به عکس مادرش خیره می‌شوم، معصومیت خاصی در نگاه مادرش وجود داشت.

اما چشمان خندان آریان، درست مثل همیشه، شرارت داشت!

جعبه‌ی کوچکی را به طرفم می‌گیرد و می‌گوید:

- این مال توئه.

با تردید نگاهش می‌کنم و سپس جعبه را از دستش می‌گیرم.

جعبه آنقدر کوچک بود که به راحتی در مشت جا می‌شد و کلید چرخانی کنارش متصل بود.

جعبه را باز می‌کنم و آرام می‌خندم.

جعبه‌ی موزیکال و کوچکی، که دخترکی روی یخ‌هایش درحال چرخش بود.

کلیدش را می‌چرخانم که ملودی دریاچه‌ی قو به صدا در می‌آید.

کلمه‌ای با فونت زیبایی روی جعبه‌اش نوشته شده بود.

خیره به کلمه می‌گویم:

- اینجا چی نوشته؟

- قوی سفید، به روسی!

با ذوق لبخند پهنی می‌زنم و با شوق نگاهش می‌کنم.

نمی‌دانم کارم درست است یا اشتباه، اما آنقدری خوشحال شده‌ام که نمی‌توانم به خوب یا بد بودنش توجه کنم؛ و بغلش می‌کنم.

اهمیتی نمی‌دهم که دستانش دور بدنم پیچیده نشده است و لب می‌زنم:

- قول میدم تا ابد پیش خودم نگهش می‌دارم.

دست مردانه‌اش را روی کمرم حس می‌کنم و چشمانم بسته می‌شود.

حالا اوهم مرا در آغوش گرفته بود!

***

- تو مطمئنی که من برای این ماموریت آماده‌م؟!

صدایش را در هندزفری کوچک، در گوشم می‌شنوم.

- چرا دهنت و نمی‌بندی و کارت رو انجام بدی؟

از گوشه‌ی چشم مسیرش را دنبال می‌کنم و آرام قدم برمی‌دارم.

از برج بیرون می‌آید اما هرچه تلاش می‌کنم نمی‌توانم شماره‌ی سوییتی که روی کارتش قرار دارد را بخوانم.

به آرامی لب می‌زنم:

- بابت شنیدن این مکالمه ازت معذرت می‌خوام، اما مجبورم با بابات لاس بزنم!

- چی م... نه، دریا نزدیکش نشو، دریا!

نزدیک آن مرد می‌شوم و لبخند پهنی روی لب‌هایم می‌نشیند.

- سلام جناب.

حالا دیگر روبه‌رویش ایستاده‌ام که سرش را بالا می‌آورد و نگاهش را به چشمانم می‌دوزد.

یک‌لحظه محو خیره‌ی آن مرد می‌شوم.

چشمان مشکی و تیزی که انگار آنچه درونت وجود دارد را کنکاش می‌کند و چهره‌ای جذاب!

چهره‌ای که واقعا به آریان شباهت داشت.

تای ابرویش بالا می‌جهد و آن چشمان دریایی جلوی نگاهم نقش می‌بندد.

لبخندم را حفظ می‌کنم و لب می‌زنم:

- شما از ساکنان این برج هستید، درست میگم؟

- درسته!

صدای نفس‌های سنگین او در هندزفری می‌پیچد.

- پس همسایه‌ی جذابی دارم.

کاش با خودم سطل آورده بودم، ممکن است تا دقایقی دیگر حالم به هم بخورد.

تیز نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- کدوم واحد؟

- شما کدوم واحدین؟

سرش را کج می‌کند که با لبخند پهن و چشمان مظلوم نگاهش می‌کنم.

من شیطان بودن را آموخته بودم.

شیطانی که خودش را فرشته جلوه می‌دهد!

- واحد بیست‌ویک، منتظر باشم؟

چشمکی می‌زنم و زمزمه می‌کنم:

- حتما!

واقعا هم باید منتظر باشد.

اما منتظر چه چیزی باشد را نمی‌دانم!

سری تکان می‌دهد و به طرف هیولای مشکی رنگی که درست جلوی پله‌ها می‌ایستد، می‌رود.

نگاه آخرش را حواله‌ام می‌کند و سوار می‌شود.

لبخندم به سرعت محو می‌شود و می‌گویم:

- بیا.

زمانی نمی‌گذرد که سرم را بالا می‌برم و او را جلویم می‌بینم.

بطری آبی که در دستش است را به آرامی می‌فشارد.

- پشیمونم کردی.

- اما من که شماره واحدش رو فهمیدم!

با حرص و تمسخر زمزمه می‌کند:

- با لاس زدن؛ راه بیفت ببینم.

نگهبان نداشت!

البته در چنین برج‌های بزرگی که افراد خاص ساکنانش بودند، کسی دزدی نمی‌کرد.

آن‌قدر بی‌نیاز بودند که به نگهبان نیازی نبود.

به سرعت طبقات را طی می‌کنیم و جلوی همان واحد می‌ایستیم.

قاعدتا که در قفل بود و مراحل زیادی برای باز کردنش لازم بود.

نگاهم را از او می‌گیرم و متفکر در را نگاه می‌کنم.

مشت محکمی روی سیستم قفلش می‌زنم و هیچ اتفاقی نمیفتد!

تنم را به در می‌کوبم، فایده‌ای ندارد.

چندین بار امتحان می‌کنم و بلاخره تسلیم می‌شوم.

عقب می‌کشم و نگاهش می‌کنم.

به دیوار تکیه داده اسخ و دست به سینه، تفریحانه نگاهم می‌کند و با چشمانش می‌خندد.

- تموم شد؟

حرصی نگاهش و می‌کنم و سپس بطری در دستش را می‌کشم.

خیره نگاهم می‌کند و کنکاش کننده اجزای چهره‌ام را از نظر می‌گذراند.

آب خوردن هم سخت شده است!

- خوردی؟

محو تنها نگاهش می‌کنم که سری تکان می‌دهد و ناگهان کلت کمری را بیرون می‌کشد.

بطری را از دستم می‌کشد و تفنگ را در بطری می‌برد.

بین چهارچوب در و قفل نشانه می‌گیرد و بی‌وقفه شلیک می‌کند.

در عقب می‌رود و بهت زده نگاهش می‌کنم.

بطری‌ای که حالا تقریبا دیگر چیزی ازش نمانده است را در دستم می‌گذارد و می‌گوید:

- خیلی ملایم رفتار می‌کنی.

با پایش لگدی به در می‌زند و وارد می‌شود.

محو شده بطری را روی زمین می‌اندازم و به آرامی پشت سرش حرکت می‌کنم.

اطراف را نگاه می‌کنم، خانه‌ی زیبا و بسیار بزرگی بود!

با صدای بلندی شانه‌هایم بالا می‌پرد و به آریان نگاه می‌کنم.

شانه‌ای بالا می‌اندازد و با نگاه خندانی می‌گوید:

- خودش افتاد!

تلویزیونی که حالا رو زمین افتاده بود و خورد شده بود را می‌گفت.

به طرف اتاق‌ها می‌رود که پشت سرش می‌دوم.

هیجان تنم را به جوش و خروش وادار کرده است.

- خیلی ذوق دارم.

- داری باهام میای توی اتاق خواب، ذوق داری؟

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و تنه‌ای به او می‌زنم.

- از منحرف‌های عوضی متنفرم.

وارد اتاقش می‌شوم و اطراف را نگاه می‌کنم.

به طرف میز می‌روم و کشوها را باز می‌کنم.

بین کاغذها می‌گردم تا شاید مدرکی برای بیشتر خراب کردن شخصیت او پیدا شود.

صدای آریان به گوشم می‌رسد:

- اون مدرک مهمی توی خونش نگه نمی‌داره.

کشوی بعدی را باز می‌کنم و قراردادی که در یک جلد قرار دارد، به چشمم می‌خورد.

- واقعا؟

جلد را بیرون می‌آورم و باز می‌کنم.

لعنتی!

متن قرارداد به روسی نوشته شده بود.

به طرفم می‌آید و کنارم می‌ایستد.

- به روسی نوشته.

برگه را از دستم می‌گیرد که می‌گویم:

- برای منم بخون.

- کد مرگ، هشت، شیش، ایکس، زِد.

نگاهش را پایین تر می‌برد.

- قرارداد مابین لایه‌ی شناور و زیتا، سوگند هر دو فرقه به قوانین مافیای مقدس، هرگونه خیانت و یا دشمنی در فرایند جاری قرارداد ممنوع و همکاری با مقامات دولتی سرپیچی از قوانین بین المللی محسوب می‌شود.

کنجکاو نگاهم را به برگه می‌دوزم و ادامه می‌دهد:

- قتل قراردادی با حداکثر زمان پنج سال، جایزه ملیون دلاری و نامشخص، عکسِ هدف شناخته نشده، نام هدف...

اخم‌هایش درهم می‌رود و با دقت بیشتری برگه را نگاه می‌کند.

- نام هدف؟

بی‌توجه می‌گوید:

- قرارداد مال چهارسال پیشه!

- یعنی فقط یک سال به اتمام قرارداد باقی مونده؟

سری تکان می‌دهد که می‌گویم:

- اگه نتونن تا پایان قرارداد معامله رو اجرا کنن چی میشه؟

برگه را به سرعت در جیبش فرو می‌برد و کشو را می‌بندد.

آشفته روی میز را نگاه می‌کند و کاغذها را به دنبال چیزی پس می‌زند.

- دنبال چی می‌گردی؟ میگم اگه قرارداد رو نتونن اجرا کنن چی میشه؟

با خشم طرفم می‌چرخد و می‌گوید:

- همچین چیزی ممکن نیست، هیچ‌وقت این اتفاق نمیفته؛ قتل‌های قراردادی همیشه سال آخر اجرا میشه چون سال‌های اول تمرکزشون روی تک‌تک رفت‌وآمدها و شرایط هدفشونه!

- یعنی امسال حتما اون شخص رو می‌کشن! اسم اون چی بود؟

با حرص لب می‌زند:

- فقط سعی کن دهنت رو ببندی و یه خودکار پیدا کنی.

خودکاری که کنار میز بود را به طرفش می‌گیرم.

- این خودکاره دیگه اینجا.

از دستم می‌کشد و پشت برگه‌ای چیزی را به روسی می‌نویسد.

سپس در نهایت دستش را روی جوهر نوشته‌اش می‌کشد که جوهر پخش می‌شود و کاغذ را کثیف می‌کند؛ نوشته‌اش قابل خوندن بود اما دست‌خط را دیگر نمی‌توانست تشخیص داد.

- چی نوشتی؟

دستم را می‌کشد از اتاق بیرون می‌رود.

با لجبازی تکرار می‌کنم:

- چی نوشتی واسش؟

- من یه ویروسی دارم که در کمتر از یک دقیقه، تمام حساب‌هایی که ایجاد کردی از جمله حساب‌های بانکیت رو خاک می‌کنه!

دنبالش کشیده می‌شوم و می‌گویم:

- یعنی الان تهدیدش کردی؟

- نه نامه‌ی عاشقانه نوشتم.

از برج خارج می‌شویم و به طرف ماشین پا تند می‌کند.

روی صندلی جا می‌گیرم که ماشین با سرعت زیادی پرواز می‌کند.

فکری در سرم چرخ می‌خورد و با وحشت می‌گویم:

- دوربین، اون توی دوربین‌ها ما رو می‌بینه!

- واقعا؟ چندتا سلول خاکستری سوزوندی تا به این نتیجه رسیدی؟ فیلم‌ها تا قبل از دیده شدن، پاک میشه، پاکش می‌کنیم.

نفسم را بیرون می‌دهم و به صندلی تکیه می‌دهم.

لبش را می‌گزد و با اخم به جلو خیره است.

نمی‌دانم چه در افکارش می گذرد و زمزمه می‌کند:

- رز ایوانو!

- چی؟

انگار متوجه چیزی شده است و به سرعت می‌گوید:

- رز ایوانو، چندتا ماموریت داریم و تو باید تغییر هویت بدی چون لازمت دارم.

تهاجمی می‌گویم:

- چرا من باید تغییر هویت بدم؟

- چون هیچ اطلاعاتی از من وجود نداره، اما تو همه جا شناخته شدی؛ من ماموریتی که قراره لو بره رو اصلا شروع نمی‌کنم!

نگاهم به آینه میفتد.

طبق معمول ماشین‌های مشکی رنگی با فاصله‌ی زیادی پشت سرمان درحال حرکتند، به هرحال کسی متوجه نمی‌شد که آن‌ها با ما بودند.

- چه هویتی باید داشته باشم؟

- هویتِ مُرده!

گیج نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- با اسم مادرم، حتی اگه لو رفتی هم دیگه کسی نمی‌تونه اطلاعاتی ازت پیدا کنه چون تو مُرده ثبت شدی!

هوش و ذکاوتش تحسین برانگیز بود.

- چندتا ماموریت داریم؟

- سه‌تا! فقط سه‌تا ماموریت دیگه تا رفتن فاصله داریم، آخریش رو که انجام دادیم، و میریم.

دستانم سرد می‌شوند و خیره نگاهش می‌کنم.

- این سه‌تا، چقدر طول می‌کشه؟

- حداکثر سه‌ماه!

من نهایتا سه‌ماه وقت داشتم!

تمرین‌های پاتیناژ را به خوبی انجام داده‌ام و موفق می‌شوم، نگرانی‌ام برای او نیست.

من برای دیدن پدرم، فقط سه‌ماه وقت داشتم!

فقط سه‌ماه وقت دارم کنارش باشم و سپس، برای همیشه تنهایش می‌گذارم.

پشیمان یا متاسف شده‌ام؟ قطعا جوابش منفی است!

من پشیمان نیستم، فقط دلم تنگ می‌شود.

کاش می‌توانستم خاک مادرم را با خود ببرم؛ اما باید با همه چیز خداحافظی کنم و بروم.

از پدرم خاطره‌ی خوب به یاد نمی‌آورم.

اما او، بلاخره پدرم است.

شاید برایم دلتنگ شود، شاید!

***

- میشه بیخیالِ این آخری بشی؟

- نه!

نگاهم را به چشمانش می‌دوزم و می‌گویم:

- ماموریت‌هاش رو که خراب کردیم، هویت و اطلاعات شخصیشم پخش شده، تا الان به اندازه کافی اذیت شده، آتیش زدن خونه‌ش زیاده روی نیست؟

جدی نگاهم می‌کند:

- ترسیدی؟

- نه من... آره ترسیدم.

- از چی؟

به آن برج بلند اما خالی که درست روبه‌رویمان است، اشاره می‌کنم.

- قراره اون‌جا رو آتیش بزنم و بعدش فرار کنیم، بابات بیخیالم نمیشه حتما دنبالم میاد!

- خب منم همین رو می‌خوام.

شوکه به طرفش می‌چرخم و نگاهم بین چشمانش جابه‌جا می‌شود.

با اخم نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- همه‌ی این کارا برای چی بود؟ فقط برای خالی کردن عقده‌هام و اذیت کردنش؟

مکثی می‌کند و سپس ادامه می‌دهد:

- نه! من می‌خوام اون ردم رو بزنه و دنبالمون بیاد، خودش نمی‌فهمه ولی دقیقا داره کاری که ازش می‌خوام رو انجام میده.

خم می‌شود داشبورد را باز می‌کند.

کلت کمری‌ای را برمی‌دارد و خشابش را چک می‌کند.

- تو جایگزین داری! اگه دوست داشتی می‌تونی بیای و آخرین عملیات رو انجام بدی؛ طبق همون نقشه!

می‌گوید و پیاده می‌شود.

به صندلی خالی نگاه می‌کنم.

گفته بود می‌توانم نروم، حق انتخاب داده بود.

طبق نقشه، او و افرادش وارد برج می‌شوند و همان اول شروع به تیراندازی می‌کنند.

اما قبل از اوج گرفتن تیراندازی‌ها، من باید در برج را آتش می‌زدم.

به ساعتِ ماشین خیره می‌شوم.

سه‌ی شب بود!

امشب، پدر آریان در این برج حضور نداشت.

قصد آریان هم همین بود.

چون احتمال کشته شدنش زیاد بود و ممکن بود ادامه‌ی نقشه کنسل شود.

می‌بینم که با افرادش وارد می‌شوند.

تیراندازی‌ها تا حالا شروع شده اما صدایی نمی‌شنوم.

دلیلش هم مشخص بود؛ تفنگ‌ها صداخفه‌کن داشتند و دیوارها هم عایق بود.

پنجره‌های طبقه‌ی پایین گاها نور خفیفی در اثر شلیک گلوله می‌دهند.

ساعت به سرعت درحال حرکت است.

حالا پنج دقیقه از زمان شروع ماموریت من گذشته است.

نگاهم را از اسلحه می‌گیرم و تنم را سُر می‌دهم و روی صندلی راننده می‌نشینم.

من ناخواسته خوی بی‌رحمی گرفته بودم.

پس می‌روم!

ماشین را روشن می‌کنم و پایم را روی گاز می‌فشارم.

بابت ماشینش متاسفم اما چاره‌ی دیگری ندارم.

به اندازه‌ی کافی دیر هم شده بود.

ماشین با سرعت وحشتناکی اوج می‌گیرد و پشیمان نیستم.

مصمم حرکت می‌کنم و می‌دانم که هیچ‌وقت قرار نیست پشیمان شوم.

ماشین با سرعت شیشه‌ی در را می‌شکند و درست میان هیاهوی آن‌ها نگه می‌دارم.

تیراندازی‌ها لحظه‌ای متوقف می‌شود.

پایم را روی گاز می‌گذارم و دستی را می‌کشم.

ماشین دور خودش می‌چرخد و دود شدیدی ایجاد می‌کند.

هرکه نزدیک ایستاده است با چرخش ماشین به هوا فرستاده می‌شود.

باک بنزین رو به تمام شدن است و علامتش مدام روی مانیتور چشمک می‌زند.

آنقدر علامتش اخطار می‌دهد که ماشین یک‌دفعه خاموش می‌شود.

اسلحه را از داخل داشبورد بیرون می‌کشم و فندکی که روی صندلی است را چنگ می‌زنم.

- خیلی خوشگلی ولی باید بسوزی.

با ناراحتی دستی به فرمان می‌کشم.

- خیلی ناراحتم هیولا ماشین خوشگلی بودی، ولی مجبورم متاسفم!

فندک را روشن می‌کنم و روی صندلی می‌اندازم، و سپس به سرعت پیاده می‌شوم.

پشت ماشین می‌نشینم و نگاه گیج نگهبانان را می‌بینم.

حالا که دودها تمام شده‌اند با صندلی‌های خالیِ ماشین، که درحال سوختن بودند مواجه شده‌اند.

خشاب را چک می‌کنم، پر بود.

آتش ماشین یک‌باره اوج می‌گیرد، به ناچار عقب می‌جهم و از ماشین فاصله می‌گیرم.

نگاه نگهبان‌ها به طرفم کشیده می‌شود و رنگ تعجب در چشمانشان به وضوح مشخص است.

خشاب اسلحه را می‌کشم که دستی دور کمرم می‌پیچد.

همراه او کشیده می‌شوم و نگاهش می‌کنم.

- الان ماشین منفجر میشه بدو دریا بدو!

تقریبا فریاد می‌کشد.

به طرف پله‌ها می‌دویم و به سرعت پله‌ها را طی می‌کنیم.

گلوله‌هایی به طرفمان شلیک می‌شود اما به سرعت دور از دسترسشان می‌شویم.

به سرعت پله‌ها را بالا می‌دویم و بوی آتش در همه‌جای برج پخش شده است.

پایم پیچ می‌خورد و دستم را می‌شود.

با وحشت به پله‌ها نگاه می‌کنم که کمرم را در آغوش می‌کشد.

با نفس‌نفس زدن می‌گویم:

- پام... نمی‌تونم راه برم، نمی‌تونم.

سینه‌ام با شدت بالا و پایین می‌رود اما از شدت ترس هوایی وارد ریه‌هایم نمی‌شود.

- من هستم، منو ببین گریه نکن دریا منو ببین.

با چشمان اشکی نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- تو اومدی ولم نکردی، منم اینجا ولت نمی‌کنم!

نفسم کمی بالا می‌آید.

تمام ترسم از رها شدن بود و او قول می‌دهد که رهایم نمی‌کند.

می‌خواهم برخیزم که صدای وحشتناکی در برج می‌پیچد و در یک ثانیه، در آغوش او جمع می‌شوم و خودش را سپر تنم می‌کند.

یقه‌ی لباسش را چنگ می‌زنم و وحشت‌زده در آغوشش می‌لرزم.

ماشین منفجر شده بود!

دود شدیدی برج را فرا گرفته است و دیگر هیچ‌جا را نمی‌بینم.

نفسم دیگر بالا نمی‌آید و هوا در سینه‌ام حبس می‌شود.

دهانم را باز می‌کنم اما راه گلویم قفل شده است!

تنم را روی دستانش بلند می‌کند و می‌دود.

چیزی نمی‌بینم اما او به طرف بالا حرکت می‌کند.

صدای شکستن شیشه می‌اید و سپس هوای آزاد و خنک با شدت پوست صورتم را نوازش می‌کند.

تنم را به دیوار تکیه می‌دهد و با ولع هوا را تنفس می‌کنم.

چندین سرفه می‌کنم و بلاخره می‌توانم نفس بکشم.

چشمان آبی‌اش واقعا نگرانی داشت!

آن نگرانی درون نگاهش برای من بود؟

در پشت بوم را شکونده بود!

از پشت سرش دودهای خاکستری بیرون می‌آمدند.

تنم جوری می‌لرزد و ترسیده‌ام که دیگر فکر نمی‌کنم.

به سرعت نیم‌خیز می‌شوم و دستانم را دور گردنش حلقه می‌کنم.

پایین برج آتش گرفته است و ما روی پشت بوم بودیم.

افراد خارج شده‌اند اما حالا ما گیر افتاده بودیم.

می‌توانستیم زنده بمانیم؟ به احتمال خیلی زیاد نه!

ناامید روی زمین می‌نشینم و پاهایم را از لبه‌ی پشت بام آویزان می‌کنم.

کنارم می‌نشیند و با حسرت لب می‌زنم:

- به خاطر من خودت رو توی چه دردسری انداختی!

- ازت نمی‌گذرم.

- پس الان باهم میمیریم.

به آرامی لب می‌زند:

- باهم!

نگاهم را به او می‌دوزم.

چهره‌اش برایم جذاب‌ترین چهره‌ای بود که نقاشی شده است.

نگاهم را شکار می‌کند و سرش به طرفم می‌چرخد.

چشمانم روی اجزای صورتش جابه‌جا می‌شود و در نهایت به لب‌هایش خیره می‌شوم.

قلبم آتش گرفته است و مانند مذابی درحال آب شدن است.

مغزم دیگر از من فرمان نمی‌برد و لب می‌زنم:

- می‌خوام ببوسمت!

چشمانم آنقدر خمارند که نمی‌توانم به هیاهوی اطرافمان توجه کنم.

نیشخندی می‌زند و می‌گوید:

- ولی این کار رو نمی‌کنی!

چشمانم را روی هم می‌فشارم تا شاید از هیپنوتیزم هوای او خارج شوم و می‌گویم:

- وای، معلومه که این کار رو نمی‌کنم.

تصور لمس لب‌هایش مغزم را از کار می‌اندازد.

توانستم جلوی خود را بگیرم؟ معلومه که نه!

به طرفش می‌جهم و حرصی لب‌هایم را روی لب‌هایش می‌کوبم.

شوکه نشده است!

دستانش بدون مکث دور کمرم می‌پیچد و همراهی‌ام می‌کند.

روی تنش می‌جهم و قلبم با ضربان وحشتناکی می‌کوبد.

من بازی خطرناکی را شروع کرده بودم!

جدا می‌شوم و با شدت نفس‌نفس می‌زنم.

پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش می‌چسبانم و هوا را تنفس می‌کنم.

- لعنتی، هنوز واسه مردن زوده!

می‌گوید و به سرعت دستم را می‌کشد.

به طرف در می‌دود و گیج همراهش کشیده می‌شوم.

کپسول‌های آتش را برمی‌دارد و می‌گوید:

- پشت سرم بمون.

به سرعت راه میفتد و کپسول را بی‌وقفه پخش می‌کند.

پله‌ها تمام می‌شوند و دستم را در دستش می‌فشارد و به طرف در خروج می‌دویم.

تنم را به بیرون پرت می‌کنم و سپس روی آسفالت‌ها کشیده می‌شوم.

با ترس به برج نگاه می‌کنم.

حالا دیگر آتش به طبقات بالا رسیده و چیزی تا فرو ریختن او باقی نمانده است.

مسیح دنده عقب می‌گیرد و به سرعت برمی‌خیزیم.

تنم را روی صندلی عقب پرت می‌کنم و ضربان قلبم روی هزار می‌کوبد.

چشمانم دارند گرم می‌شوند.

تنم را در آغوش می‌کشد و سرم روی شانه‌اش قرار می‌گیرد اما نمی‌توانم واکنشی نشان دهم.

پلک‌هایم برهم چفت می‌شود و استرسی که بر تنم وارد شد، هوشیاری را ازم می‌گیرد...

***

با درد خفیفی در دستم چشمانم را باز می‌کنم.

دستم باند پیچی شده بود.

هوا روشن است و خورشید از لای پرده‌ها به اتاق نور می‌ورزد.

ساعت چند بود؟!

از جا برمی‌خیزم و به سرعت از اتاق خارج می‌شوم.

مچ پایم هنوز کمی درد داشت.

صدای موبایلم به گوشم می‌رسد و پله‌ها را تندتر پایین می‌روم.

بابا بود!

غم در صدایم جا خوش می‌کند.

- جانم بابا؟

کمی مکث می‌کند شاید او هم کمی تعجب کرده است.

- کجایی دریا؟

از گوشه‌ی چشم آریان را می‌بینم که روی صندلی آشپزخانه می‌نشیند و آرنجش را به کانتر تکیه می‌دهد.

- من... من خونه‌م.

می‌گویم و سپس نگاهم را به آریان می‌دوزم.

گازی از ساندویچِ در دستش می‌زند و با نیشخند، تفریحانه نگاهم می‌کند.

- آخه اومدم در رو باز نکردی بابا.

چشمانم گرد می‌شود و خمیازه مصنوعی می‌کشم.

- من چیز بودم، خواب بودم، آره.

نگاه خیره و خندان او تمرکزم را به هم می‌ریزد و نمی‌توانم به چشمانش نگاه کنم.

- میام پیشت بابا، کاری نداری؟

به سرعت خداحافظی می‌کنم و موبایلم را در کیف می‌گذارم.

بدون نگاه کردن به او، لیوان آبی را پر می‌کنم.

جلویم می‌ایستد که آب در گلویم می‌پرد و به سرفه میفتم.

جرعه‌ی دیگری از آب می‌خورم و پشت پرده‌ای از اشک نگاهش می‌کنم.

منتظر خیره‌اش می‌شوم که بطری آبی را بیرون می‌کشد و می‌نوشد.

نیشخندش هنوز روی لب‌هایش جا خوش کرده است.

رویم خم می‌شود و آب را سرجاش بر می‌گرداند.

دم عمیقی از عطرش می‌گیرم که ساندویچ را جلوی لب‌هایم می‌گیرد.

بی‌اراده گازی از ساندویچ می‌زنم و عقب می‌کشم.

با گندی که دیروز زده‌ام نمی‌خواهم اطراف او آفتابی شوم.

واقعا چه در مغزم گذشت که او را بوسیدم؟

او رسما رئیس من است، نه چیز دیگری!

پس چرا بوسیدمش؟

خدایا، روانی شده‌ام.

لباس‌هایم را مرتب می‌کنم و می‌گویم:

- من میرم.

- شب میای شرکت! نهایتاً تا دو هفته‌ی دیگه میریم.

بلاخره نگاهش می‌کنم.

حیران و مبهوت خیره‌اش می‌شوم تا شاید اشتباه کرده باشد، اما او هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کند.

لرزان لب می‌زنم:

- دو هفته؟

- در طولانی‌ترین حالت!

این یعنی ممکن بود حتی کمتر از دو هفته فرصت داشته باشم.

بند کیف دستی و کوچکم را می‌فشارم و بی‌حرف از برج خارج می‌شوم.

نمی‌دانم کی تاکسی می‌گیرم و کی حرکت می‌کنم؛ اما وقتی با صدای راننده به خود می‌آیم، درست جلوی خانه‌ی پدرم بودم.

به سرعت وارد آپارتمان می‌شوم و بیخیال آسانسور می‌شوم.

نفس‌نفس زنان جلوی واحدش می‌ایستم و زنگ را فشار می‌دهم.

ناخن‌هایم را می‌جوم. لعنتی چرا جواب نمی‌دهد؟

دوباره زنگ را فشار می‌دهم که در بلاخره باز می‌شود.

در را هنوز کامل باز نکرده است که خودم را در آغوشش می‌اندازم.

شاید دیگر هیچ‌وقت این آغوش را تجربه نکنم.

- بابا چرا انقدر دیر جواب میدی؟

- دریا گریه می‌کنی بابا؟ چرا صدات می‌لرزه چی شده؟

حلقه‌ی دستانم را تنگ‌تر می‌کنم و لب می‌زنم:

- هیچی نشده.

بغلم می‌کند و تنم را داخل می‌کشد.

در را می‌بندد که صدای زنی در گوشم می‌پیچد:

- عزیزم کی بود؟

سرم را بالا می‌برم و به چهره‌ی جوان و زیبای آن زن خیره می‌شوم.

او جدید بود، تا به حال ندیده بودمش.

بابا با دستپاچگی می‌گوید:

- دریا بابا این...

- سلام.

بابا خیره نگاهم می‌کند و دیگر اهمیتی به کارهایش نمی‌دهم.

او حتی زمانی که مادرم زنده بود مرد بی‌بند و باری بود، و من دیگر عادت کرده بودم.

- نمی‌دونستم یه دختر داری!

جلو می‌آید و دستش را به طرفم دراز می‌کند:

- من نگارم، باهام راحت باش.

سری تکان می‌دهم و قدمی به عقب برمی‌دارم.

- مزاحمتون نمیشم، فقط می‌خواستم ببینمت.

نگاه بابا پر از معنی است؛ اما بیخیالش می‌شوم و به سرعت از آپارتمان خارج می‌شوم.

موبایلم زنگ می‌خورد و بی‌حوصله بدون نگاه کردن به شماره، پاسخ می‌دهم.

- سلام دریا خانومِ نامرد!

نگاهی به شماره می‌اندازم.

یکی از بچه‌هایی بود که کلاب‌ها را مدیریت می‌کرد.

- سلام، کاری داشتی نیلو؟

- این طرف‌ها نمیای سراغی بگیری از ما؟

برای تاکسی دست تکان می‌دهم و می‌گویم:

- میام، کجایی؟

آدرس یکی از کلاب‌ها را می‌دهد و بی‌حرف خداحافظی می‌کند.

هوا کم‌کم به طرف تاریکی می‌رود.

جلوی در کلاب می‌ایستم و زنگ را می‌زنم.

از بیرون تنها یک خانه‌ی ویلایی و بزرگ بود که کسی شک نمی‌کرد اما در حقیقت محل برگزاری پارتی بود.

در را باز می‌کنند و همان که وارد می‌شوم، رقص نور چشمم را می‌زند.

نیلو در شیشه‌ای ویلا را باز می‌کند و به طرفم می‌آید.

- چرا نگفتی خونه پره؟

- اگه می‌گفتم نمیومدی.

بی‌حوصله لب می‌زنم:

- معلومه که نمیومدم، من حالم خوب نیست نیلوفر.

- فهمیدم، واسه همین گفتم بیای؛ یکم شارژت کنم.

دستم را می‌گیرد که مقاومت می‌کنم.

- من نمیام.

اخم تصنعی می‌کند و می‌گوید:

- لباس و همه چی بالا هست، اذیت نکن بیا.

بلاخره وا می‌دهم و همراهش می‌روم.

آنقدر هم بد نبود امشب را بیخیال و عیاش بگذرانم.

لباس کوتاه و طلایی رنگی را بالا می‌گیرد.

- چطوره؟

- خیلی جذب و کوتاهه، یکی دیگه.

پوفی می‌کشید و لباس مشکی ساده‌ای از جنس ساتن بیرون می‌کشد.

- این دیگه اوکیه، خیلی هم بهت میاد.

- جذبه.

- لباس مجلسی گشاد می‌خوای؟

لب‌هایم به خنده کش می‌آید.

- لوازم آرایش توی کشو هست؛ کارات رو بکن و زود بیا پایین، منتظرتم.

سری تکان می‌دهم و لباس را در آینه روی تنم می‌گیرم.

زیبا بود، خیلی زیبا بود!

با شوق لب می‌گزم و اتیکت لباس را در سطل می‌اندازم.

لباسم را تعویض می‌کنم و بعد از کمی آرایش، به سرعت اتاق را ترک می‌کنم.

چشم می‌گردانم که به سرعت نیلوفر را میان جماعت پیدا می‌کنم و به طرفش می‌روم.

جامی که در دستش است را پر می‌کند و در دستم می‌گذارد.

- می‌درخشی دریا.

لبخندی می‌زنم و جرعه‌ای از الکل می‌نوشم.

جام به سرعت تمام می‌شود که روی کانتر می‌گذارم و شیشه‌ی الکلی را برمی‌دارم.

امشب جام برایم کم بود!

چوب پنبه را بیرون می‌کشم و می‌نوشم.

موهایم را عقب می‌فرستم، گرم شده بود.

به طرف میله‌ای وسط جماعت بود حرکت می‌کنم و صدای آهنگ و تشویق‌ها گوشم را پر می‌کند.

آهنگ راک و جذابی پلی است که درست مخصوص رقص میله است و وادارم می‌کند رقصم را به نمایش بگذارم.

نرم حرکت می‌کنم و دستم را به میله می‌گیرم.

دور میله می‌چرخم و با موزیک لب می‌زنم.

از میله آویزان می‌شوم و شیشه‌ی الکل را بالا می‌برم.

لعنتی، دلم برای رقص تنگ شده بود!

بدنم را نرم و انعطاف‌پذیر حرکت می‌دهم.

موهایم را می‌چرخانم و سرم را بالا می‌آورم، و چشم در چشمان کسی می‌شوم.

مبهوت نگاهش می‌کنم و دستم رها می‌شود.

تعادلم را حفظ می‌کنم تا از پله‌ها نیفتم و به سرعت پایین می‌روم.

او هم حضور داشت.

میان جمعیت به دنبالش چشم می‌گردانم که تنه‌ای به شانه‌ام برخورد می‌کند.

نمی‌توانم تعادل خود را حفظ کنم رو روی زمین میفتم.

- متاسفم ندیدمت، پارسال دوست امسال آشنا!

لبخند تلخی می‌زنم که جلویم روی زانو می‌نشیند.

- نمی‌خوای دستم رو بگیری تا بلند بشم؟

- وقتی خودم هلت دادم چرا باید دستت رو بگیرم؟

با لبخند تلخی خیره‌اش می‌شوم و سر تکان می‌دهم.

- هنوزم با دشمن‌های من همدستی، دوستم؟

چونه‌ام را می‌گیرد و دندان‌هایش را روی هم می‌سابد.

- من دوستِ تو نیستم، تو انقدر ضعیفی که به هر آدمی که میاد توی زندگیت وابسته میشی؛ من از اولش هم دوست تو نبودم.

- بودی آوا.

پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

- می‌خوای بهت ثابت کنم؟

- ثابت کن، آره.

چانه‌ام را رها می‌کند و لب می‌زند:

- مستی، ولی من بهت ثابت می‌کنم!

می‌گوید و می‌رود، تنهایم می‌گذارد.

دستم را به میز شیشه‌ای کنارم می‌گیرم و می‌خواهم برخیزم که، دستم لیز می‌خورد چند شیشه روی زمین میفتد و خورد می‌شود.

نیلو به طرفم می‌آید و دستم را می‌گیرد.

- بلند شو، کیفت کجاست؟

کیفم را از روی میز چنگ می‌زند و به طرف یکی از اتاق‌ها هدایتم می‌کند.

موبایلم را از کیفم بیرون می‌کشد و می‌گوید:

- باید از اینجا بری دریا، بجنب شماره بگو.

شماره‌ی پدرم را لب می‌زنم و چشمانم را روی هم می‌فشارم.

موهایم را با حرص می‌بندم و با دست باد می‌زنم.

- جواب نمیده دریا.

خنده‌ام می‌گیرد.

دلم برای پدرم قرار است تنگ شود؟

اصلا می‌توانم نامش را پدر بگذارم؟

شماره‌ی دیگری را از حفظ زمزمه می‌کنم و او تماس می‌گیرد.

- سلام.

نگاهم را به نیلوفر می‌دهم و لب می‌زنم:

- کیه؟

با حرص می‌گوید:

- تو شماره دادی، من بدونم کیه؟

روی اسپیکر می‌گذارد و موبایل را به طرفم می‌گیرد.

- دریا؟

گیج به موبایل خیره می‌شوم که نیلو می‌گوید:

- سلام من دوستشم، شما دریا...

- رئیسشم.

لعنتی، متنفر بودم از زمانی که می‌گوید رئیس من است.

او هیچ‌وقت منظورش رابطه‌ی رئیس و کارمندی نیست.

- تو رئیس من نیستی.

نیلو گیج نگاهم می‌کند و سپس می‌گوید:

- می‌تونید بیاید دنبالش؟ پدرش جواب ن...

گزینه‌ی بی‌صدا را می‌زنم و نمی‌گذارم او حرف نیلو را کامل بشنود.

- تو هنوز به اون پیرمرد زن باز امید داری؟ لوکیشن بده.

با حرص می‌گویم:

- بابای من پرمرد نیست زن بازم نیست، اصلا دنبال من نیا تو نباشی یکی بهتر.

- مسته؟

نیلو موبایل را از دستم می‌کشد.

- خیلی، لوکیشن رو می‌فرستم.

آریان بی‌حرف قطع می‌کند و با بدخلقی می‌گویم:

- چرا به اون زنگ زدی؟

- خودت شمارش رو دادی دریا آلزایمر داری؟

با عجله پالتوی بلندِ مشکی و چرمی را از کمد بیرون می‌کشد.

- من نمیرم.

- باید بری، دیرتم شده!

به سرعت پالتو را تنم می‌کند و رمقی برای مقاومت کردن ندارم.

کیف کوچکم را در دستش می‌گیرد و کمک می‌کند تا برخیزم.

- از این در که رفتیم بیرون باید سریع راه بیای و سرت رو هم پایین می‌گیری، به اندازه کافی شو شدی.

در را باز می‌کند و قدم‌هایش را به سرعت برمی‌دارد.

تقریبا دنبالش می‌دوم و از گوشه‌ی چشم اطراف را نگاه می‌کنم.

دستش را می‌کشم و می‌ایستم.

- نیلو من توت‌فرنگی می‌خوام.

با اخم به طرفم برمی‌گردد.

- چی؟

- روی اون میزه، من توت‌فرنگی می‌خوام.

با حرص دستم را می‌فشارد.

- تو رو اینجا می‌کشن دریا، تو توت‌فرنگی می‌خوای؟

دستم را می‌کشد که رهایش می‌کنم.

با حرص می‌گوید:

- وای باشه، این گوشه وایسا تا بیارم.

لبخند پهنی می‌زنم و سر تکان می‌دهم.

با تردید رهایم می‌کند و به طرف آن میز می‌دود.

ظرف توت‌فرنگی را برمی‌دارد و به طرفم پا تند می‌کند.

ظرف را در بغلم هل می‌دهد و دستم را با شدت می‌کشد.

با ذوق توت‌فرنگی‌ای را برمی‌دارم و گاز می‌زنم.

کاش می‌توانستم خانه‌ای از جنس توت‌فرنگی داشته باشم.

کفش‌های مشکی و پاشنه بلندی را جلوی پایم می‌گذارد.

- این که مال من نیست.

با غیظ می‌گوید:

- می‌دونم، مال منه پیدا نمی‌کنم کفش‌هات رو، وای بپوش دریا بدو.

با آرامش کفش‌های مشکی و پاشنه بلند را می‌پوشم و همراهش کشیده می‌شوم.

از ویلا خارج می‌شویم و هنوز هم درگیر ظرف توت‌فرنگی‌ام.

صدای اگزوز ماشینی گوش‌هایم را پر کرده است.

شیشه‌ی آن هیولای مشکی رنگ پایین می‌رود و آن چشمان آبی را می‌بینم.

لبخند بی‌رمقی می‌زنم و می‌گویم:

- جونم به این سرعت، ماشین جدید مبارک.

از ماشین پیاده می‌شود و به طرفمان می‌آید.

عقب می‌کشم و لب می‌زنم:

- حالا چون ماشینت خوشگله سوارش نمیشم که، نیلو واسه من ماشین بگیر.

اهمیت نمی‌دهد و نزدیکم می‌شود.

ظرف توت‌فرنگی را در آغوشم می‌فشارم و با اخم نگاهش می‌کنم.

نمی‌ذاشتم کسی تو را از من بگیرد توت‌فرنگی.

- نمیای؟

قاطع می‌گویم:

- نه.

سری تکان می‌دهد و به نیلو می‌گوید:

- شما فاصله بگیر.

نیلو ازم فاصله می‌گیرد و دور می‌ایستد.

- نمیای دیگه نه؟

- گفتم که، نه نمیام.

گوشه‌ی لبش کش می‌آید.

کمی خیره نگاهم می‌کند و یک‌دفعه، همه چیز برعکس می‌شود.

جیغ می‌کشم:

- من و بذار پایین، بذارم پایین من با تو نمیام.

مشت بی‌جانی در کمرش می‌زنم.

- من با توی آشغال منحرف هیچ‌جا نمیام ولم کن عوضی ول... آخ!

تنم را روی صندلی شاگرد می‌اندازد که دردی در نشیمن‌گاهم می‌پیجد.

- ازت متنفرم.

- منم همین‌طور.

می‌گوید و می‌خواهد در را ببندد که ماشینی با سرعت زیادی جلوی در ویلا می‌ایستد.

نیلو با وحشت می‌گوید:

- ببرش، دریا رو ببر.

پشت فرمان می‌نشیند و ماشین را روشن می‌کند.

- مگه توی اون ماشین کیه؟

- سگ خاصی نیست نگران نباش، تو با منی پس یعنی امنی.

می‌گوید و حرکت می‌کند.

- من پیاده میشم.

- وسط بیابون؟

جاده‌ی تاریک را نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- حالا وسط بیابون نه، ولی جلوتر.

- من فقط اینجا نگه می‌دارم.

خیره نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- ازت بدم میاد.

گازی از توت‌فرنگی می‌زنم که با خنده می‌گوید:

- واقعا؟

سری تکان می‌دهم که ادامه می‌دهد:

- پس چرا من رو بوسیدی؟

تخس خیره‌اش می‌شوم و می‌گویم:

- دوست داشتم.

توت‌فرنگی گاز زده‌ام را جلوی لب‌هایش می‌گیرم.

نگاهم می‌کند و سپس گاز می‌زند.

با رضایت دستم را عقب می‌کشم که می‌گوید:

- دوست داشتی؟

- آره.

- منم خیلی دوست دارم یسری کارها با تو بکنم.

مشغول توت‌فرنگی‌ها می‌شوم و می‌گویم:

- مثلا چی؟

ماشین را کنار خیابان نگه می‌دارد و به طرفم می‌چرخد.

- می‌خوای بدونی؟

با دهان پر لب می‌زنم:

- هوم.

- به نظرم اصلا دلت نمی‌خواد که بدونی!

- مگه چیه؟

گوشه‌ی لبش کش می‌آید و منظوردار نگاهم می‌کند.

- در اولین فرصت با اولین سلاحی که گیرم بیاد می‌کشمت!

- تو من رو نمی‌کشی.

ظرف توت‌فرنگی را کنار می‌گذارم و می‌گویم:

- می‌کشم.

داشبورد را باز می‌کند و کلتی را بیرون می‌آورد.

تفنگ را در دستم قرار می‌دهد و سپس سر تفنگ را روی قلبش می‌گذارد.

- بزن.

- می‌زنم.

- بزن.

حرصی می‌گویم:

- به خدا می‌زنم.

- بزن.

- می‌زنم!

سری تکان می‌دهد که تفنگ را با خشم روی صندلی عقب پرت می‌کنم.

خیره نگاهم می‌کند و در دریای چشمانش غرق می‌شوم.

نسیم خنکی موهایم را کمی در صورتم می‌اندازد.

موهایم را نوازش‌گرانه به آرامی عقب می‌فرستد و نفس در نفس گره می‌خورد.

نفس‌هایش انگار با بوی عطرش عجین شده بود.

سرم را جلو می‌آورد و لب‌هایش را روی لب‌هایم می‌کوبد.

نفس‌نفس می‌زنم اما قلبم اجازه‌ی جدا شدن را صادر نمی‌کند.

او تمام هیاهوهای مغزم را آرام می‌کند، تنها با یک حرکت.

به دستش چنگ می‌زنم که عقب می‌کشد و سینه‌ام با شدت بالا و پایین می‌شود.

- دوست داشتم!

نگاهش می‌کنم که دستش را نوازش‌گرانه روی لبم می‌گذارد.

با انگشتش روی لبم می‌کشد که به انگشتش نگاه می‌کنم.

خونِ لبم بود.

نگاهم را از چشمان مجذوب کننده‌اش می‌دزدم و برای فرار لب می‌زنم:

- خوابم میاد.

کفش‌ها را از پایم بیرون می‌کشم که صندلی‌ام خوابیده می‌شود.

- بخواب.

پالتو را روی تنم می‌کشم و چشمانم به آرامی گرم می‌شوند.

نور خورشید که در چشمانم می‌تابد وادارم می‌کند برخیزم.

با گیجی اطراف را نگاه می‌کنم.

در ماشین بودم.

- من چرا اینجام؟

- حدس بزن.

گیج نگاهش می‌کنم و چشمانش می‌درخشند.

آرام لب می‌زنم:

- می‌خوام برم پیش بابام.

- می‌برمت.

در تمام مدت سرم را روی زانویم می‌گذارم و وقتی ماشین از حرکت می‌ایستد، اطراف را از نظر می‌گذرانم.

- بار آخر باشه که از حرف رئیست سرپیچی می‌کنی، من شوخی ندارم با کسی دریا؛ اگه نمی‌خوای صد باشی برای این اجرا پس برو!

گیج نگاهش می‌کنم.

اخم‌هایش درهم گره خورده بود.

لعنتی، من نمی‌خواستم این‌طور پیش برود.

به آرامی اما محکم لب می‌زنم:

- من این اجرا رو از دست نمیدم.

- عصر شرکت نباشی از دستش میدی!

سری تکان می‌دهم و پیاده می‌شوم که همان لحظه موبایلم زنگ می‌خورد.

در ماشین را می‌بندم و جلوی در آپارتمانِ بابا می‌ایستم.

به صفحه موبایل نگاه می‌کنم. بابا بود!

- الو بابا، من د...

- خفه شو دریا، فقط خفه شو و بیا خونه‌ی من!

جوری فریاد می‌کشد که حرفم نیمه تمام می‌ماند.

حیرت زده و با وحشت می‌گویم:

- چی‌شده؟

- بیا تا بگم چی‌شده، از همین روز می‌ترسیدم که نذاشتم جایی بری!

ترس تمام جانم را در بر گرفته است.

بدون شک تا نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده به او نمی‌گفتم که درست پشت در خانه ایستاده‌ام.

با غیظ می‌گویم:

- بابا می‌خوای بگی چی شده یا نه؟

- چی شده؟ هرزه شدی دریا تو هرزه شدی می‌کشمت به خدا می‌کشمت.

دست لرزانم را مشت می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- همین مونده بود که فیلم‌های رقصیدنت رو برام بفرستن! به خدا می‌کش...

موبایل را به سرعت قطع می‌کنم با وحشت به طرف خیابان می‌دوم.

آریان هنوز آن‌جا بود!

به طرف ماشینش می‌دوم و به سرعت روی صندلی می‌نشینم.

- برو برو، زود از این‌جا برو.

ماشین حرکت می‌کند و به سرعت می‌گویم:

- واسه بابام فیلم‌های دیشب رو فرستادن!

اشک‌هایم می‌بارند و تنم به شدت می‌لرزد.

- اون هر جا باشم پیدام می‌ک...

موبایلم ویبره می‌رود که با وحشت به شماره‌ی بابا خیره می‌شوم.

- شناسنامه‌ت خونه‌ی خودته؟

- آره، شناسنامه برای چی؟

- داریم فرار می‌کنیم!

شماره‌ی بابا رو پشت پرده‌ای از اشک می‌بینم.

- یا جواب بده یا خفش کن.

تماس را رد می‌کنم و لب می‌زنم:

- بابام هر جا برم پیدام می‌کنه.

- کل دنیارو که نمی‌تونه بگرده.

- تو اون رو نمی‌شناسی!

پوزخندی می‌زند که گیج نگاهش می‌کنم.

- تو بگو بشناسیم.

- بابام اون، اون هیچ پرونده‌ی بازی نداره، همیشه مضنون‌هاش رو پیدا کرده به هر روشی که شده.

سری و تکان می‌دهد و جلوی خانه‌ام می‌ایستد.

- ده دقیقه وقت داری چیزهای مهم رو جمع کنی بیاری، ترجیحا عروسکات رو نیار!

حرصی می‌گویم:

- من عروسک ندارم.

پیاده می‌شوم و در را محکم برهم می‌زنم.

وارد خانه می‌شوم و اطراف را نگاه می‌کنم.

قاب عکس مادرم را برمی‌دارم و سپس کوله‌ای را برمی‌دارم.

اگر عکس مادرم را گم می‌کردم دیگر هیچ چیز از او نداشتم.

با حسرت اطراف خانه را نگاه می‌کنم.

شاید دیگر هیچ‌وقت این خانه را نبینم!

فکر نمی‌کردم که رفتنم این‌گونه باشد.

نگاهم به دسته گلی که روی کانتر است میفتد.

گل رز و خشک شده‌ای که شرابی و تیره شده است.

کلید خانه را روی میز رها می‌کنم و بیرون می‌روم.

به سرعت سوار می‌شوم که راه میفتد.

اشک در چشمانم جمع می‌شود و با گریه می‌گویم:

- توروخدا، من رو ببر سر خاک مامانم، فقط چند دقیقه خواهش می‌کنم.

اخم‌هایش درهم می‌رود و آرام لب می‌زند:

- گریه کنی نمی‌برمت.

اشک‌هایم را با شدت پس می‌زنم.

- گریه نمی‌کنم.

صدا و چانه‌هم می‌لرزد و حتی خودم هم باور نمی‌کنم.

هوا روبه تاریکی می‌رود و جلوی قبرستان می‌ایستد.

بی‌درنگ پیاده می‌شوم و می‌دوم.

نگاهم به سنگ قبر مادرم میفتد و سریع‌تر می‌دوم.

زانوهایم مانند عروسک پارچه‌ای تا می‌خورند و روی خاک‌ها زمین میفتم.

دستم را روی قبر می‌کشم و چشمانم پر می‌شود.

- مامان دارم میرم تا به قولم عمل کنم، پروانه شدم!

اشک‌هایم می‌چکند و دیگر جلوی گریه‌ام را نمی‌گیرم.

- به من نگاه کن تا موفق بشم، قول میدم که برگردم.

هق‌هقم اوج می‌گیرد و صدای زار زدن‌هایم در قبرستان می‌پیچد.

لباس‌هایم خاکی شده‌اند اما هیچ اهمیتی ندارد.

پای رفتنم لنگ می‌زند، چون مادرم را نمی‌توانم همراهم ببرم.

نمی‌توانم او را ببرم و هنگام اجرا، نگاه تشویق‌آمیزش را حس کنم.

بوی عطرش، و سپس خودش را کنارم حس می‌کنم.

از بالا نگاهم می‌کند و چشمان اشکی‌ام را بهش می‌دوزم.

دستش را از جیبش بیرون می‌آورد و به طرفم می‌گیرد.

- تا وقتی که دل نکنی چیزهای جدید رو به دست نمیاری، بریم؟

- بریم.

دستش را می‌گیرم تا برخیزم اما زانوهایم آنقدر می‌لرزند که زیر پایم خالی می‌شود.

تنم را از پشت در آغوش می‌کشد و مانع افتادنم می‌شود.

با گریه راه میفتم و طی کردن مسیر کوتاهِ پیش رویم، چند دقیقه زمان می‌برد.

تن بی‌جونم را روی صندلی می‌اندازم و اشک‌هایم را پس می‌زنم.

سرم را بالا می‌برم که ماشین پدرم درست همان لحظه روبه‌رویمان می‌ایستد.

با صدایی که دیگر خودم هم نمیشناسمش می‌گویم:

- وای بابام.

- خب؟

نامش را با وحشت و ناله صدا می‌زنم که لبخند پهنی می‌زند.

- شیشه‌ها دودیه؟

با همان نیشخند می‌گوید:

- شیشه‌ی جلو که دودی نیست.

دستی نامرئی به گلویم چنگ می‌زند و سرم به طرف پدرم می‌چرخد.

درست همان لحظه چشمانش را بهم می‌دوزد و خشم یک‌باره در چهره‌اش شعله‌ور می‌شود؛ و آن خشم با دیدن آریان چند برابر می‌شود!

- حاج آقا فهمید چیزی بینمونه؟

با وحشت لب می‌زنم:

- آریان برو، برو!

شیشه‌ها پایین می‌روند و با ترس به آن دیوانه چشم می‌دوزم.

به پدرم چشم می‌دوزد و سری تکان می‌دهد:

- ارادت داریم حاجی، خوش‌وقتم.

نگاهش برایم عجیب و تازه است.

نگاهی پر از تلخی، و شاید انتقام!

محو نگاهش به پدرم می‌شوم که به طرفم می‌چرخد.

چانه‌ام را اسیر می‌کند و لب‌هایم گرم می‌شوند.

با چشمان گرد شده نگاهش می‌کنم که با دست آزادش شیشه را بالا می‌دهد.

پدرم به طرف ماشین می‌دود و آریان همان‌طور که عقب می‌کشد چشمکی می‌زند.

لب‌هایم می‌سوزند و با بهت به وضعیت مقابلم نگاه می‌کنم.

پایش را روی گاز می‌گذارد و قبل از رسیدن بابا، ماشین پرواز می‌کند.

بابا در لحظه‌ی آخر ضربه‌ی محکمی روی کاپوت می‌زند که شلیک خنده‌ی آریان به هوا می‌رود.

چشم‌هایم تار می‌شوند و لب می‌زنم:

- لعنت بهت!

می‌گویم و از هوش می‌روم.

هوشیار می‌شوم و چشمانم را با کرختی باز می‌کنم.

هوا تاریک شده است.

در باز می‌شود و او را می‌بینم که صاف می‌نشینم.

با حرص نگاهم را از او می‌گیرم و به جاده‌ی روشن می‌دهم.

- داریم فرار می‌کنیم فتاحی.

- ازت متنفرم.

- نجاتت دادم بی‌لیاقت.

با حرص به طرفش برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم.

- نجاتم دادی؟ جلوی بابام به زور... به زور...

زبانم بند آمده که گوشه‌ی لبش کش می‌آید.

- چی؟ به زور بوسیدمت؟ خشن دوست نداری؟

می‌گوید و خنده‌اش می‌گیرد.

با حرص و خشم سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

- تو بابای من رو نمی‌شناسی، اون حتی حاضره من رو تحویل قانون بده؛ و الان باعث شدی پدرم یه پرونده‌ی بزرگ مضنون رابطه‌ی نامشروع برام درست کنه.

به حدی نزدیکم است که نفس‌هایش روی لب‌هایم فرود می‌آید.

- نامشروع چیه فتاحی؟

اخم‌هایم درهم می‌رود و گیج می‌گویم:

- دین تو چیه؟

لب‌هایش کش می‌آید و زمزمه می‌کند:

- بی‌دین.

لب می‌گزد و با همان شیطان درون چشمانش، ابروهایش را بالا می‌اندازد.

- مسیحی.

نفسم را کلافه بیرون می‌فرستم و می‌گویم:

- از همین امروز تا همیشه بابام دقیقا مثل یه متهم دنبال منه، و حتی شاید دنبال تو.

جدی می‌شود و چانه‌ام را اسیر می‌کند.

سرم را به طرف خودش برمی‌گرداند و می‌گوید:

- من گنده‌تر از خودم نمی‌بینم که بخوام از بابات بترسم، من رو داری از هیچی نترس، از هیچی!

چشمان آبی‌اش مجذوبم می‌کند و بی‌اراده سر تکان می‌دهم.

نگاهش را روی اجزای صورتم جابه‌جا می‌کند که چانه‌ام را آزاد می‌کنم و سر می‌چرخانم.

شلیک خنده‌اش به هوا می‌رود و می‌گوید:

- نمی‌بوسمت متهم!

سرم درد می‌کند و با دستانم می‌فشارمش.

می‌خواهد پیاده شود که آستین پیراهن مشکی‌اش را می‌کشم.

- نرو من می‌ترسم.

لبخندش محو می‌شود و می‌گوید:

- برات قرص بگیرم.

- نمی‌خوام فقط نرو.

دختر بچه‌ی زبان نفهم و ترسویی شده‌ام که دستم را می‌گیرد و نوازش می‌کند.

- چته بچه؟ میام الان.

بغض در گلویم می‌نشیند و اشکین نگاهش می‌کنم.

- میام نترس خب؟

چشمانم را روی هم می‌فشارم که اشک‌هایم سرازیر می‌شوند، اما قول نمی‌دهم که نترسم.

پیاده می‌شود که قلبم یخ می‌زند و زمزمه می‌کنم:

- رفت.

حالم را نمی‌فهمیدم.

ناگهان ضربه‌ی محکمی به شیشه می‌خورد و مرد مشکی پوشی با ماسک، برگه‌ای جلوی ماشین می‌گذارد.

ترسیده نگاهش می‌کنم که می‌دود و به سرعت دور می‌شود.

پیاده می‌شوم و برگه را از جلوی شیشه برمی‌دارم.

داخل ماشین برمی‌گردم و می‌خواهم برگه را باز کنم که آریان را می‌بینم.

برگه را در کیف فرو می‌کنم که وارد ماشین می‌شود و گرما یک‌باره به تنم نفوذ می‌کند.

بی‌حرف استامینوفن را بیرون می‌آورد و در بطری را باز می‌کند.

قرص را جلوی لبم می‌گیرد و سپس بطری را به لبم می‌چسباند.

بطری را پایین می‌آورد و سپس خودش استامینوفن و آب را بالا می‌رود.

درها را قفل می‌کند و چشمام سرخش را بهم می‌دوزد.

- نیم‌ساعت دیگه راه میفتیم دریا فقط بیدارم نکن، خودم بیدار میشم!

سری تکان می‌دهم و نگاهم را به چهره‌اش می‌دوزم.

چشمانش را می‌بندد اما نمی‌توانم جلوی نگاهم را بگیرم.

او دیدنی‌ترین مرد زندگی‌ام است که نمی‌توانم در برابرش خودم را کنترل کنم.

او فرشته بود.

یک فرشته‌ی تبعید شده!

برای آن فرشته‌ی تبعید شده حاضر بودم بجنگم، تیر بخورم و حتی بمیرم.

حاضرم برایش بمیرم اما گاهی دلم می‌خواهد بکشمش!

مغزم فرمان کشتنش را می‌دهد اما قلبم نمی‌گذارد.

قلبم باعث می‌شود نگذارم او ذره‌ای درد تحمل کند.

سینه‌اش با ریتم و به آرامی بالا و پایین می‌شود.

فکرش را هم نمی‌کردم با او به اینجا برسم.

نگاهم را به ساعت می‌دهم.

یک ساعتی بود که او خوابیده است و دلم نگذاشت بیدارش کنم.

نگاهم را به چهره‌اش می‌دهم.

اخم‌هایش درهم رفته و پیشانی‌اش عرق می‌کند.

او داشت کابوس می‌دید، و زجر می‌کشید!

روی تنش خم می‌شوم و حرارت شدیدش را حس می‌کنم.

او واقعا حالش بد بود.

قبلا اخطارهای زیادی تجریه و دریافت کرده‌ام که نباید او را بیدار کنم.

ولی او واقعا زجر می‌کشید، نمی‌توانستم اجازه بدهم که بیشتر عذاب بکشد.

اما ممکن بود با این‌کار جان خودم را در خطر بیندازم.

چشم‌هایم پر می‌شود.

جانم هم دیگر اهمیتی نداشت.

در برابر او هیچ چیز اهمیت نداشت.

چشمانم را می‌بندم و اشکانم سرازیر می‌شود.

نمی‌توانم جلوی کشش شدیدی که به او دارم را بگیرم.

روی تنش خم می‌شوم و مانند پیچک حالا در آغوشش کشیده‌ام.

- توروخدا بسه!

هق‌هق می‌کنم و تنم را آماده‌ی هر خشونت و ضربتی می‌کنم اما...

یک‌دفعه دستانش دور تنم می‌پیچد و حالا هردو مثل پیچک به یک‌دیگر وصل شده‌ایم.

چشمانم با بهت باز می‌شود.

سرم را بالا می‌آورم صورتش را با دستانم قاب می‌گیرم.

- تو... تو چرا...

چشمانش سرخ است.

حرفم را با لرزش به اتمام می‌رسانم.

- تو آرومی!

لحظه‌ای رنگ بهت زدگی در نگاهش پاشیده می‌شود و تنها خیره نگاهم می‌کند.

او هنوز متوجه نشده بود که بدون پرخاشگری از خواب بیدار شده بود.

هیچ‌چیز نمی‌گوید و با حیرت خیره‌ی یک‌دیگر شده‌ایم.

به آرامی لب می‌زند:

- داری چیکار می‌کنی با من؟!

- درمانت می‌کنم!

در را باز می‌کند و بعد از برداشتن پاکت سیگارش به سرعت پیاده می‌شود.

پایم را تکان می‌دهم و خیره نگاهش می‌کنم.

بعد از دقیق طولانی‌ای سوار می‌شود و بوی سیگار و عطرش به مشامم می‌رسد.

نمی‌دانم چندساعت است که در راه هستیم، اما ساعت نیمه شب را نشان می‌دهد.

ماشین را در پارکینگی نگه می‌دارد که بلاخره لب باز می‌کنم:

- چرا همون تهران نرفتیم فرودگاه؟

- چون فرودگاه‌های لب مرزی نظارت کمتری داره.

بی‌حرف پیاده می‌شوم و نسیم خنکی گونه‌هایم را نوازش می‌کند.

ساک مشکی رنگ را از صندق برمی‌دارد و ریموت را در ماشین رها می‌کند.

سوالی نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- مارال چند روز دیگه میاد.

تنها چیزی که می‌تواند کمی شرایط را برایم آسان کند خبر آمدن آن دخترک موطلایی است.

لبخند محوی روی لب‌هایم می‌نشیند و کنارش می‌ایستم.

قدمی برمی‌دارم که تنه‌ای به شانه‌ام خورده می‌شود.

- ببخشید.

به طرف آن مرد سر می‌چرخانم که کلاه سوییشرتش را روی سرش می‌کشد.

گیج و با اخم نگاهش می‌کنم که آریان تنش را جلویم سپر می‌کند.

- هر اتفاقی افتاد فقط بدو!

- چی؟ بیخیال اون فقط یه تنه بهم زد.

با دقت اطراف را از نظر می‌گذراند و می‌گوید:

- اون تنه نبود، یه هشدار بود.

دستش را پشت کمرش می‌برد و نگاهم همراهش کشیده می‌شود.

دستش را بند کلت کمری‌اش می‌کند که پوزخندی می‌زنم.

اسلحه را از کمربندش بیرون می‌آورم و می‌گویم:

- واقعا؟

- ما محافظ نداریم.

- بیخیال قرار نیست اتفاق خاصی ب...

جمله‌ام را به اتمام نرسانده‌ام که صدای شلیک گلوله‌ای به هوا می‌رود.

با وحشت اطراف را نگاه می‌کنم که چند مرد با ماسک و مسلح به طرفمان حرکت می‌کنند.

- دستت رو بیار بالا، بجنب سریع باش!

آریان دستانش را بالا می‌برد که مرد نگاهش را به طرفم می‌کشاند.

- تو هم همین‌طور، دستات بالا باشه.

اسلحه‌ای که در دستم است را به آرامی در کمربند آریان برمی‌گردانم و دستانم را بالا می‌برم.

او بهتر می‌داند چگونه با آن هفت‌تیر، جانمان را از دست بیست‌نفر نجات دهد!

- با ما میاین.

به یاد آن برگه میفتم که قبل از غروب مرد ماسک‌پوشی جلوی ماشین گذاشته بود، و من نخوانده آن برگه را در کیفم گذاشته بودم.

- قبلش باید بگی از طرف کی هستی.

مرد پوزخندی می‌زند.

- به نظرت در جایگاهی هستی که به من دستور بدی؟

می‌گوید و به طرفمان قدم برمی‌دارد.

نگاه نگرانم را به آریان می‌دوزم که نیشخندی می‌زند.

- صد در صد!

می‌گوید و در یک حرکت کلت را بیرون می‌آورد و در سینه‌ی آن مرد شلیک می‌کند.

تن بی‌جان مرد را عقب می‌کشد و مانند سپر جلویش نگه می‌دارد.

تیرها را به درستی هدف می‌گیرد و اما تیرهای اسلحه به سرعت تمام می‌شوند.

اسلحه را روی زمین رها می‌کند و فریاد می‌زند:

- بدو دریا بدو!

جریان برق از تنم گذر می‌کند و دستش را می‌کشم.

جوری می‌دویم که کلاهم بر زمین میفتد و موهایم در باد به رقص در می‌آیند.

اینجا، واقعا ته خط بود!

ما به ته خط رسیده بودیم.

اطراف را نگاه می‌کنیم و هیچ‌چیزی به جز حصارها و دشت‌های آن طرف مرز به چشم نمی‌آید.

نگهبان‌های مرزی حالا مشغول مبارزه با آن افراد بودند و ما را گم کرده بودند.

سنگی را به طرف حصارها پرت می‌کند و سپس به طرفم می‌چرخد.

- برق‌ها رو قطع کردن، می‌تونیم از اینجا فرار کنیم.

سری تکان می‌دهم و به طرف حصارهای مرز می‌دویم.

دستانم را به میله‌ها می‌گیرم که تنم را بالا می‌برد.

روی خاک‌ها می‌پرم و دستانم را می‌تکانم.

آن طرف حصارها ایستاده است و خیره نگاهم می‌کند که نگاهم به پشت سرش میفتد.

بی‌اراده جیغ می‌کشم:

- دارن میان آریان بدو!

به سرعت خودش را بالا می‌کشد و از حصار بالا می‌آید.

کنارم روی خاک‌ها می‌پرد و دستم را می‌کشد.

عقب را نگاه می‌کنم.

آن‌ها تا پشت حصارها دنبالمان دویده بودند که یک‌دفعه الکتریسیته‌ی حصارها وصل می‌شود و افراد عقب می‌روند.

نمی‌دانم آن افراد فیوزها را قطع کرده بودند یا نگهبان‌های مرز، ولی به جای گیر افتادنمان، باعث فرارمان شدند!

آن مرد با کینه نگاهمان می‌کند و در لحظه‌ی آخر، ماشه‌ی تفنگش را می‌فشارد!

چشمانم گشاد می‌شوند و به پاهایم سرعت می‌بخشم.

دست او را می‌کشم اما لحظه‌ی آخر، آریان روی زمین می‌نشیند.

اشک در چشمانم جمع می‌شود و جلویش زانو می‌زنم.

آن تیر در پایش فرو رفته بود!

با وحشت دستم را روی زخمش می‌گذارم و هق‌هق می‌کنم.

- زخمی شدی، حتما خیلی درد می‌کنه.

اشک‌هایم به سرعت پایین می‌آیند و دستانم خونی می‌شوند.

سینه‌اش با شدت بالا و پایین می‌شود و از درد نفس‌نفس می‌زند.

چهره‌ام را با دستانش قاب می‌گیرد و با انگشتش اشک‌هایم را پس می‌زند.

- هیس، هیس گریه نکن، برو دریا!

گریه‌ام شدت می‌گیرد و با صدایی که دیگر نمی‌شناسمش می‌گویم:

- من تو رو اینجا ول نمی‌کنم برم، من ولت نمی‌ک...

موهایم را نوازش‌گرانه عقب می‌فرستد و بوسه‌اش خفه‌ام می‌کند.

طعم شور اشک‌هایم با بوسه‌ی او عجین می‌شود.

هق می‌زنم که عقب می‌کشد و می‌گوید:

- باید بری، اون‌ها تیم جست‌وجو می‌فرستن من نمی‌تونم همراهت بدوئم!

با گریه اما مصمم می‌گویم:

- به درک، باهم راه میریم، من بدون تو جایی نمیرم.

لب باز می‌کند که ادامه می‌دهم:

- نه! این‌بار تو به من گوش کن، من یه قدم ازت فاصله نمی‌گیرم، باهم فرار می‌کنیم.

با تردید نگاهم می‌کند که می‌گویم:

- دستت رو بده. یا باهم فرار می‌کنیم، یا باهم دستگیر میشیم!

دستش را می‌کشم که با درد برمی‌خیزد.

اخم‌هایش درهم است اما از دردش چیزی نمی‌گوید.

تنها با نگاه معنی‌دار و خیره نگاهم می‌کند.

دستش را دور گردنم می‌اندازم و می‌گویم:

- بریم؟

- بریم.

راه میفتیم اما پای راستش لنگ می‌زند.

پیشانی‌اش عرق می‌کند و با هر قدم اخم‌هایش بیشتز درهم می‌رود اما لب باز نمی‌کند.

باد سردی می‌وزد و مه روی زمین پهن شده است.

هر قدمی که برمی‌داریم، صدای خش‌خش برگ‌های خشک زیر پا مثل فریادی در سکوت شب می‌پیچید.

نفس‌هایش سنگین شده بود و سعی می‌کنم صدای قلبم را نشنوم.

سایه‌ی درخت‌ها در مه گم می‌شوند. جایی دور، سگ‌ها پارس می‌کنند و نور ضعیف چراغ‌قوه‌ای روی خاک جابه‌جا می‌شود.

گلویم خشک بود. دستم را مشت می‌کنم تا لرزشش دیده نشود.

نفس‌ها، ضربان قلب، صدای شاخه‌های شکسته زیر پا، همه در هم می‌پیچد.

صدای پارس سگ‌ها در تاریکی شب گم می‌شود و نور چراغ‌قوه‌ها خاموش می‌شوند.

دیگر هیچ‌کس دنبالمان نبود!

اشک‌هایم خشک نمی‌شوند و مدام سرم را به عقب می‌چرخانم.

رفتم!

دیگر خبری از خاک‌های کشورم نبود.

احساس عجیبی در قلبم سنگینی می‌کرد.

من آزاد شده‌ام.

درست مثل پروانه‌ای که بلاخره از پیله در آمده است!

روزی برمی‌گردم و انتقام تک‌تک دردهایم را می‌گیرم.

نگهبانان که گممان می‌کنند نفس آسوده‌ای می‌کشم و نگاهم را به چهره‌ی دردناک آریان می‌دهم.

- گممون کردن.

چشم‌هایش را روی هم می‌فشارد و زانوهایش تا می‌خورند.

شیطان بزرگ، آن مافیای لعنتی، به زانو در آمده بود.

نفس‌هایش از شدت درد سنگین شده بود.

نگرانی به دلم چنگ می‌زند و جلوی پایش می‌نشینم.

به تنه‌ی درختی تکیه می‌دهد و اشک در چشمانم می‌جوشد.

- خیلی درد می‌کنه؟

چشمانش بسته است و تنها سر تکان می‌دهد.

به اطراف نگاه می‌کنم، اما هیچ چیزی پیدا نمی‌کنم.

به ناچار سوییشرتم را در می‌آورم که لرزی بر تنم می‌نشیند.

چشمانش را باز می‌کند و زمزمه می‌کند:

- چه غلطی می‌کنی؟

کلاه سوییشرت را پاره، و سپس دو تکه‌اش می‌کنم.

تکه‌ی کوچک‌تر را جلوی لب‌هایش می‌گیرم و لب می‌زنم:

- تنها غلطی که از دستم برمیاد!

خیره نگاهم می‌کند و پارچه را میان لب‌هایش قرار می‌دهم.

تکه‌ی دیگر را برمی‌دارم و روی زخمش می‌گذارم.

گره‌ی شلی می‌زنم و با تردید نگاهش می‌کنم.

چشمانش را روی هم می‌گذارد که گره را با قدرت می‌کشم و سفت می‌کنم.

پارچه را میان دندانش می‌فشارد و فریاد خفه‌اش در جنگل می‌پیچد.

گره‌ی دیگری به پارچه می‌زنم و نگاهش می‌کنم.

سرش را به تنه تکیه می‌دهد و سینه‌اش با شدت بالا و پایین می‌شود.

نور ماه به چهره‌اش می‌تابد و با بغض نگاهش می‌کنم.

بلاخره آرام می‌گیرد و سعی می‌کند برخیزد.

دستش را می‌گیرم که خیره نگاهم می‌کند.

- چرا برات مهمه؟

اشکی روی گونه‌ام می‌چکد و لب می‌زنم:

- نمی‌دونم.

- کسی تا حالا به من محبت نکرده، داری روانیم می‌کنی!

- ببخشید.

هق می‌زنم و تنش را در آغوش می‌کشم.

اگر آن افراد سر راهمان سبز نمی‌شدند، هیچ‌کدام این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

- دیگه تموم شد، دریا فتاحی!

***

پنجره را باز می‌کنم و به برف‌های زیبا و کوچک خیره می‌شوم.

بی‌حوصله دستم را بیرون می‌برم و به ذراتی که روی دستانم فرود می‌آیند خیره می‌شوم.

به شاخه‌های درخت خیره می‌شوم.

وسط برف‌ها شکوفه داده بود!

یاد حرف بابا میفتم که می‌گفت: "شکوفه توی برف خیلی قشنگه، اما فقط کشاورزه که می‌دونه چه اتفاق بدی داره میفته!"

- دریا برف داره میاد تو پنجره رو باز می‌کنی؟

به طرف مارال می‌چرخم و لبخند محوی روی لب‌هایم می‌نشیند.

- قرمز شدی، پنجره رو ببند.

- مارال؟

لبخند مهربانی روی لبانش نقش بسته است.

- جونم؟

- یعنی خدا تا اینجا باهام اومده؟ مامانم هنوز نگاهم می‌کنه؟

ابروهایش بالا می‌جهند و خیره نگاهم می‌کند که در اتاق گریم باز می‌شود.

- دریا جون، آماده‌ای واسه تمرین؟

نگاهم را به چشمان آرایش کرده‌ی آن دختر می‌دوزم.

- من...

- وای تو که هنوز آماده نیستی، بچه ها بیاید این طرف.

دخترک به طرفم می‌آید و نگاه بالا به پایینی حواله‌ام می‌کند.

- بشین روی صندلی جلوی آینه، تا صبح کع وقت نداریم عزیزم.

عزیزم را جوری بیان می‌کند که از فحش بدتر به نظر می‌رسد.

به اجبار پاهایم را حرکت می‌دهم و روی صندلی می‌نشینم.

دستان یخ زده‌ام می‌لرزند و شلوارم را چنگ می‌زنم شاید که لرزشش را پنهان کنم.

زن و مرد جوانی را از آینه می‌بینم که وارد اتاق می‌شوند.

مارال کنارم می‌ایستد و لب می‌زند:

- هنوزم می‌خوای اجرا کنی؟

زن جوان لوازمش را روی میز می‌گذارد و مشغول می‌شود.

- فقط یک‌ماه به اجرا مونده.

- هیچ‌وقت واسه پشیمون شدن دیر نیست، حتی الان.

متفکر نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- اگه قرار بود پشیمون بشم چرا اصلا شروعش کردم؟

لبخند محوی می‌زند.

- اون‌موقع از خیلی چیزها خبر نداشتی، درست مثل الان!

گیج نگاهش می‌کنم و سعی می‌کنم بحث را عوض کنم.

- از کی وارد این کار شدی؟

او منظورم را خوب می‌فهمد.

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

- از وقتی به دنیا اومدم! مادرم رفت و من از همون بچگی آموزش دیدم.

آن زن کرم را روی صورتم پخش می‌کند و پسری هم با موهایم درگیر است.

- تا چندسال پیش، با بابا زندگی می‌کردم و اونم مجبورم کرد تا با یکی از افرادش ازدواج کنم...

جوری با غم داستانش را تعریف می‌کند که دلم به حال آن دخترک موطلایی می‌سوزد.

- این تا وقتی بود که آریان پیدام کرد، من باهاش فرار کردم و این هنوزم یه داغ بزرگ روی دل اون‌هاست؛ آریان تک‌تک داشته و خواسته‌های کیارش رو ازش می‌گیره!

می‌گوید و نگاه خیره و معناداری حواله‌ام می‌کند.

همان‌طور خیره در فکر فرو می‌رود و اجزای چهره‌ام را از بر می‌گذراند.

آن زن می‌خواهد چشمانم را آرایش کند و بلاخره با تردید نگاهم را از مارال می‌گیرم.

پسری که پشت سرم ایستاده با خستگی می‌گوید:

- موهاش خیلی لخته نمیشه.

- تلاشت رو بکن، امشب موی همه‌ی دخترها رو یه شکل بستیم.

پسرک نفس کلافه‌ای می‌کشد و دوباره درگیر موهایم می‌شود.

خستگی و کلافگی را به وضوح می‌توانم در چهره‌ی آن پسر ببینم.

بلاخره موهایم را گوجه‌ای می‌بندد و به سرعت وسایلش را جمع می‌کند.

بعد از دقایقی زن کنار می‌رود و چهره‌ام را در آینه تماشا می‌کنم.

آرایش زیبا و ملیحی که چهره‌ام را جذاب نشان می‌دهد و موهایی که با تلاش‌های زیادی بسته شده است.

برمی‌خیزم و به طرف رگال لباس‌ها می‌روم.

مارال کنارم می‌ایستد و می‌گوید:

- کدوم رو انتخاب می‌کنی؟

لباس‌ها را از نظر می‌گذرانم و آنقدر زیبا بودند که انتخاب بینشان سخت بود.

لباس سفیدی را بیرون می‌کشم و نگاهش می‌کنم.

خیلی زیبا بود.

مارال لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- منتظرتم.

می‌گوید و همگی از اتاق بیرون می‌روند.

لباس را به تن می‌زنم و در آینه خیره می‌شوم.

لباس دکلته‌ی سفید که جنسش از پنبه بود.

دامن کوتاهش چین خورده و رها است.

بندهایش را روی شانه‌هایم صاف می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم.

وقت رفتن بود.

برای اولین بار تمرینم تماشاچی داشت!

از اتاق خارج می‌شوم که نگاه مارال به طرفم کشیده می شود.

با نگاهش تحسینم می‌کند و لب می‌زند:

- می‌دونی که اهل تعریف نیستم، ولی فرشته شدی!

با لبخند پر از استرسی نگاهش می‌کنم.

- مارال من می‌ترسم.

- واسه‌ی این اجرا می‌ترسی؟ تو اجرای خیلی بزرگ‌تری داری دریا، قراره توی بزرگ‌ترین سالن پاریس اجرات رو به نمایش بذاری!

خیره نگاهش می‌کنم و لب می‌زنم:

- آریان اومده؟

به طرفم می‌چرخد که صدای آریان را از سالن می‌شنوم.

با رقصنده‌ها دعوا می‌کرد و صدای فریادش تا اتاق گریم می‌رسید.

- معلوم نیست؟

گوشه‌ی لبم کش می‌آید که لب می‌زند:

- تو دوستش داری؟

اخم‌هایم به سرعت درهم می‌رود و قدمی به عقب برمی‌دارم.

- نه اصلا.

دوستش ندارم.

دوستش ندارم و بوسیدمش؟

- خوبه...

نگاهش را ازم می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- هرچقدر ازش فاصله بگیری به نفع خودته، تو مهره‌ی توی دست‌های اونی.

گیج نگاهش می‌کنم که دخترکی وارد اتاق گریم می‌شود.

- بچه‌ها سریع باشید قراره شروع کنیم، از این طرف...

نگاهم را از مارال می‌دزدم و پشت سرشان راه میفتم.

اسکیت‌های پاتیناژ را برمی‌دارم و پشت پرده می‌ایستم.

- تا چند دقیقه‌ی دیگه اجرا دارید، هرکدوم همراه یه پارتنر روی صحنه میرید و باید باهم هماهنگ بشید.

انتهای صف می‌ایستم.

دلیلش هم مشخص بود، ترس!

از لای پرده به اجرا کننده‌های اول خیره می‌شوم، به زیبایی حرکات را شروع می‌کنند.

امروز تنها یک‌نفر در جایگاه تماشاچی قرار داشت، آریان مسیحا!

نگاهم را به صندلی‌های قرمز تماشاچی می‌دوزم.

محو و گنگ در تاریکی پیدایش می‌کنم، ردیف جلو نشسته است.

چراغ‌های خاموش شده و نمی‌توانم چهره‌اش را ببینم.

قلبم ذوب می‌شود و دستانم یخ می‌بندد.

- نفر بعدی، دریا فتاحی؟

به طرف آن زن می‌چرخم و پرده را رها می‌کنم.

- بیا اینجا دختر سریع باش.

دستم را می‌گیرد و به پسری اشاره می‌زند.

- شما دوتا، سریع هماهنگ کنید و برید روی صحنه؛ فقط سی ثانیه!

بند اسکیت را به سرعت گره می‌زنم و می‌گویم:

- فلیپ، لوپ...

- و اکسل.

لبخندی روی لبم می‌نشیند و سر تکان می‌دهم.

ارکستر سری تکان می‌دهد که پسرک می‌گوید:

- کشیدی پر!

سری تکان می‌دهد و وارد زمین می‌شویم.

- سامی‌ام.

- دریا.

در همان تاریکی سر تکان می‌دهد.

چراغ‌ها خاموش است و درست وسط زمین می‌ایستیم.

آهنگ با ریتم غمگین و ملایمی شروع می‌شود و حرکاتمان را به آرامی شروع می‌کنیم.

دستش را می‌گیرم و دور زمین می‌چرخیم.

تنم را جلو می‌کشد و با اوج آهنگ تنم را بالا می‌برد.

می‌چرخد و تنم را به آرامی روی زمین می‌گذارد.

پا می‌زنم و از آن پسر فاصله می‌گیرم.

انتهای زمین می‌ایستم و چشمانم را می‌بندم.

تنم را از پشت سر رها می‌کنم و با اوج دوم آهنگ، آن پسر قبل از اینکه به زمین بخورم تنم را روی دستانش بلند می‌کند.

چراغ‌ها رویمان گرفته می‌شود و دامن لباس سفیدم در هوا به رقص در می‌آید.

موهایم بلاخره آزاد می‌شوند روی شانه‌هایم فرود می‌آیند؛ همراه با چرخش موهایم هم در هوا می‌رقصند.

- بسه!

صدای فریادش به گوشم می‌رسد و بین زمین و هوا معلق می‌شوم.

آهنگ قطع و چراغ‌ها روشن می‌شود.

با وحشت چشمانم را می‌بندم و تنم با شدت به زمین یخ برخورد می‌کند.

نفسم در سینه‌ام قفل می‌شود و چشمانم پر از اشک می‌شود.

دستم را با درد روی کمرم می‌گذارم و می‌نالم:

- آخ.

چشمانم را با درد باز می‌کنم و اشک‌هایم دیدم را تار می‌کند.

چهره‌ی خشمگین آریان را می‌بینم.

جوری فریاد می‌کشد که شانه‌هایم بالا می‌پرد:

- چه وضعشه؟

حالا درست بالا سرم ایستاده است؛ آن پسر سرش را پایین می‌اندازد.

- تو، تو...

به پسر با خشم اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

- کسی که نتیجه‌ی تمرینش بعد از چندسال... تو اخراجی!

با شوک نگاهش می‌کنم و پسرک هم با شدت سرش را بالا می‌آورد.

آریان جوری با خشم به آن پسر نگاه می‌کند که او جرات ندارد اعتراض کند.

پسرک با مکث طولانی‌ای، به طرف در خروج می‌رود.

نگاهم را به چهره‌ی عصبی‌اش می‌دهم که با حرص لب می‌زند:

- لشت رو بلند کن، زمین یخه!

می‌گوید و به طرف همان صندلی تماشاچی می‌رود.

با درد از روی زمین برمی‌خیزم و درد وحشتناکی در ستون فقراتم می‌پیچد.

نگاه اشکین و حرصی‌ام را از او می‌گیرم و به طرف پشت صحنه حرکت می‌کنم.

اسکیت‌هایم را در می‌آورم و با خشم پرت می‌کنم.

نفس‌نفس می‌زنم و اشکی روی گونه‌ام می‌چکد.

مارال با تعجب نگاهم می‌کند که از کنارشان می‌گذرم و وارد اتاق می‌شوم.

لعنتی!

در این مدت کوتاهِ چندهفته‌ای که وارد پاریس شده‌ایم، جوری رفتارش تغییر کرده است که دیگر او را نمی‌شناسم.

با حرص لباسم را تعویض می‌کنم و آن لباس سفید را روی زمین پرت می‌کنم.

- متنفرم، ازت متنفرم.

موهایم از تقلاهایم روی صورتم می‌ریزد.

تقه‌ای به در می‌خورد و صدای مارال به گوشم می‌رسد:

- دریا مردی؟

با حرص لب می‌زنم:

- برو مارال حوصله ندارم.

روی پارکت‌ها می‌نشینم و زانوهایم را بغل می‌کنم.

سرم را روی زانویم می‌گذارم نفس عمیقی می‌کشم.

در یک‌باره باز می‌شود و با حرص می‌گویم:

- مگه نمیگم کسی نیاد داخل اتا...

سرم را بالا می‌برم و با نگاه طوفانی‌اش چشم در چشم می‌شوم که حرفم نصفه و نیمه می‌ماند.

- من هرکسی نیستم فتاحی!

برمی‌خیزم و به دردی که در کمرم می‌پیچد اهمیتی نمی‌دهم.

کیف کوچکم را از روی میز چنگ می‌زنم و می‌گویم:

- درسته، شما بمون من میرم.

تنه‌ای بهش می‌زنم و می‌خواهم از اتاق بیرون بروم که دستش را روی در می‌گذارد و با صدای بلندی در کوبیده می‌شود.

- تا من نخوام کسی از این در بیرون نمیره.

چشمانم پر از اشک می‌شود که چهره‌اش نرم می‌شود و گره‌ی اخمانش باز می‌شود.

اما چشمان آبی‌اش همچنان طوفانی است.

- درد داری؟

- مهمه؟

خیره نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- اگه نبود نمی‌پرسیدم.

اشکم بی‌اراده می‌چکد و می‌گویم:

- اگه اجرا رو خراب نمی‌کردی این‌طوری نمی‌شد.

به طرفم قدمی برمی‌دارد و نفسش را روی صورتم خالی می‌کند.

با دستش اشکم را پس می‌زند و گونه‌ام را نوازش می‌کند.

- گریه نکن.

با چشمان اشکی خیره‌اش می‌شوم که ادامه می‌دهد:

- به‌هم می‌ریزم با گریه‌هات.

دستش را روی کمرم می‌گذارد و نوازش‌گرانه دستش را حرکت می‌دهد.

- تو هیچ‌وقت نمی‌تونی توی اجرات پارتنر داشته باشی، تنها می‌رقصی و من تشویقت می‌کنم!

اشکم را با حرص پس می‌زنم.

دستم را روی قلبش می‌گذارم و می‌گویم:

- تو قلب نداری! یه حفره‌ی خالی...

موهایم را پشت گوشم می‌فرستد و لب می‌زند:

- حفره‌ی خالی قلبم رو پر کردی.

او در همین چندهفته عوض شده بود، عوضی شده بود.

- دیگه تو رو به یاد نمیارم.

با آرامش جز به جز چهره‌ام را از نظر می‌گذراند.

- چی رو یادت نیست؟ من یادت میارم.

دستم را روی ساعدش می‌گذارم و لب می‌زنم:

- می‌خوام برم.

- کجا؟

خیره نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- کجا بری که من پیدات نکنم؟

موهایم را نوازش‌گرانه لمس می‌کند و بعد از چند دقیقه، می‌گوید:

- ردش رو زدم.

- رد چی؟

چشمانش با تردید، در چشمانم می‌چرخد.

- قاتل مادرت، قاتل مادرم!

شوکه نگاهش می‌کنم و تنم یخ می‌بندد.

- پرونده‌های اعدامی پدرت رو گشتم، چون کینه‌ی خون مادرت قطعا از خون میومد، ردش رو زدم...

- خب؟

صدایم می‌لرزد.

گوشه‌ی لبش را می‌جود و متفکر خیره‌ام می‌شود.

- دریا بابام نیومده.

اولین باری بود که از کلمه‌ی بابا استفاده می‌کرد.

با اخم و خیره اجزای صورتم را از نظر می‌گذراند.

- فکر کرده مثل رز از دست میدم، فکر می‌کنه می‌تونه ازم بگیره...

- چی رو؟

نگران نگاهش می‌کنم.

آریان مسیحا یکی‌یکی زخم‌هایش را بهم نشان می‌داد.

تقه‌ای به در می‌خورد اما کسی وارد نمی‌شود.

صدای نازکی به گوشم می‌رسد:

- آریان؟ عزیزم میای بیرون یه لحظه.

شوکه نگاهش می‌کنم و صدای آن دختر در گوشم می‌پیچد.

انگار سیلی محکمی من را به خودم آورده است.

که حقم هم بود!

چشمانم بین نگاه خیره‌اش جابه‌جا می‌شود.

نمی‌دانم منتظر چه ایستاده‌ام.

پاهایم را حرکت می‌دهم و دستانش را با غیظ از دور کمرم باز می‌کنم.

قدمی برمی‌دارم که کمرم را با شدت عقب می‌کشد و تنم به دیوار کوبیده می‌شود.

- تو حق نداری از من رو برگردونی.

دیگر نمی‌توانم تحمل کنم و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم می‌چکد.

اشکم می‌چکد و غرورم خرد می‌شود.

- ول... ولم کن، دست از سرم بردار.

مشت‌های بی‌جانم را روی سینه‌اش فرود می‌آورم.

- ولم کن، ازم دور شو نفسم بالا بیاد.

پیشانی‌ام را روی سینه‌اش می‌گذارم و هق‌هق می‌کنم.

- می‌خوای که فقط تو باشی؟

با خشم نگاهش می‌کنم.

- ازت متنفرم.

- نیستی!

سینه‌ام با حرص بالا و پایین می‌شود و تکرار می‌کنم:

- ولم کن نفسم بالا بیاد.

چانه‌ام را می‌گیرد و دستوری لب می‌زند:

- نفست با من بالا میاد!

می‌گوید و سرش را خم می‌کند، و با خشم لب‌هایش را روی لب‌هایم می‌گذارد.

هق می‌زنم و اشک‌هایم به سرعت فرود می‌آیند.

با حرص عقب می‌کشد فریاد می‌کشد:

- بسه! بسه...

شانه‌هایم از دادش بالا می‌پرد و اشک‌هایم سرعت بیشتری می‌گیرد.

- صدای گریه‌هات توی گوشمه، گریه‌ی تو دیوونه‌م می‌کنه دریا بسه!

- من، من...

موهایم را نوازش می‌کند و پشت گوشم می‌فرستد.

- تو چی؟ هوم؟

- ازت متنفرم.

یک‌دفعه چشمانم گرد می‌شود.

بار دیگری مرا می‌بوسد و چشمانش می‌خندد.

- خب؟

با غیظ بیشتری لب می‌زنم:

- ازت متنفر...

نمی‌گذارد حرفم را به اتمام برسانم بار دیگری با بوسه‌اش خفه‌ام می‌کند.

در را باز می‌کنم که به سینه‌ی کسی برخورد می‌کنم.

همان دختر منشی بود!

چهره‌ام را با چشمان ریز شده بررسی می‌کند.

- اون داخل چه خبر بود؟

خودش را کش می‌دهد تا داخل اتاق را ببیند.

در را محکم برهم می‌کوبم و نگاهش می‌کنم.

- سلامتی، دوست داری چه خبری باشه؟

- آریان داخله؟

لبخند تصنعی می‌زنم و دست به سینه نگاهش می‌کنم.

- آقای مسیحا؟ جاش خوبه نگران نباش.

می‌خواهد از کنارم رد شود که راهش را می‌بندم.

- چیزی گم کردی؟ دنبال چی می‌گردی بگو باهم پیداش می‌کنیم عزیزم.

لبخند پهن و مصنوعی‌ای بهش می‌زنم که اخم‌هایش درهم می‌رود.

- به من ربطی نداره، ولی عاقبت با اون پسر بودن، چیز خوبی نیست؛ به همون اندازه که جذابه، عوضیه!

اخم‌هایم درهم می‌رود و متفکر نگاهش می‌کنم.

- درست گفتی به تو ربطی نداره.

می‌گویم و لبخند پهنی روی لب‌هایم می‌نشیند.

با حرص صدایش را بالا می‌برد:

- تو فکر می‌کنی کی هستی ل...

بی‌حوصله تنه‌ای به دخترک می‌زنم و از کنارش می‌گذرم.

وارد خانه می‌شوم و تنم را روی کاناپه رها می‌کنم.

عقربه‌ها به ساعت یازده شب نزدیک می‌شود.

پاهایم را در شکمم جمع می‌کنم و به عکس مادرم خیره می‌شوم.

شباهت فاحشی که داشتیم مشخص بود.

پوستی روشن، موهای خرمایی بلند و لخت، چشمان آهویی مظلومی که حتی سنگ را هم آب می‌کرد.

آنقدر به عکسش خیره می‌شوم که چشمانم گرم می‌شود و به خواب می‌روم.

***

گوش‌هایم سوت می‌کشند و نفس‌نفس زنان از کابوسم برمی‌خیزم.

خانه در تاریکی فرو رفته است.

با کرختی از روی کاناپه برمی‌خیزم و چراغ را روشن می‌کنم.

ساعت دو شب بود!

او تا این ساعت به خانه نیامده بود؟

با ترس اطراف را نگاه می‌کنم.

به طرف موبایل هجوم می‌آورم و به سرعت شماره‌اش را می‌گیرم.

خاموش بود!

همان‌جا وا می‌روم.

چندین‌بار به امید روشن شدن موبایلش زنگ می‌زنم اما، باز هم خاموش بود.

شماره‌ی مارال را می‌گیرم و با استرس لبم را می‌گزم.

بوق می‌خورد و بی‌پاسخ، قطع می‌شود.

- چیکار کنم خدایا، چیکار کنم؟

صدای باز شدن خانه به گوشم می‌رسد که قلبم می‌ریزد.

به طرف در می‌دوم خودم را در آغوشش می‌اندازم.

- کجا بودی؟

- گریه می‌کنی دریا؟

من داشتم گریه می‌کردم!

صدای هق‌هقم بالاتر می‌رود.

از آغوشش بیرون می‌آیم، صورتش را با دستانم قاب می‌گیرم و حیرت زده خیره‌اش می‌شوم.

نگاه متعجبم را رویش می‌چرخانم.

- چ... چی، چی شده؟

موهایش روی پیشانی‌اش ریخته و رنگش پریده است.

سینه‌اش بالا و پایین می‌شود و به سختی نفس می‌کشد.

با بهت عقب می‌کشم که به زانو می‌افتد!

با وحشت جلویش زانو می‌زنم.

- چی‌شده؟ کجا؟ کجات درد می‌کنه؟

صدایم را دیگر نمی‌شناسم.

اشک‌هایم دیدم را تار می‌کند و به سرعت پسشان می‌زنم.

دستش را روی پهلویش می‌فشارد.

با شک دستش را می‌گیرم و از روی پهلویش جدا می‌کنم.

نمی‌دانم چه در چهره‌ام می‌بیند که لب می‌زند:

- آروم باش دریا.

- چ... چاقو، چاقو...

- آره.

چشمانم پر می‌شود و نگاهش می‌کنم که بغضم با صدا می‌ترکد.

اخم‌هایش درهم می‌رود که دستم را روی دهانم می‌فشارم.

باید خودم را کنترل می‌کردم.

برمی‌خیزم و گیج دور خودم می‌چرخم.

- پانسمان، باید پانسمان کنم. ولی اگه بخیه بخواد...

- دریا!

می‌ایستم که نفس زنان نگاهم می‌کند.

- بخیه نمی‌خواد.

با چشمان پر نگاهم را ازش می‌گیرم و کابینت‌ها را باز و بسته می‌کنم.

جعبه‌ای را بیرون می‌کشم و به طرفش پا تند می‌کنم.

دستانم به طرز وحشتناکی می‌لرزد.

- ل... لباس...

می‌داند چه می‌خواهم بگویم و به آرامی پیراهن را از تنش بیرون می‌کشد.

جای چاقو سطحی روی پهلویش بود.

با هق‌هق لب می‌زنم:

- چیشده؟

می‌نشینم و ضدعفونی کننده را روی پد می‌ریزم.

با تردید پد را روی زخمش می‌کشم که می‌گوید:

- جلوی در شرکت، چاقو زدن بهم!

اشک‌هایم شدت می‌گیرد که ادامه می‌دهد:

- نمی‌دونم، نمی‌دونم کی می‌خواد همین چیزی که برام باقی مونده رو ازم بگیره.

باند را می‌بندم و سرم را بالا می‌برم که با نگاه خیره‌اش مواجه می‌شوم.

می‌خواهم بلند شوم که مچ دستم را اسیر می‌کند.

- دریا من نمی‌ذارم کسی بهت نزدیک بشه و بخواد تو رو ازم بگیره!

صدای قلبم را دیگر نمی‌شنوم.

اشک‌هایم روی پوستم به سوزش در می‌آیند.

دست بزرگ و مردانه‌اش روی گونه‌ام قرار می‌گیرد.

اشک‌هایم را نوازش‌گرانه پاک می‌کند و لب می‌زند:

- بخند.

با چشمان خیسم خیره‌اش می‌شوم که ادامه می‌دهد:

- قبل از اینکه بیایم، بیشتر واسم می‌خندیدی.

بی‌اراده سرم را به طرف دستش متمایل می‌کنم.

نمی‌خواهم برای لحظه‌ای گرمای دستش را از دست بدهم.

با یادآوری اتفاقات امروز در شرکت، یک‌باره احساساتم فروکش می‌کنند.

صدایم می‌لرزد اما لب باز می‌کنم:

- ولی اون دختره...

- دریا.

سکوت می‌کنم که چشمان آبی و خسته‌اش را بهم می‌دوزد.

- من دختری که باهام برج آتیش می‌زنه، به خاطرم تیر شلیک می‌کنه، تا لب مرگ همراهمه رو به هیچ‌کس ترجیح نمیدم!

این‌ها خصوصیات من بود.

من را به هیچ‌کس ترجیح نمی‌داد؟ راست می‌گوید؟

- اگ... اگه بری؟

فاصله‌مان میلی‌متر می‌رسد و نفس‌هایش پوستم را می‌سوزاند.

- من رو می‌خوای؟

درست می‌گوید.

- کسی که بمونه رو می‌خوام.

- من اولین و آخرین مرد زندگیتم!

می‌گوید و فاصله را به صفر می‌رساند.

بوسه‌هایش طولانی و پر از سوز است؛ همراهی‌اش می‌کنم!

سرم را برای ذره‌ای اکسیژن عقب می‌کشم اما پیشانی‌ام به پیشانی‌اش چسبیده است.

- می‌دونی می‌خوام چیکار کنم؟

آب دهانم را پرصدا پایین می‌دهم، و سرم را بالا و پایین می‌کنم.

دستش را دور کمرم می‌پیچد که خشک می‌شوم.

نفسم بند می‌آید و برای لحظه‌ای ثابت می‌مانم.

دستانش را با ملاحظه از تنم فاصله می‌دهد و نگاه آبی‌اش را جوینده در چشمانم جابه‌جا می‌کند.

- حواسم هست، مراقبتم!

چشمانم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم.

چانه‌ام را می‌گیرد و وادارم می‌کند نگاهش کنم.

در چشمانم دنبال ذره‌ای تردید می‌گردد اما پیدایش نمی‌کند، تنم را به دستانش می‌سپارم.

دیگر تردیدی ندارم و دلم آرام می‌گیرد.

پنجه‌هایم را در موهایش فرو می‌برم و او را تنها با یک جمله، آرام می‌کنم:

- دوستت دارم!

***

- وای دختر، می‌دونی چند ساله که دنبال کشتن آریان مسیحای لعنتی‌ایم؟ تو محشری!

بی‌حوصله نگاهم را رویش می‌چرخانم.

- فعلا که زندست.

لبخند پهنی می‌زند که دندان نیش طلایش به نمایش گذاشته می‌شود.

- نگرانی نداره، تو می‌کشیش فتاحی! با همین چشمات اون گرگ وحشی رو رام کردی دیگه؛ سنگم آب می‌کنی.

بی‌حوصله سری تکان می‌دهم و برمی‌خیزم.

- میرم شرکت، فعلا.

- مراقبت کن عزیزم.

کلمه‌ی آخر را جوری با غیظ می‌گوید که لرزی بر تنم می‌نشیند.

***

آریان

گل رز خشک شده را با ظرافت روی یخ‌ها می‌کشد.

می‌ایستد و گل را میان لب‌هایش می‌گذارد.

لمس لب‌هایش مانند پرده‌ای از فیلم، جلوی چشمانم می‌آید.

می‌خندد و صدای ظریف و لطیفش گوشم را نوازش می‌کند.

صدای نفس‌نفس زدن‌هایش در گوشم می‌پیچد.

نگاهم تیزتر روی اجرایش می‌چرخد.

یادآوریِ لمس تن سوزانش مغزم را خاموش می‌کند.

مثل یک پر، با انعطاف و جذاب می‌رقصد؛ مثل رز!

مغزم بیمار او شده است.

اما تنها مغزم!

مثل افعی، به آرامی نزدیکش شده بودم و دور تنش پیچیده بودم.

به طرفم می‌چرخد و می‌خندد.

- عادت داری من رو آروم تماشا کنی؟

- وقتی کسی انقدر قشنگ روی یخ پرواز می‌کنه، نگاه نکردن سخته!

از اینکه او را از افراد دیگر متمایز نکرده‌ام، به وضوح ناراحت می‌شود.

صدای پوزخندم به گوشش می‌رسد.

- تو مثل همین یخی، قوی اما شکننده!

او نمی‌دانست، هیچ‌چیز را نمی‌دانست.

نمی‌دانست که در چنگال‌های گرگ نبود، در دهان گرگ بود.

او واقعا هیچ‌چیز را نمی‌دانست، درست مثل خود تو!

***

دریا

نگاه تیزش را احساس می‌کنم و به حرکت ادامه می‌دهم.

او قول داده بود که نرود.

پشتم به کوه بزرگ و استواری گرم بود.

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که برمی‌خیزد.

به طرفش برمی‌چرخم و نگران به پهلویش اشاره می‌زنم.

خیره نگاهم می‌کند و سری تکان می‌دهد.

اجرا را به پایان می‌رسانم و مشغول پوشیدن کفشم می‌شوم.

متفکر به زمین یخ نگاه می‌کند و می‌گوید:

- دریا تا اجرای اولیه چقدر دیگه مونده؟

- دو هفته.

سری تکان می‌دهد و گوشه‌ی لبش را می‌جود.

اجرای اولیه را همین‌جا در شرکت به نمایش می‌گذاشتیم و اجرای دوم را در بزرگ‌ترین سالن پاریس!

- پایین منتظرم.

می‌گوید و بدون توضیحی، می‌رود.

بند کفش‌هایم را می‌بندم و از سالن خارج می‌شوم.

سوار ماشین می‌شوم و بدون هیچ حرفی، راه میفتد.

لب باز می‌کنم اما با ضربه‌ی محکمی که از پشت به ماشین وارد می‌شود، لال می‌شوم.

با بهت یه عقب نگاه می‌کنم.

به خاطر ضربه‌ی شدیدی که از پشت به ماشین وارد شده بود، به جلو پرت می‌شوم.

ماشین بزرگی با شیشه‌های دودی کنارمان می‌ایستد و یک‌دفعه به ماشین می‌چسبد.

شیشه‌ها خرد می‌شوند و بعد... چشمانم را از درد روی هم می‌فشارم.

تنم را در آغوش می‌کشد و تنش را سپرم قرار می‌دهد!

بازویم را می‌فشارم و با وحشت کف دستم را نگاه می‌کنم.

کف دستم پر از خون بود.

خون ناشی از شیشه‌ای که در دستم فرو رفته است.

یک‌طرف ماشین به گاردریل‌ها کشیده می‌شود و طرف دیگر، به آن ماشین بزرگ و دودی!

فرشته‌ی مرگ را چندمتر جلو تر خودمان می‌بینم که؛ گاردریل‌ها تمام می‌شوند و ماشین با سرعت زیادی به طرف رودخانه هدایت می‌شود.

با وحشت دست آریان را چنگ می‌زنم و چشمانم را می‌بندم.

چیزی به پرت شدن ماشین نمانده که بی‌مهابا ترمز دستی را می‌کشد و همه‌چیز لحظه‌ای در سکون قرار می‌گیرد.

نفسم بالا نمی‌آید و با چشمان خیس نگاهم را می‌چرخانم.

ماشین مشکی رنگ گاز را پر می‌کند و با سرعت سرسام‌آوری دور می‌شود.

تحملم تمام می‌شود و با صدای بلندی بغضم می‌ترکد.

سرم را روی پای او می‌گذارم و هق می‌زنم.

درها را باز می‌کند و پیاده می‌شود.

در را باز می‌کند و روی تنم خم می‌شود.

نگرانی نگاه آبی‌اش را به وضوح می‌بینم.

دستم را می‌گیرد و با اخم به شیشه‌ای که در بازویم فرو رفته، نگاه می‌کند.

مغزم برای لحظه‌ای به کار میفتد.

آریان هم زخمی بود!

فقط چندروز از چاقویی که خورده بود می‌گذشت.

شتاب‌زده به طرفش می‌چرخم.

- زخم... زخمت...

- به درک، به درک!

جوری فریاد می‌کشد که تنم می‌لرزد.

شماره کسی را می‌گیرد که سرم را از درد به پشتی صندلی می‌کوبم.

همان‌طور با اخم به دستم خیره است و موبایل را روی گوشش می‌گذارد.

- دست نزن بهش. مسیح!

همان‌طور خیره نگاهش می‌کنم و دستم را به شیشه می‌رسانم.

شیشه را بیرون می‌کشم که صورتم از درد تیزش جمع می‌شود.

گوشی را پایین می‌آورد و با حرص فریاد می‌کشد:

- مگه نمیگم دست نزن!

تحمل دردش سخت بود و اشک‌هایم شدت می‌گیرند.

با گریه نگاهش می‌کنم و با اخم‌های درهمش نگاهم می‌کند.

درست مثل پدری که کودکش را دعوا می‌کند.

به طرفم می‌آید و زیر آرنجم را می‌گیرد تا برخیزم.

- بیا تو لوکیشن! توی کمترین زمان خودت رو می‌رسونی فهمیدی؟

می‌گوید و سپس موبایل را روی صندلی پرت می‌کند.

خم می‌شود و از روی پایم شال گردن رو چنگ می‌زند.

دور دستم می‌پیچد و محکم گره می‌زند که جیغ خفه‌ای می‌کشم.

درست مثل دختربچه‌های خطاکار روی صندلی می‌نشینم و با چانه‌ی لرزان نگاهش می‌کنم.

- زخمت...

شاکی به طرفم برمی‌گردد و می‌گوید:

- بس می‌کنی یا نه؟

با دیدن مسیح که کنارمان می‌ایستد تقریبا به سوی آن ماشین پرواز می‌کنم.

نگاه خیره و اخم‌های آریان را می‌بینم و بیشتر دور می‌شوم.

مسیح نگاه سرسری‌ای حواله‌ام می‌کند و می‌گوید:

- تو بشین تو ماشین دریا.

اطاعت می‌کنم و از شیشه نگاهشان می‌کنم.

بعد از دقایقی مسیح روی صندلی راننده جا می‌گیرد.

بی‌قرار می‌گویم:

- زخمیه، باید دکتر زخمش رو ببینه.

مسیح با آرامش سری تکان می‌دهد و لب می‌زند:

- میره، بذار خیالش از تو راحت بشه.

سری تکان می‌دهم و چشمانم را روی هم می‌گذارم.

دکتر زخمم را می‌بیند و باندپیچی می‌کند.

در تمام این مدت مسیح عین نگهبان بالای سرم می‌ایستد.

کار دکتر که تمام می‌شود از روی تخت برمی‌خیزم و آستین مسیح را می‌کشم.

- ببرش دکتر باشه؟ میمیره.

گوشه‌ی پلکش چین میفتد و با خنده‌ی آمیخته با تعجب لب می‌زند:

- میمیره؟

خیره نگاهش می‌کنم که سری تکان می‌دهد و با همان لبخند محو می‌گوید:

- باشه، برو استراحت کن.

سری تکان می‌دهم که می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد.

تنم را روی تخت رها می‌کنم اما فکر درگیرم آزاد نمی‌شود.

بی‌قرار موبایلم را چنگ می‌زنم و شماره‌ی آریان را لمس می‌کنم.

با ناامیدی به صفحه‌ی موبایل خیره می‌شوم.

- بله؟

با صدای کلافه‌اش، به خود می‌آیم.

- آریان! خوبی؟

کمی مکث می‌کند و صدایش نرم می‌شود.

- خوبم.

جواب‌های کوتاهش آزارم می‌دهد.

- برو دکتر باشه؟

- چیه نگرانمی؟

حرصی به سقف خیره می‌شوم که صدای خنده‌اش در گوشم می‌پیچد.

- تو نگران من میشی فتاحی؟

چشمانم را روی هم می‌فشارم و لب باز می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- الان می‌خوای بپرسی چرا می‌خندم مگه نه؟!

به آرامی لب می‌زنم:

- چرا؟

- کسی تاحالا نگرانم نشده بود.

مات به سقف خیره می‌شوم و نمی‌دانم چه بینمان می‌گذرد.

وقتی صدای بوق قطع شدن در گوشم می‌پیچد به خود می‌آیم.

خوشحال باشم که اولین نفر بوده‌ام، یا برای گذشته‌ی تلخش ناراحت شوم؟!

چشمانم به آرامی گرم می‌شود و روی هم قرار می‌گیرد.

نفس گرمی به پشت گردنم می‌خورد و دستی روی موهایم حس می‌کنم.

چشمانم را با درد باز می‌کنم؛ دستم را روی دستی که روی موهایم است می‌گذارم.

دست مردانه و بزرگی که موهایم را نوازش می‌کرد.

نفسم حبس می‌شود و با وحشت نیم‌خیز می‌شوم.

- هیس منم دریا.

دستش را روی سینه‌ام می‌گذارد و وادارم می‌کند به حالت قبلی برگردم.

به آرامی لب می‌زنم:

- ترسیدم.

چهره‌اش را نمی‌بینم، موهایم را پشت گوشم می‌زند.

- از بابات خبر داری؟

جوری آرام و مرموز می‌پرسد که قلبم می‌ریزد.

- با... بابام؟ نه.

- ولی من دارم!

قلبم با شدت می‌کوبد و صدایش در گوش‌هایم می‌پیچد.

- قلبت تند می‌زنه.

- چه خبری؟

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

- دریا بفهمم پشت این داستان‌ها بابات بوده دیگه نگاه به تو نمی‌کنما، دهنش رو سرویس می‌کنم!

اخم‌هایم درهم می‌رود و با بدخلقی دستش را پس می‌زنم.

پشت به او، لبه‌ی تخت می‌نشینم و دستانم را تکیه‌گاه تنم می‌کنم.

به آرامی لب می‌زنم:

- درمورد بابام این‌طوری حرف نزن.

نگاه خیره‌اش را احساس می‌کنم.

سرش روی پایم قرار می‌گیرد.

دستم را می گیرد و روی سرش می‌گذارد.

منتظر نگاهم می‌کند که طاقت نمی‌اورم و دستم را لای موهایش فرو می‌برم.

چشمانش را می‌بندد و اخم‌هایش درهم است.

زیرلب غر می‌زنم:

- بداخلاق.

گوشه‌ی لبش کش می‌آید.

شنیده بود، اما اهمیتی نداشت.

دستش را روی گونه‌اش می‌گذارد که می‌گویم:

- خیلی خوش اخلاقی بوستم کنم؟

با همان لبخند "هوم" کش‌داری زمزمه می‌کند.

به انگشت اشاره‌ام بوسه‌ای می‌زنم و سپس انگشتم به گونه‌اش می‌چسبانم.

با اخم لب می‌زند:

- این چه مدلشه؟

کوتاه می‌آیم و خم می‌شوم که سرش را می‌چرخاند؛ و لب‌هایم روی لب‌هایش فرود می‌آید.

می‌خواهم عقب بکشم که با دستش گردنم را می‌گیرد و مانع می‌شود.

بعد از مکث طولانی‌ای عقب می‌روم که چشمانش را باز می‌کند و خیره نگاهم می‌کند.

قرمزی چشمانش دلم را می‌لرزاند.

- بخواب آریان.

- آرومم.

به آرامی موهایش را نوازش می‌کنم.

من به او خیره‌ام و او به سقف.

گوشه‌ی لبش را می‌جود و زمزمه می‌کند:

- فقط هفت سالم بود، یه شب وقتی خواب بودم در اتاق باز شد، فکر می‌کردم مادرمه.

برآمدگی گلویش بالا و پایین می‌شود.

- بابام بود، گلوم رو گرفت بلندم کرد، سیلی‌هاش درد داشت، فقط می‌زد و تا وقتی خون نمی‌دید آروم نمی‌شد!

مبهوت نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- تشنج کردم دریا! بچه‌ی هفت ساله تشنج می‌کنه؟

چشمانم پر می‌شود و لبم را زیر دندانم می‌کشم.

- مامانم جیغ می‌کشید، صدای جیغ‌هاش تو سرمه؛ بی‌هوش بودم اما اون بازم می‌زد، توی همون بی‌هوشی سرم شکست و بیخیال شد!

اشکم به آرامی پایین می‌آید و چهره‌اش را تار می‌بینم.

- روی تخت بیمارستان به هوش اومدم و بابام اومد توی اتاق، ازش می‌ترسیدم، خیلی می‌ترسیدم.

بلاخره نگاهم می‌کند.

چشمانش سرخ و پر شده بود!

گنگسترها هم گریه می‌کردند؟

- بعد از اون شب دیگه نتونستم درست بخوابم، فقط پیش رز آروم بودم، پاراسومنیا گرفتم!

موهایش را به آرامی نوازش می‌کنم که با صدای دورگه و خشمگینی می‌گوید:

- حالا دیگه نوبت اونه که بترسه، نوبت اونه که از هیولایی که ساخت بترسه!

اشک‌هایم را پاک می‌کنم که نگاهم می‌کند.

- تو تنها کسی هستی که تونستم پیشش آروم باشم، بخوابم، هیولای درون من رو تو فقط می‌تونی رام کنی!

پدرش چه بلایی سر روح و روان آن پسربچه آورده بود؟!

موهایش را نوازش می‌کنم و بوسه‌ای روی موهایش می‌کارم.

- بخواب، من همین‌جا می‌مونم.

چشمان سرخ و دریایی‌اش را بهم می‌دوزد.

سرش روی گایم سنگینی می‌کند.

آنقدر موهایش را نوازش می‌کنم که چشمانش روی هم قرار می‌گیرد و سینه‌اش ریتم آرامی می‌گیرد.

از ترس بیدار نشدنش، حتی نفس‌هایم را به آرامی می‌کشم و تا خود صبح همان حالت می‌مانم تا شاید برای یک شب خواب آرامی داشته باشد.

جایی در انتهای مغزم فریاد می‌کشد که من عاشق آریان شده‌ام.

درست است، من عاشقش آن مار سمی شده‌ام که قول داده است نیشم نزند!

***

با حوله‌ی دور گردنم صورتم را پاک می‌کنم و به طرف دفتر آریان می‌روم.

چندروز به اجرا مانده و تمرین‌هایم فشرده شده‌اند.

موبایل در جیبم می‌لرزد و به تنی برخورد می‌کنم.

- ستاره‌ی ورکا! چطوری؟

شانه‌هایم از برخورد ناگهانی و صدایش در نزدیکی‌ام بالا می‌پرد.

- متاسفم ترسوندمت.

می‌گوید و می‌خندد.

عقب می‌کشم و سری تکان می‌دهم.

- ممنون دانیال، می‌خوام برم داخل.

کمی خیره نگاهم می‌کند و سپس از جلوی در، کنار می‌رود.

نگاه خیره‌اش را تا لحظه‌ای که در می‌بندم، احساس می‌کنم.

- برو بیرون!

می‌چرخم و نگاهش می‌کنم، سرش را بین دستانش گرفته است و مرا ندیده است.

به آرامی لب می‌زنم:

- برم؟

سرش را با شدت بالا می‌آورد و خیره نگاهم می‌کند.

- نه!

به طرفش می‌روم کنارش می‌ایستم.

مشخص بود حالش خوب نیست.

دستم را روی پیشانی‌اش می‌گذارم، تب داشت.

- حالت خوب نیست.

سرش را حرصی عقب می‌کشد زمزمه می‌کند:

- خوبم.

موبایلم برای بار دوم می‌لرزد که بی‌حوصله به صفحه‌اش نگاه می‌کنم.

همان ناشناس تکراری بود!

کلافه قطع می‌کنم که متوجه نگاه تیز او می‌شوم.

لب باز می‌کنم که دوباره زنگ می‌خورد.

- جواب بده، کار واجب داره شاید.

نگاه خیره‌ام را به چشمانش می‌دوزم و در نهایت تسلیم می‌شوم.

- بله؟

صدای بم و مردانه‌ای در گوشم می‌پیچد:

- چطوری عزیزم؟

بار دیگری به شماره نگاه می‌کنم تا شاید به ذهنم آشنا بیاید.

- شما؟

- می‌خوای بگی نمی‌شناسی؟

حرصی لب می‌زنم:

- سوال من رو با سوال جواب نده.

- چشم عزیزم!

اخم‌هایم درهم می‌رود و نگاه تیز آریان تمرکزم را بهم می‌ریزد.

سری به چپ و راست تکان می‌دهم که زمزمه می‌کند:

- بزار رو اسپیکر.

خیره نگاهش می‌کنم که موبایل را از دستم می‌کشد و روی اسپیکر می‌گذارد.

- زنده‌ای خوشگله؟ من رو یادت نمیاد؟

تیز، برنده و خونسرد نگاهم می‌کند.

درست مثل آرامشِ قبل از طوفان!

- الان مشکلت چیه؟

- هیچی دلم تنگ شده بود واسه...

می‌خندد و ادامه می‌دهد:

- واسه صدات، ملیح و گوش‌نواز.

چشمانم را روی هم می‌فشارم.

- یادته یه شب پشت در خوابت برده بود؟

چشمانم با شدت باز می‌شود و وحشت زده به موبایل خیره می‌شوم.

- دقیقا عزیزدلم! چشمای گردت رو می‌تونم تصور کنم؛ البته فقط به‌خاطر دلتنگی زنگ نزدم، کارت دارم!

صدای ضربان قلبم را در گوش‌هایم می‌شنوم.

بالا جهیدن تای ابرویش را از گوشه‌ی چشمم می‌بینم.

جوری نگاهم می‌کند انگار منتظر یک حرف اشتباه از طرفم باشد تا نابودم کند.

یخره به آریان، با صدای لرزان زمزمه می‌کنم:

- کارت رو ب... بگو.

می‌خندد.

- اینجوری؟ نمیشه که!

لب‌هایش تکان می‌خورد:

- بگو آدرس بده.

عاجز نگاهش می‌کنم که عصبی حرفش را تکرار می‌کند.

بی‌اراده می‌گویم:

- آدرس بده.

- حالا شد! برات لوکیشن رو فرستادم، بی‌صبرانه منتظر دیدنت...

تلفن را قطع می‌کند و جوری روی میز پرتش می‌کند که شانه‌هایم بالا می‌پرد.

- کدوم شب؟

صدایم به وضوح می‌لرزد.

- یه... یه شب جلوی در، جلوی در خونه بابام موندم، بعد خوابم برد.

نفس محکمی می‌کشم تا شاید لرزش صدایم کمتر شود.

اما زیر نگاه تیز و بی‌رحمش لرزش دستانم هم اضافه می‌شود.

- همین ناشناس بهم زنگ زد، گفت... گفت از روی زمین بلند شو، داشت... داشت نگاهم می‌کرد.

سرش را تکان می‌دهد پوزخند پررنگی روی لبش می‌نشیند.

بطری آب روی میز را برمی‌دارم و درش را باز می‌کنم.

- به خدا یادم رفته بود بگم.

صدایم را دیگر حتی خودم هم نمی‌شناسم.

بطری آب را به طرفش می‌گیرم که نگاهم می‌کند.

نگاهش طوفانی شده بود.

همان نگاهی که حتی من را هم نمی‌شناخت و همه را یک‌جا به آتش می‌کشید.

شماره‌ی ناشناس را برمی‌دارد و برای شخصی می‌فرستد، و سپس موبایلم را در جیبش می‌گذارد.

نگاهش به صفحه‌ی موبایلش می‌خورد پوزخند می‌زند.

جرعه‌ای آب می‌خورد با دستش بطری را پس می‌زند.

با دیدن کلت کمری‌ای که در دستش است قلبم لحظه‌ای می‌ایستد.

برمی‌خیزد که به خود می‌آیم جلویش می‌ایستم.

- آریان، من رو نگاه کن.

با دستم صورتش را قاب می‌گیرم که نگاه سختش را به چشمانم می‌دهد.

- کی بود مگه؟ چی‌شده؟

- برو کنار دریا.

- نمیرم.

خشم در چشمانش شعله‌ور است.

- نمی‌ذارم تنها بری، باهم میریم.

می‌دانم تیم محافظت بزرگی همراه و پشت سرش حرکت می‌کنند اما دلم آرام نمی‌گیرد.

خیره نگاهم می‌کند و سپس سر تکان می‌دهد.

نمی‌دانم کی سوار ماشین شدیم و کی حرکت کردیم.

درست جایی که ماشین را نگه می‌دارد به خود می‌آیم و اطراف را از نظر می‌گذرانم.

شلوغ‌ترین قسمت شهر بی‌شک همین‌جا بود!

موبایل را به طرفم می‌گیرد و می‌گوید:

- زنگ بزن.

بی‌اختیار می‌نالم:

- آریان.

نگاهش را بالا پایین می‌کند و نیشخندی روی لب‌هایش می‌نشیند.

- یه بار دیگه بگو خوشم اومد.

نفس عمیقی می‌کشم، همان شماره را می‌گیرم و روی اسپیکر می‌گذارم.

- نیستی که!

- بگردی هستم، فقط بگرد عزیزم حتما پیدام می‌کنی.

گیج اطراف را نگاه می‌کنم.

چشمم روی افرادی که موبایل در گوششان است می‌چرخد.

به طرف آریان می‌چرخم که از دیدن چهره‌اش متعجب می‌شوم.

با اخم‌های درهم و حس عجیبی در چشمانش به شخصی خیره شده است.

نگاهش خشم داشت، نفرت داشت، وحشت داشت!

چشمان آریان مسیحا هم وحشت‌زده میشد؟

مسیر نگاهش را دنبال می‌کنم.

مرد پا به سن اما هیکلی‌ای که کنار زنی ایستاده است و دست پسر کوچکی را در دستش گرفته است.

- من تو رو نمی‌بینم.

- مهم من نیستم، کناریت داره صحنه‌ی بهتری رو می‌بینه!

می‌گوید و سپس صدای بوق قطع شدن در فضای ماشین می‌پیچد.

گیج به آن مرد نگاه می‌کنم که می‌چرخد.

لب‌های خندان و چشمان شاد او مرا متوجه شباهتش با آریان می‌کند.

این مرد را قبلا هم دیده بودم، او پدر آریان بود!

کسی که آریان بعد از چندین سال، حتی روز عملیات هم حاضر نشده بود او را ببیند.

اما حالا شخصی با زیرکی او را به اینجا رسانده بود.

چه کسی پشت این اتفاقات ایستاده بود؟!

دستانش را جوری دور فرمان پیچانده و می‌فشارد که با وحشت نگاهم را به چشمانش می‌دهم.

- آریان؟

نگاهش را حتی لحظه‌ای از آن خانواده‌ی خوشحال جدا نمی‌کند.

نگران لب می‌زنم:

- بیا بریم.

- اون یه پسر داره؟

چشمانم پر و دلم به آتش کشیده می‌شود.

- دوباره ازدواج کرده، پسر داره دریا!

کمربندش را باز می‌کند که بازویش را چنگ می‌زنم.

با وحشت و ترس از دست دادنش، لب می‌زنم:

- کجا؟

- می‌خوام ببینم من رو یادشه.

به سرعت پیاده می‌شوم و دستش را می‌گیرم.

با قدم‌های تند به طرفشان حرکت می‌کنیم.

نمی‌دانم چه هدفی در مغزش دارد.

عینک آفتابی مشکی رنگش را در دستش می‌گیرد.

از کنار پدرش رد می‌شود و تنه‌ای به او می‌زند.

پدرش هم تیز بود، مثل همیشه!

به سرعت می‌چرخد و سرش را بالا می‌گیرد؛ و درست چشم در چشم یک‌دیگر می‌شوند.

حسرت و غم را دیدم.

نه فقط در چشمان آریان، در چشمان پدرش هم دیدم!

عینک آفتابی‌ای که از قصد روی زمین رها شده بود را نه خودش حاضر به برداشتن می‌شود نه پدرش!

برای آریان تلخ بود، اما آن دو شباهت‌های زیادی داشتند.

زن با لبخند پهنی عینک را برمی‌دارد و به طرف آریان می‌گیرد.

آریان می‌چرخد و در لحظه‌ی آخر نگاهش را به آن پسر کوچک می‌دوزد.

نمی‌دانم پدرش چه در نگاه آریان می‌بیند که پسربچه را عقب می‌کشد.

نمی‌توانم اجازه بدهم او بیشتر بشکند.

دستش را می‌کشم و به سرعت از خیابان رد می‌شویم.

نگاه تیز پدرش پشت سرمان کشیده می‌شود.

با فکری درگیر می‌گوید:

- من رو نشناخت، اما از پسرش در مقابل من محافظت کرد.

نگاهم به پشت سر او کشیده می‌شود.

پدرش قدم‌های آرامی به طرفمان برمی‌دارد!

او ممکن بود مرا بشناسد.

با وحشت زمزمه می‌کنم:

- برنگرد.

- چی؟

می‌خواهد برگردد که سرش را می‌گیرم و نگاه آخرم را از پدرش می‌گیرم.

سرش را پایین می‌کشم و لب‌هایم را با شدت روی لب‌هایش می‌کوبم.

شوکه می‌شود و دستانش بی‌حرکت می‌ماند.

به آرامی دستش را می‌گیرم و روی کمرم می‌گذارم.

نفس‌های تندش در گوشم می‌پیچد.

با مکث، عقب می‌روم و از گوشه‌ی چشم می‌بینم که پدرش بیخیال می‌شود و به آرامی دور می‌شوند.

متوجه وضعیت می‌شوم که به سرعت عقب می‌روم.

- ببخشید، من، اون...

چشمانم را روی هم می‌فشارم و می‌گویم:

- بهمون شک کرده بود مجبور شدم من...

- هیس.

دستم را می‌کشد و به طرف ماشین می‌رویم.

به طرفم می‌چرخد و لب می‌زند:

- برو خونه، من میام.

می‌گوید و فرصت اعتراض نمی‌دهد، به مسیح اشاره می‌زند و به سرعت سوار ماشین می‌شود.

تا به خود بیایم او رفته بود و به ناچار از حرفش اطاعت می‌کنم.

***

وقتی صدای چرخش کلید به گوشم می‌رسد به سرعت برمی‌خیزم و به سمت در پرواز می‌کنم.

چشمم به مارال میفتد که درست پشت سر آریان ایستاده است.

عقب می‌روم که آریان خودش را روی کاناپه‌ی مشکی رها می‌کند.

- چی‌شده؟

مارال حرصی می‌گوید:

- چی‌شده نمی‌بینی؟ من حرفی ندارم باهات تا وقتی اینی آریان مسیحا!

می‌گوید و به طرف در می‌رود.

- اتفاقی افتاد زنگم بزن دریا خب؟

سری تکان می‌دهم و خداحافظی می‌کنم.

در را می‌بندم و دست به کمر نگاهش می‌کنم.

- کار مهمت این بود؟

می‌خندد و لب می‌زند:

- من کاری مهم‌تر از نگاه کردن به تو ندارم.

به طرف در می‌روم که به طرفم می‌جهد.

- کجا می‌خوای بری؟

متعجب نگاهم را از مچم که اسیر دستش شده به چشمانش می‌کشم.

- می‌خواستم در رو ببندم.

خیره نگاهم می‌کند و سپس دستش را روی در می‌گذارد؛ و در را می‌بندد.

- تو نمیری.

- نمیرم.

موهایم را پشت گوشم می‌زند و نفس‌هایش به گونه‌ام می‌خورد.

بی‌قرار بود.

- مال منی!

- مال توام.

با خیرگی جز به جز چهره‌ام را از نظر می‌گذراند.

- دیدی من رو نشناخت؟

دستم را روی سینه‌اش می‌فشارم و به طرف کانامه هدایتش می‌کنم.

مخالفتی نمی‌کند و خودش را روی کاناپه رها می‌کند.

- امروز واسه اولین بار ترسیدم!

خیره به بطریِ روی میز ادامه می‌دهد:

- اگه تورو هم مثل رز ازم بگیره چی؟

نگاهم می‌کند، چشمانش نم داشت!

- چرا کارایی که امروز می‌کرد رو واسه‌ی ما نکرد؟ من و مامان رو می‌زد اما اون پسر رو پشت خودش کشید و زنش رو عقب فرستاد.

با خشم و غم فریاد می‌کشد:

- مگه ما چه مشکلی داشتیم که حتی پدرم هم مارو نخواست؟

چشمانش سرخ و رگ گردنش متورم شده است.

- آریان گریه کن.

اشک در چشمانم می‌جوشد، دستم را روی گونه‌اش می‌گذارم و ته‌ریشش را نوازش می‌کنم.

- داری نابودم می‌کنی، با محبتت داری من رو می‌سوزونی؛ کسی به من محبت نکرده تو هم نکن!

دلم آنقدر می‌سوزد که همزمان با صدای شکستن بغضم، او را در آغوش می‌کشم.

دستانش محکم دور تنم می‌پیچد و آزادانه غم ده‌ساله‌اش را خالی می‌کند.

من به حال او، و او به حال خودش اشک می‌ریزد!

یک‌دفعه عقب می‌کشد و می‌گوید:

- برو!

خیره نگاهش می‌کنم که شانه‌ام را هل می‌دهد.

- پاشو برو.

برمی‌خیزد که همراهش بلند می‌شوم و جلویش می‌ایستم.

- از پیش من واسه همیشه برو، جوری برو که هیچ‌وقت نبینمت!

- چرا؟

با خشم لب می‌زند:

- نمی‌خوامت!

گوشه‌ی لبم کش می‌آید.

قدمی به عقب برمی‌دارم و تنم روی زمین آوار می‌شود.

اما درست قبل از اینکه سرم روی پارکت‌ها بخورد رویم خم می‌شود و دستش را زیر سرم می‌گذارد.

پوزخندی روی لبم می‌نشیند و یقه‌ی پیراهنش را می‌کشم که کامل روی خیمه می‌زند.

- نمی‌خواستی.

متوجه عمدی بودن اتفاق می‌شود و حرصی لب می‌زند:

- صبر من رو امتحان نکن.

- نمی‌خوامت!

چشمانش برق می‌زند.

از خشم برق می‌زند.

- نمی‌خوای؟

با همان لبخند سر تکان می‌دهم و یقه‌ی پیراهن مشکی‌اش را مرتب می‌کنم.

چانه‌ام را محکم می‌گیرد و مرا می‌بوسد.

جوری می‌بوسد که سوزش خفیف و طعم خون را حس می‌کنم.

می‌ایستد و به طرف پله‌ها حرکت می‌کند.

نیم‌خیز می‌شوم خیره نگاهش می‌کنم.

تلویی می‌خورد که به طرفش پا تند می‌کنم و دستش را می‌گیرم.

زیرلب غر می‌زنم:

- مارال حق داره.

- به درک.

بی‌اهمیت ادامه می‌دهد:

- اونه که به من وابسته‌س، من تعلق خاطری بهش ندارم!

در اتاق را باز می‌کنم و به طرف تخت هدایتش می‌کنم.

عقب گرد می‌کنم که مچم را می‌گیرد.

- نرو.

چشمانم در نگاهش می‌چرخد.

درست مثل پسربچه‌های تخس شده بود.

- بخواب دیگه.

- پیشم بمون.

- نمی‌خواستی که...

چشمانش را ریز می‌کند، او حتی در مستی هم ترسناک میشد.

- می‌کشمتا!

دستم را می‌کشد و تنم روی تخت پرت می‌شود.

نگاه خیره‌ای حواله‌ام می‌کند و سپس می‌چرخد و می‌خوابد.

آرام زمزمه می‌کنم:

- نمی‌خوام اینجا بخوابم، تو که نمی‌خوای چ...

جوری به طرفم می‌چرخد و نگاهم می‌کند که لال می‌شوم.

- دریا تو واقعا تنت می‌خاره؟

مظلوم لب می‌زنم:

- نه.

چشمانش را ریز می‌کند و می‌گوید:

- حقته که...

- من رو بکشی... آی!

رانم از ضرب دست ناگهانی‌اش می‌سوزد.

- دردم گرفت.

- زدم که دردت بگیره.

حرصی تا جایی که می‌شود ازش فاصله می‌گیرم؛ و چشمانم به آرامی گرم می‌شود.

جهنم، همه‌جا جهنم شده بود!

تنم آتش می‌گیرد و نفسم بند می‌آید.

راه نفسم بسته می‌شود و هرچقدر به گلویم چنگ می‌زنم تغییری ایجاد نمی‌شود.

چشمانم باز می‌شود و با وحشت به هیولای روبه‌رویم خیره می‌شوم.

با التماس و چشمان خیس نگاهش می‌کنم.

چشمان آبی‌اش وحشی و ناشناس شده است.

نگاه تیز و برنده‌اش مانند شکارچی‌هایی است که به هنگام شکار مردمکشان عمودی می‌شود.

اشکی از گوشه‌ی چشمم سر می‌خورد روی دستی که کنار سرم گذاشته است میفتد.

یک‌باره به خودش می‌آید و دستش را به سرعت از روی گلویم عقب می‌کشد.

هوا با شدت وارد ریه‌هایم می‌شود اما سرفه‌های ممتد، فرصت نفس کشیدن را نمی‌دهد.

متحیر لب می‌زند:

- دریا؟

سرم را میان دستانش می‌گیرد.

- حرف بزن باهام دریا، حرف بزن.

با درد می‌نالد:

- دریا...

بریده می‌گویم:

- خوب... خوبم... خوبم آریان.

سرم را به سینه‌اش می‌چسباند و زمزمه می‌کند:

- داشتم می‌کشمت، داشتم خفه‌ت می‌کردم.

بغضم با صدای بلندی می‌ترکد و تشویش بیشتر می‌شود.

دستانم را دور گردنش می‌پیچانم تا شاید آرامش کنم اما گریه‌ی بی‌اراده‌ام جلودار می‌شد.

گریه‌ام به حال خودم نبود.

به حال پسربچه‌ای بود که ظالمانه به دنیا آمد و تبدیل به یک ظالم شد!

اشک‌هایم را پس می‌زنم و نگاهش می‌کنم.

نور آباژور کمی فضا را روشن می‌کند.

- ببین، ببین من خوبم.

نگاهش را به گردنم می‌دوزد، احتمالا جای دستانش روی گردنم مانده بود.

به سختی لب می‌زنم:

- ازت نمی‌ترسم.

نفس‌هایش را روی گردنم خالی می‌کند که بیشتر سست می‌شوم.

کنار گوشم زمزمه می‌کند:

- وقتی با یه مرد خطرناک تنهایی بهترین گزینه ترسیدنه!

با اطمینان می‌گویم:

- نمی‌ترسم، و نمیرم.

- اگه نری ولت نمی‌کنم!

صدای قلبم را در گوش‌هایم می‌شنوم.

- منم همین رو می‌خوام.

- من اون‌قدری روانیم که از خودم بترسم.

دستانم را در موهایش فرو می‌برم و کنار گوشش لب می‌زنم:

- ولی من از یه روانی نمی‌ترسم، دوستش دارم!

دستانش روی کمرم بدون حرکت می‌ایستد.

ترسیده بودم، نه از او، از مرگ بدون او!

اما می‌خواستم او را آرام کنم.

موهایش را نوازش می‌کنم و لب می‌زنم:

- باهام راه بیا.

خیره و محو نگاهم می‌کند.

- نمیری نه؟

قاطع لب می‌زنم:

- نه.

- من دیگه ولت نمی‌کنم!

من هم همین را از او می‌خواستم.

می‌خواستم هیچ‌وقت رهایم نکند.

ولم که نمی‌کرد، می‌کرد؟!

خیره نگاهش می‌کنم که موبایلش به صدا در می‌آید.

اخم‌هایش درهم می‌رود و کلافه تلفن را جواب می‌دهد.

منتظر و خیره نگاهش می‌کنم که با اخم به لاتین، با مخاطب پشت گوشی صحبت می‌کند.

بهت زده و عصبی بلند می‌شود که نیم‌خیز می‌شوم.

موبایل را قطع می‌کند و با خشم سوییچش را از روی میز چنگ می‌زند.

به سرعت می‌دوم و جلویش را می‌گیرم.

- کی بود آریان؟ چیشده؟

- برو کنار.

هیچ‌کس را نمی‌دید!

خون جلوی چشمانش را گرفته است، اما چرا؟

مبهوت نگاهش می‌کند که تنم را پس می‌زند.

به خود می‌آیم و پشت سرش می‌دوم.

روی پله‌ها سکندری می‌خورم اما تعادلم را حفظ می‌کنم و پا تند می‌کنم.

کشوهای میز را به دنبال چیزی با سرعت باز و بسته می‌کند.

با دیدن کلت مشکی رنگی که از توی کشو بیرون می‌کشد وحشت‌زده جلویش می‌ایستم.

- چی‌شده؟ من و نگاه کن آریان.

عصبی نگاهم می‌کند که ادامه می‌دهم:

- توروخدا... توروخدا... چیشده؟ کی بود؟

نفسم بالا نمی‌آید.

با خشم لب می‌زند:

- کی بود؟ بیمارستان بود؛ مارال به یه دلیلی بیمارستانه میرم اون دلیل رو می‌کشم هم خودم و راحت کنم هم اون رو!

به در می‌چسبم و می‌گویم:

- باهم میریم، نمی‌ذارم بدون من بری.

نگاه تیزی حواله‌ام می‌کند و با پوزخند می‌گوید:

- من الان آتیشم‌ها دریا برو کنار.

با حرص نگاهش می‌کنم و صدایم می‌شکند.

- نمیرم کنار، منم میام!

نگاه خیره‌ام را به کلت در دستش می‌دوزم که لب می‌زند:

- سریع باش.

به طرف پله‌ها می‌دوم و قبل از اینکه پله‌ی اول را بالا بروم، صدای بسته شدن در مانند صدای عزرائیلی در گوشم می‌پیچد.

می‌دوم و با بغض دستیگره را می‌کشم، اما باز نمی‌شود.

بغضم با صدای بلندی می‌شکند و مشت‌های بی‌جانی به در می‌کوبم.

- نرو، توروخدا نرو، باز کن درو آریان، نرو...

پشت در لیز می‌خورم و زجه می‌زنم.

اشک‌هایم با سرعت فرود می‌آیند و بدنم می‌لرزد.

صدای زجه زدنم را شنیده بود اما رفت.

رفت و استرس و شک بر آمدنش مغزم را خاموش می‌کرد.

به طرف تراس می‌روم و به فاصله نگاه می‌کنم.

تا خیابان انقدری فاصله بود که سرم گیج می‌رود.

به اطراف خانه نگاه می‌کنم اما هیچ راه دیگری نبود!

کت چرم و مشکی رنگم را به سرعت تن می‌زنم.

ناچار به طرف پرده‌های حریر و بلند می‌روم و پرده را یک‌جا می‌کشم.

یک طرف پرده را دور کمرم گره می‌زنم و طرف دیگر را چندین بار به میله‌ها گره می‌کنم.

چشمانم را می‌بندم و خودم را رها می‌کنم.

باد زیر موهایم می‌زند و پرده بلاخره به اتمام می‌رسد؛ درست بین زمین و هوا بودم.

دستم را به پنجره‌ی شیشه‌ای طبقه‌ی پایین می‌رسانم و بازش می‌کنم.

گره را به سرعت باز می‌کنم و در آن خانه‌ی نا آشنا می‌دوم.

با دیدن نگاه حیرت انگیز پسربچه‌ای چشمانم را با حرص روی هم می‌فشارم.

به اجبار لبخندی می‌زنم و آبنبات کوچکی از جیبم بیرون می‌آورم.

آبنبات را کف دست کوچکش می‌گذارم و زمزمه می‌کنم:

- امیدوارم هنوز قابلیت تکلم نداشته باشی.

به طرف در می‌دوم و به سرعت به بیرون از برج می‌روم.

با دیدن نگهبان به طرفش می‌روم.

- Excuse me, did you see where that tall, blue eyed man went?

(ببخشید، دیدی اون مرد چشم آبی و قد بلند کجا رفت؟)

با تفکر نگاهم می‌کند و بعد از مکث کوتاهی می‌گوید:

- I just know that he went that way.

(فقط می‌دونم که اون طرف رفت.)

می‌گوید و به خیابان اشاره می‌کند.

پوزخند موفقیت‌آمیزی روی لب‌هایم می‌نشیند.

از آن طرف فقط یک بیمارستان بود، امیدوارم که همان‌جا باشند.

نمی‌دانم چطور اما وقتی به خود می‌آیم درست جلوی بیمارستان ایستاده‌ام.

هزینه‌ی تاکسی را حساب می‌کنم و به طرف در شیشه‌ای می‌روم.

درست دم در می‌رسم که صدای بلند و وحشتناکی از ساختمان به گوش می‌رسد.

می‌دانستم.

او شیطان بود و هرجا که شیطان بود شر هم حضور داشت!

به سرعت طرف منشی می‌روم و مشخصات مارال را می‌گویم.

آنقدر آشفته‌اند که بدون هیچ سوال و مخالفتی اتاق مارال را می‌گوید.

هرچه به اتاق نزدیک‌تر می‌شوم، صداها بیشتر و ضربان قلبم کندتر می‌شود.

در را باز می‌کنم که برای لحظه‌ای هیاهو متوقف می‌شود.

مارال روی تخت نبود، حتی گوشه‌ی اتاق هم نبود.

مارال زیر تخت بود!

با دیدن مرد درشت جثه‌ای که چاقوی تیزی در دستش است، مغزم زنگ خطر را می‌زند.

آریان کجا بود؟

قبل از دست به کار شدن آن مرد، به طرفش می‌دوم و با شدت هلش می‌دهم.

- بدو مارال بدو فرار کن!

از گوشه‌ی چشم دوییدن مارال را می‌بینم، و همین‌طور؛ بالا رفتن چاقویی که در دست مرد بود!

چشمانم را با وحشت روی هم می‌فشارم که صدای شکستن شیشه در گوشم می‌پیچد.

به گلدان شکسته شده در سر مرد نگاهی می‌اندازم و به سرعت برمی‌خیزم.

ناله‌ای می‌کند و فریاد می‌کشد:

- دفنت می‌کنم مارال، می‌کشمت!

حتی تن من هم می‌لرزد اما دست مارال را می‌گیرم و می‌دوییم.

پرستارها به همراه حراست خلاف جهت ما، به طرف آن اتاق می‌روند.

درست به ابتدای پله‌ها می‌رسیم که مارال دستم را می‌کشد.

- وایس... وایسا، نمی‌تونم، نمی‌تونم بیام.

با وحشت به عقب چشم می‌دوزم.

- بجنب مارال الان میاد.

- نمی‌تونم، پام در رفته نمی‌تونم.

با استرس دستانش را می‌فشارم.

- خودت و نباز، باید فرار کنیم به من تکیه کن.

دستش را دور گردنم می‌اندازم و قدم اول را برمی‌دارد.

زیرلب می‌نالد و قدم بعدی را برمی‌داریم که جیغ می‌کشد.

- نمی‌تونم، نمی‌تونم.

با حرص و گریه می‌گویم:

- میمیریم، تو همین بیمارستان میمیریم، پس باید بریم فهمیدی؟

با گریه سر تکان می‌دهد و قدم‌هایش را با ناله برمی‌دارد.

سرم مدام به عقب می‌چرخد و به پله‌ی آخر می‌رسیم که چراغ‌ها خاموش می‌شود.

- دیگه رسیدیم، بیا ازین‌جا بریم بیرون.

چهره‌اش را نمی‌بینم اما صدای فین‌فینش به گوشم می‌رسد.

به طرف در شیشه‌ای می‌رویم و در را باز می‌کنم که یقه‌ام با شدت به عقب کشیده می‌شود.

سرم به زمین می‌خورد و گنگ می‌شوم.

- می‌کشمتون، جفتتون رو می‌کشم!

با صدای جیغ بلندی چشمانم را با وحشت باز می‌کنم.

می‌خواهم دستم را تکان بدهم اما، دستانم بسته شده است!

- به‌خدا آریان می‌کشتت، ازت نمی‌گذره عارف.

- فعلا که اینجا کسی نیست.

- پیداش میشه نگران نباش، بوی دشمن و از صدمتری هم می‌فهمه؛ البته پیدات کنه امیدی به زنده موندنت نمی‌مونه!

با گیجی به جدال روبه‌رویم چشم می‌دوزم.

مارال هم گوشه‌ای نشسته دستانش بسته است، و جوری جیغ می‌کشد که صدایش دورگه شده است.

آن مرد چه نسبتی با مارال داشت؟

مارال با صدای بلندی می‌گوید:

- ما رو باز کن عارف، باز کن بهت میگم عوضی.

آن مرد پوزخندی می‌زند و به طرف مارال می‌رود.

ترسیدن و عقب کشیدن مارال را به وضوح می‌بینم.

چانه‌اش را می‌گیرد و سرش را خم می‌کند.

- هار شدی! کی تو رو هار کرده هوم؟

- ولم کن.

- تازه گیرت آوردم؛ آخ مارال آخ فقط دنبال اون دخترکوچولوی خوشگلتم!

وحشت در نگاه مارال حتی مرا هم می‌ترساند.

همان‌جا گوشه‌ای تاریک، در سکوت تماشا می‌کنم.

- خفه شو، خفه شو.

- منتظرم فقط ازش آزمایش بگیرم و بچه‌ی من نباشه...

لبخند پهنی رو لب‌هایش می‌نشیند و دست آزادش را بالا می‌آورد.

چانه‌ی مارال را محکم می‌گیرد و دو انگشتش را مانند تفنگی روی سر مارال می‌گذارد.

پوزخندی روی لبم می‌نشیند.

حتی آن مرد ظالم هم تفنگ واقعی را روی سر مارال نمی‌گذاشت، اما آریان، عشق سیاه و تاریک من...

- بوم! فقط با یه گلوله خلاصش می‌کنم، تو حق نداری مال یه مرد دیگه باشی مارال.

موهای طلایی رنگ و زیبای او را پشت گوشش می‌زند که مارال بی‌تحمل و با گریه جیغ می‌کشد:

- خفه شو، خفه شو. نورا، نورای من...

- پس اسمش هم نوراست!

با خشم لب می‌زند:

- بچم خط قرمز منه، دفنت می‌کنم عارف؛ دستت بهش بخوره...

- چیکار می‌کنی؟ دوست دارم بدونم.

با پوزخند به مارال خیره می‌شود.

- بچه‌ی خودته عوضی، نورا بچه‌ی توئه؛ بچه‌ی خودت و می‌خوای بکشی؟

مرد شمرده لب می‌زند:

- آهان.

قدمی برمی‌دارد و از مارال دور می‌شود.

- می‌دونستم دختر موطلاییِ من دست از پا خطا نمی‌کنه.

- برای خودت قبر بخر عارف.

مردک به آرامی می‌خندد و تبری را روی شانه‌اش نگه می‌دارد.

به وحشت کمرم را به دیوار می‌فشارم.

به طرف من می‌آمد!

با دیدن چشمان بازم می‌خندد.

- خوبه که بیدار شدی.

درست جلویم می‌ایستد و می‌گوید:

- همیشه یه نفر هست که منتظرت باشه، منتظر اومدنت، منتظر رفتنت، منتظر کشتنت!

قطعا که او تنها منتظر کشتن من بود.

مارال با وحشت و ترس مدام تکرار می‌کند:

- نکن توروخدا نکن عارف، سمت اون دختر نرو؛ آریان با زجر می‌کشتت آتیشت می‌زنه، با اون کاری نداشته باش! تو نمی‌دونی اون چه کارایی از دستش برمیاد.

وحشت زده به آن مرد نگاه می‌کنم که بی‌توجه ادامه می‌دهد:

- صدای جیغت موسیقی منه، این‌جا آخر بازی توئه؛ ولی بازی واسه من تازه شروع شده، هیچ‌کس نمی‌دونه دقیقا کجایی به جز من!

صدای تپش قلبم در گوش‌هایم می‌پیچد و سینه‌ام با شدت بالا و پایین می‌رود.

صدای التماس‌های مارال تمومی ندارد.

چشمانش را درشت می‌کند و لب می‌زند:

- تو از من ترسیدی، و حالا حق داری!

تبر را بالا می‌برد و گوش‌هایم سوت ممتدی می‌کشد.

صدای جیغم با جیغ مارال، درست مانند یک موسیقی آمیخته می‌شود.

روی زمین می‌غلتم و تبر درست جای قبلی‌ام فرود می‌آید.

وحشت‌زده به پارکت‌های خرد شده‌ی زیر تبر نگاهی می‌اندازم و برمی‌خیزم.

به طرف مارال می‌دوم اما زیر پایم کشیده می‌شود و با صورت روی زمین میفتم.

می‌خواهم جیغ بکشم که با صدای وحشتناک خورد شدن شیشه‌ها، لال می‌شوم؛ همگی لال می‌شویم!

ماشینی با سرعت شیشه‌ها را خورد می‌کند وسط پارکینگ می‌ایستد.

چراغ‌های ماشین چشمم را می‌سوزاند.

ماشین آریان بود!

پیاده می‌شود و با خشم به طرفمان می‌آید.

- دو ساله می‌خوام خشتکت رو بکشم رو سرت مارال نمی‌ذاره.

با دیدن وضعیتم و لحظه‌ای می‌ایستد و خیره نگاهم می‌کند.

آن مرد که فهمیده بودم نامش عارف است، رهایم می‌کند و درست مانند عروسک پارچه‌ای زانوهایم تا می‌خورند.

چشمانم تنها او را می‌بیند.

گوشه‌ی لبش کش می‌آید و سرش را تکان می‌دهد.

- مارال تو، به شوهرسابقت نگفتی که خط قرمزهای من رو رد کردن تاوان داره، و تاوانشم سنگینه؟

دستم به طرز عجیبی می‌سوزند.

نگاهم را به دستان بسته‌ام می‌دوزم، طناب جوری گره خورده است که دستانم زخم شده‌اند.

عارف لال شده است.

به طرف آن مرد قدم برمی‌دارد و لب می‌زند:

- عیب نداره خودم بهش میگم.

جوری به طرف او خیز برمی‌دارد که تنم می‌لرزد.

دیگر حتی حواسش به اطرافش نبود.

حواسش به آنکه از دعوا وحشت دارم هم نبود.

مشت پشت مشت!

جوری مشت‌های سنگینش را روی صورت عارف پیاده می‌کرد که مطمئن بودم چیزی از صورت او باقی نمی‌ماند.

با خشم وحشتناکی فریاد می‌کشد و می‌زند.

مارال جیغ می‌کشد اما من، بی‌حرف در سکوت سرم را به دیوار تکیه می‌دهم.

خشم آن مرد برایم عادی شده بود و با حضورش دلم آرام گرفت.

خسته‌ام.

خیلی خسته‌ام.

چشمانم خمار می‌شوند و حتی درد دستم هم مانع بسته شدن چشمانم نمی‌شود.

***

چشمانم را باز می‌کنم و تصویر خود را در آینه‌ی بزرگی که بالای تخت نصب شده است، می‌بینم.

نیاز به کنجکاوی نبود، می‌دانستم که اینجا خانه‌ی آریان است و این تخت او!

دستم را بالا می‌آورم؛ دور مچم هنوز سرخ است.

به آرامی برمی‌خیزم و به آینه‌ی قدی خیره می‌شوم.

با آن شورتک کوتاه، کبودی‌های روی پاهایم به وضوح خودنمایی می‌کنند.

در با شدت باز می‌شود و از صدای برخوردش با دیوار، شانه‌هایم بالا می‌جهد.

نگران و خجالت‌زده از پاهای برهنه و لباس‌های جذبم نیستم؛ در واقع بی‌رحمی‌ای را در نگاه آبی‌اش می‌بینم که شرایط را از یاد می‌برم.

با آن بند نازک و مشکی رنگی که در دستش است به طرفم می‌آید و قدمی به عقب برمی‌دارم.

- بچرخ.

- چرا؟

با ترس به لبه‌ی تخت می‌چسبم.

او آریان بود؟!

دستم را می‌گیرد که دلم می‌ریزد.

- نه آریان، لطفا...

از تقلاهایم روی تخت میفتم.

رویم خم می‌شود و دستانم را پشت سرم می‌برد.

صدایم می‌شکند که با گره‌ی محکمی دستانم را می‌بندد.

- چرا؟

دستش را روی کمرم می‌کشد و سپس گردنم را می‌گیرد.

خم می‌شود و در گوشم لب می‌زند:

- منم همین سوال و دارم!

گیج به لحاف خیره می‌شوم که سنگینی تنش از رویم برداشته می‌شود.

با بغض برمی‌خیزدم و تنم را لبه‌ی تخت می‌کشم.

- تو این رو می‌خوای؟

چشمانم پر می‌شود و سینه‌اش با حرص بالا و پایین می‌شود.

جوری فریاد می‌کشد که قلبم می‌ایستد:

- سرپیچی از من تاوان داره، دارم مراعاتت و می‌کنم!

به طرفم می‌آید و چانه‌ام را می‌گیرد.

- می‌خواستی چیکار کنی؟ اگه نمی‌رسیدم چیکار می‌کردی؟

اشکی از گوشه‌ی چشمم می‌چکد.

- تو می‌خوای محافظت کنی؟ تو؟ من فقط ده‌تا محافظ باید دور تو بچینم که خودت فنا نری؛ تو می‌خوای از کی محافظت کنی؟

چانه‌ام را با غیظ رها می‌کند و کشویی را باز می‌کند.

چندین کاغذ منگنه شده بیرون می‌کشد و روی تخت پرت می‌کند.

- اگه قصدت کشته شدنه که بگو، قول میدم رمانتیک‌ترین قاتلت باشم!

با حیرت نگاهم را روی آن برگه‌های قرارداد می‌چرخانم.

آن‌ها قتل‌های قراردادی بود.

قتل‌های قراردادی‌ای که جلوی مقتول، نام من نوشته شده بود!

نمی‌دانم در نگاهم چه می‌بیند که به طرفم می‌آید.

- خیلی خب، آروم باش من نمی‌ذارم اتفاقی برای تو بیفته.

- می‌ترسم.

سرم را بالا می‌برم که لب می‌زند:

- من که نمی‌ذارم کسی بهت آسیب بزنه، از چی می‌ترسی؟

خیره نگاهش می‌کنم و لب‌هایم از هم فاصله می‌گیرند.

به آرامی زمزمه می‌کنم:

- از تو ترسیدم!

با مکث کوتاهی، عقب می‌کشد.

تن دردناکم را روی تخت رها می‌کند.

تردیدی به باز کردن دستانم نمی‌کند و اتاق را ترک می‌کند.

در برهم کوبیده می‌شود و در لحظه‌ی آخر، صدای چرخیدن کلید را می‌شنوم.

پاهایم را در شکمم جمع می‌کنم کا نگاهم به قاب عکس مادرم روی پاتختی میفتد.

درست همزمان با شکستن بغضم، طاقت آریان هم تمام می‌شود.

با صدای بلندی زیر گریه می‌زنم و صدای شکستن وسایل با گریه‌هایم قاطی می‌شوند.

- دیدی من و بست، زندانیم کرد.

اشک‌هایم روی لحاف می‌چکند و حتی نای رسیدن به آن قاب عکس را هم ندارم.

چندساعت گذشته است؟

تنها می‌دانم که ساعت‌هاست به آن قاب خیره شده‌ام و حرف‌هایم را برایش زده‌ام.

در باز می‌شود و حتی نمی‌خواهم بچرخم و او را ببینم.

تخت را دور می‌زند و جلویم می‌ایستد؛ به بند مشکی رنگ دور مچم خیره می‌شوم.

- دریا؟

مکث کوتاهی می‌کند و می‌گوید:

- من و ببین.

به اجبار نگاهش می‌کنم، با غم و دلگیری نگاهش می‌کنم.

روی پیراهن سفید و جذبی که برجستگی عضلاتش را به خوبی نمایش گذاشته است، جلیقه‌ای پوشیده؛ و کتش را در دست گرفته است.

لعنت به من!

دراوج دلخوری، دلم برای آن عوضی ضعف می‌رود.

کتش را روی تخت می‌اندازد و مشغول باز کردن آن بند می‌شود.

- ازم دور شو، نمی‌خوام باز کنی.

از آن فاصله نگاهم می‌کند و لب می‌زند:

- چند روز دیگه اجراست، وسایلت رو جمع کن میریم مسکو.

با تمسخر لب می‌زنم:

- چشم رئیس!

خیره نگاهم می‌کند و بند را با شدت می‌کشد.

سوزش شدیدی در مچم حس می‌کنم و بی‌اراده، زیرلب می‌نالم.

- خوب میشه اشکال نداره، یاد می‌گیری ادا در نیاری، و البته وقتی بهت میگم کاری رو نکنی بگی چشم!

- ازت متنفرم.

فاصله‌ی کوتاه را طی می‌کند و لب‌هایش را با شدت روی لب‌هایم می‌کوباند.

تقلاهایم بی‌جواب می‌ماند و با مکث طولانی‌ای، جدا می‌شود.

نفس‌نفس زنان نگاهش می‌کنم که به طرف در می‌رود و می‌گوید:

- منتظرم.

حرصی برمی‌خیزم و مچ دستانم را به هم می‌چسبانم.

- نمی‌خوای بازم من و ببندی؟ شاید فرار کردما.

- برسیم محکم‌تر دستات و می‌بندم، نگران نباش.

می‌گوید و از اتاق خارج می‌شود.

بالشت را برمی‌دارم و با حرص پرتابش می‌کنم.

- عوضی!

استرس اجرا همه‌چیز را از یادم می‌برد و به سرعت مشغول جمع کردن لباس‌هایم می‌شوم.

***

از لای پرده به جایگاه تماشاچی‌ها خیره می‌شوم.

تا دقایق دیگری دور تا دور سالن پر از تماشاگران می‌شد.

- دریا بسه دختر بیا لباست رو بپوش.

به طرف مارال می‌روم و بی‌حرف در آینه به خود خیره می‌شوم.

صدای همهمه‌ای که به آرامی اوج می‌گیرد به‌هم‌م می‌ریزد و تنم را می‌لرزاند.

- می‌ترسم مارال.

همان‌طور که بین رگال‌ها می‌گردد، می‌گوید:

- تو راه زیادی رو اومدی تا الان به اینجا رسیدی، فقط به اون لحظه‌ای فکر کن که برنده‌ی این بازی تو باشی!

لباسی را برمی‌دارد و به طرفم می‌آید.

- من مطمئنم امشب زیباترین اجرا رو به نمایش می‌ذاری.

می‌گوید و لباس را به طرفم می‌گیرد.

همان لباس قرمز گیلاسی بود!

امشب در مسکو بخش کوچکی از اجرای چری رد رو برای اولین بار به نمایش می‌گذارم؛ و پس از تاییدیه گرفتن، اجرای چری رد را به طور کامل در بزرگ‌ترین سالن پاریس به نمایش می‌گذاشتم.

دستم را دراز می‌کنم تا لباس را از دستش بگیرم اما شخصی زودتر وارد عمل شده است.

آریان لباس را از دست مارال می‌کشد و لب می‌زند:

- نه!

بی‌توجه به نگاه بهت زده‌ی من و مارال، رو به یکی از افراد می‌گوید:

- لباسی که سفارش دادیم رو بیار.

مرد سری تکان می‌دهد و آریان به طرف راه‌روی اتاق‌ها می‌رود.

مارال قدمی برمی‌دارد که جلویش را می‌گیرم.

باید خودم با او صحبت می‌کردم.

هرچه به اجراها نزدیک می‌شدیم رفتار او عجیب‌تر می‌شد.

روی صندلی‌ای نشسته است و چشم از آن لباس برنمی‌دارد.

کنارش می‌نشینم و به آرامی می‌گویم:

- این اجرا رونمایی از کالکشن چری رده، چرا لباس دیگه‌ای سفارش دادی؟

- نمی‌خوام این لباس و توی تنِ تو ببینم.

- چرا؟

به طرفم می‌چرخد و خیره نگاهم می‌کند.

چشمانش دریایی‌اش سرخ است.

- من رز و از دست دادم، تو رو از دست نمیدم!

دلیلش این بود؟!

نمی‌خواست مرا در آن لباس ببیند چون فکر می‌کرد من هم مانند مادرش کشته می‌شوم؟

شاید درست فکر می‌کرد!

دست بزرگ و مردانه‌اش را می‌گیرم؛ برای اولین بار دستش سرد بود.

- من تو رو وسط دنیایی کشوندم که هیچ ربطی بهت نداشت؛ تو مثل یخ، قوی اما شکننده‌ای، من نمی‌ذارم کسی تو رو بشکونه.

- پای من از بچگی توی دنیای خطرناکِ خلافکارها باز شده بود، تو کمکم کردی و من رو به ستاره‌ی ورکا تبدیل کردی، اگه تو نمی‌خوای من اون لباس و نمی‌پوشم؛ فقط مواظبم باش!

می‌گویم و برمی‌خیزم.

- ستاره‌ها فقط از دور قشنگن؛ نزدیک که بری می‌سوزی.

محو نگاه آبی‌اش می‌شوم و لب می‌زنم:

- من برای تو حاضرم بسوزم!

چشمانش بوسیدنی‌تر از همیشه است.

نگاهم را می‌دزدم و از راهرو خارج می‌شوم.

مارال با دیدنم سری تکان می‌دهد که بی‌حرف لباسی که در دستش است را می‌گیرم.

لب به اعتراض باز می‌کند اما بی‌حرف عقب گرد می‌کند و از اتاق خارج می‌شود.

به سرعت لباس را از کاور بیرون می‌آورم و می‌پوشم.

جلوی آینه به خود خیره می‌شوم.

لباس آبی روشن و نگین کار شده‌ای که در انتهای چین‌های دامنش به سفیدی می‌رفت؛ درست مثل موج‌های دریا!

با لبخند محوی به لباس خیره می‌شوم.

به اندازه‌ی چری رد نه، اما خیره کننده بود!

موهای بلندم بالای سرم بسته شده بود.

مدل مو را دوست نداشتم، کش را می‌کشم و موهایم روی شانه‌هایم می‌ریزند.

بلندی و موج‌های موهایم استایل را زیباتر کردند.

از اتاق خارج می‌شوم و بی‌اهمیت، اسکیت‌هایم را به پا می‌زنم.

از گره‌شان که مطمئن می‌شومبه طرف پرده‌ها حرکت می‌کنم.

ورودی تالار یخ درست پشت این پرده‌ها بود.

برای بار آخر به آن راهرو چشم می‌دوزم، اما خبری نبود!

مارال کنارم می‌ایستد و می‌گوید:

- وای خدای من، محشر شدی دخترا!

لبخند محوی می‌زنم و نفس عمیقی می‌کشم.

صدای موزیک را می‌شنوم و چشم از آن راهرو برمی‌دارم.

به آرامی از لای پرده‌ها رد می‌شوم و گل رز را در دستم می‌گیرم.

باید با موزیک I See Red اجرا می‌کردم.

سه‌دقیقه و پنجاه‌ثانیه بود، اما من تنها پنجاه‌ثانیه فرصت اجرا و رونمایی از کالکشن را داشتم.

چالش اجرایم سالم ماندن آن گل رزِ خشک شده بود.

حالا درست وسط زمین یخ ایستاده‌ام.

نور کمی رویم می‌تابد و پا می‌زنم.

با امواج آهنگ، اجرایم اوج می‌گیرد.

گل را میان لب‌هایم می‌گذارم و سپس پرش سه‌گانه.

صدای جیغ‌ها تشویقم می‌کند و با هیجان بیشتری ادامه می‌دهم.

گل را به آرامی روی یخ‌ها می‌کشم و وسط سالن می‌ایستم که موزیک قطع می‌شود و چراغ‌ها روشن می‌شوند.

با دیدن آن همه تماشاچی قلبم با شدت بیشتری می‌کوبد و با لبخند پر از استرسی، برایشان دست تکان می‌دهم.

به طرف خروجی می‌روم و با دیدن مارال به خودم را در آغوشش رها می‌کنم.

با ذوق جیغ می‌کشد:

- عالی بود دریا، خدای من بی‌نظیر بود!

به طرف تراسی که رو به زمین اسکیت بود می‌روم؛ می‌دانستم که آریان آن‌جا است.

چندین بار در چرخش‌هایم نگاه تیزش را دیدم.

تراس مخصوص افراد وی‌آی‌پی یا داورها بود.

کنارش می‌نشینم که مستقیم نگاهم می‌کند.

- حتما متوجه تشویق‌ها شدی...

لبخند پهنی روی لب‌هایم می‌نشیند.

- بی‌تقص‌ترین اجرایی بود که تا حالا تحویل دادم.

تای ابرویش بالا می‌جهد.

- بی‌نقص؟

خیره نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- تونستی توی اجرای امشب نظر همه رو جلب کنی و بری مرحله‌ی بعد اما، بی‌نقص نبودی!

اخم‌هایم درهم می‌رود.

ازجایم برمی‌خیزم حرصی لب باز می‌کنم که نامم در بلندگوها به عنوان بهترین اجرای امشب معرفی می‌شود.

به اندازه‌ای عصبی‌ام کرده بود که توجه‌ای نمی‌کنم و حرصی می‌گویم:

- من در ظریف‌ترین حالت ممکن حرکات رو بدون هیچ اشتباهی اجرا کردم، نقصی توی حرکات نبود!

با خونسردی نگاهم می‌کند و گوشه‌ی لبش بالا می‌رود.

- من گفتم توی حرکات؟

گیج نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- اَکت مهمه! چه توی رقص چه توی پاتیناژ و این رو تو خوب می‌دونی؛ اما من فقط یه چهره‌ی ترسیده دیدم!

شوکه نگاهش می‌کنم که برمی‌خیزد و از کنارم می‌گذرد.

درست می‌گفت!

ساده‌ترین اصل حرکات چهره بود و من در همین نکته‌ی کوچک، به آریان باخت دادم.

چندساعت بود که روی آن صندلی نشسته‌ام و به اجرایم فکر می‌کنم؟!

بچه‌ها یکی‌یکی بالا آمده بودند و تبریک گفته بودند و تمی‌دانم چطور جوابشان را داده بودم.

چراغ‌های سالن خاموش شده‌اند تنها یک پرژکتور کمی فضا را روشن نگه داشته بود.

امروز چهره‌ی غریبی از آریان را دیده بودم.

دستی روی شانه‌ام قرار می‌گیرد که شانه‌ام بالا می‌جهد.

مارال با مهربانی می‌گوید:

- به چی فکر می‌کنی؟ می‌خواستیم جشن بگیریم اما نیومدی پیشمون، بچه‌ها هم رفتن.

بی‌حرف به صندلی‌ها خیره می‌شوم که تکانی به شانه‌ام می‌دهد.

- بلند شو بریم خونه لاقل.

- آریان رفته؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- چندساعت پیش رفت منم چیزی نپرسیدم.

دستم را می‌کشد که به اجبار برمی‌خیزم.

- لباست عوض کن بریم خونه بعد افسردگی بگیر، خوبه رد نشدی حالا.

لباس‌هایم را عوض می‌کنم و دستم را روی آن رژ پررنگ می‌کشم.

بی‌حوصله سوار ماشین می‌شوم و مارال حرکت می‌کند.

آهنگ را کم می‌کند و از آینه به عقب چشم می‌دوزد.

کنجکاو به عقب سر می‌چرخانم و جسم نجیف و کوچک غرق در خوابی را روی صندلی عقب می‌بینم.

نورا بود، همان دخترک نحیف و زیبا که از اتفاقات خطرناکی که کنار گوشش میفتاد بی‌خبر بود.

لبخند محوی روی لب‌هایم می‌نشیند.

- هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بتونم مادر بشم!

خیره نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- چندسال قبل، اصلا از وجود آریان خبر نداشتم؛ فکر می‌کردم یه روزی زیر دست عارف بمیرم و راحت بشم.

گوشه‌ی لبش بالا می‌رود و می‌گوید:

- وقتی آریان پیدام کرد و باهاش فرار کردم، حتی نمی‌دونستم نورا رو باردارم.

جلوی برج نگه می‌دارد و لبخند محوی می‌زند.

- مواظب خودت باش حواست به اون پسره هم باشه؛ نگاه به جایگاه و قدرتش نکن، بهش محبت کنی مثل پسربچه‌های ده‌ساله میشه.

تنش را در آغوش می‌کشم و خداحافظی می‌کنم.

با لبخند محوی وارد خانه می‌شوم که با چراغ‌های خاموش مواجه می‌شوم.

او به خانه نیامده بود!

چشمانم که به تازگی گرم شده است با لمس دستی روی تنم، به شدت باز می‌شود.

با وحشت می‌خواهم برخیزم که صدایش در گوشم می‌پیچد:

- همین امشب رو بمون، آخرین شب و پیشم بمون.

بهت زده به طرفش سر می‌چرخانم.

هزیان می‌گفت.

دستم را به طرف سرش می‌برم و در یک لحظه، بین زمین و هوا معلق می‌شوم.

تنم را با شدت روی تخت می‌کوباند و گردنم را چنگ می‌زند.

به چشمان آبی‌اش خیره می‌شوم، نفسم به آرامی تحلیل می‌رود اما تلاشی برای رها شدن نمی‌کنم.

دستش را یک‌باره عقب می‌کشد و به سرعت برمی‌خیزد.

میان سرفه‌هایم، پوزخندی روی لبم می‌نشیند.

- قبلا پیشم آروم بودی!

- نزدیک من بودن برات عاقبت خوبی نداره.

گیج نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- اگه می‌خوای خودت و بکشی این راهش نیست.

- راهش چیه؟

چشمانش را روی هم می‌فشارد.

- من دیگه نیستم، بهت آسیب می‌رسونم، با کنار من بودن یا کشته میشی یا خودم می‌کشمت؛ برو دریا واسه‌ی همیشه برو!

شوکه از روی تخت برمی‌خیزم.

- من رو نگاه کن آریان مسیحا، من واسه تو کی‌ام؟ من مادر کشته شدتم یا پدر عوضیت؟ من کی‌ام؟

چشمانش سرخ است و رگ گردنش متورم شده است.

خسته و آشفته لب می‌زنم:

- بیماری درونت می‌خواد من رو بکشه ولی خودت نمی‌ذاری حتی زخمی بشم، آریان تو کدومی؟

- من همین کثافتی‌ام که می‌بینی، من قاتلم!

پوزخندی روی لب‌هایم می‌نشیند.

- مگه من نیستم؟!

- بسه، برو دریا.

چشمانم پر می‌شود و مشت‌های بی‌جانم را روی سینه‌اش فرود می‌آورم.

- من رو رسوندی به این نقطه که بعد بگی برو؟ همین برم؟ نامرد بی‌معرفت، نامرد!

هق می‌زنم و در آغوشش وا می‌روم و زانوهایم تا می‌خورد.

جلوی پایش روی پارکت‌ها می‌نشینم که صدایش به گوشم می‌رسد:

- چه فکری با خودم کردم اصلا که اومدم سمت تو؟ از اولش نباید میومدم.

شوکه نگاهش می‌کنم و لب می‌زنم:

- چی؟ تو من و می‌شناختی؟

پوزخندی روی لبش می‌نشیند و سرش را میان دستانش می‌فشارد.

برمی‌خیزم و دستش را می‌کشم.

- من و نگاه کن، همش بازی بود مگه نه؟

قبلا مارال اخطارش را بهم داده بود!

امیدوارانه به لب‌هایش خیره می‌شوم تا شاید انکار کند.

- آره!

قلبم برای لحظه‌ای از حرکت می‌ایستد.

خشم در نگاهش شعله‌ور می‌شود.

- بازی خوردی، همش بازی بود همین رو می‌خوای؟

با حرص کشوها را به دنبال چیزی باز و بسته می‌کند.

عقب‌عقب می‌روم و روی تخت می‌نشینم.

چند تکه کاغذ بیرون می‌کشد و جلویم پرت می‌کند.

- خوب نگاه کن دریا فتاحی!

عکس بود.

دست یخ‌زده و لرزانم را به طرفشان می‌برم.

تصویر دخترکی با موهای دوگوشی و عروسک به دست، آن دخترک من بودم؛ در همان یتیم‌خانه‌ی جهنمی.

پسربچه‌ی اخمو و چشم‌آبی‌ای که پشت سرم ایستاده است.

آن پسر را به یاد می‌آورم و زمزمه می‌کنم:

- آریان سلحشور.

- آریان مسیحا!

بهت‌زده نگاهش می‌کنم.

خودش بود!

آن پسرک در یتیم‌خانه که در اوج بداخلاقی هوایم را داشت، خودش بود.

- چرا...

- فکر می‌کنی به‌خاطر این اومدم طرفت؟ صرفا چون دوست بچگی بودی؟

خم می‌شود و چانه‌ام می‌گیرد.

- اومدم طرفت چون پدرم افتاده بود دنبالت! قسم خوردم هرچیزی که بخواد رو ازش بگیرم، مارال نقطه شروع بود و تو نقطه پایان، می‌خواستم اجرای نصفه‌ی رز رو تو به اتمام برسونیش درحالی که جزو گروه منی تا بیشتر آتیش بگیره!

نیشخندش پررنگ‌تر می‌شود و ادامه می‌دهد:

- یه مهره‌ی مهم بودی، هم توی بازی من و هم توی بازی پدرم؛ اجرای بعدی با حضور افتخاری پدرمه اما نمی‌خوام دیگه باشی، جایگزین تو زیاد دارم.

اشکی از گوشه‌ی چشمم جاری می‌شود و روی دستش میفتد.

دستش را عقب می‌کشد و اخمی روی ابروهایش می‌نشیند.

- برو و دیگه هیچ‌وقت برنگرد، هیچ‌وقت!

- فقط یه مهره، برای بازیت بودم؟

پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

- شاه مهره! اما حالا فقط یه مهره‌ی سوخته‌ای...

سرم آنقدر گیج می‌رود که متوجه حرف‌هایش نمی‌شوم.

بازیچه‌ی او شده بودم؟

من عاشق او شده بودم و او فقط به عنوان یک بازیچه به من نگاه می‌کرد؟

چشمان آبی‌اش بی‌رحم و بی‌احساس بود.

نمی‌دانم به چه چیزی فکر می‌کرد و به سرعت عملی‌اش می‌کند.

به طرف در می‌رود و صدای چرخش کلید، مانند برخورد چکش یک قاضی درست بعد از تصویب کردن حکم اعدامم، در گوشم می‌پیچد.

- چرا...چرا در رو قفل می‌کنی؟

در چشمانش تنها یک‌چیز می‌بینم؛ بی‌رحمی!

خشم و تنفر در نگاه آبی رنگش فریاد می‌کشد.

آن‌قدر عقب می‌روم که به دیوار برخورد می‌کنم.

فاصله‌مان را پر می‌کند و دستش را پشت کمرم می‌فرستد.

با شدت به مرا طرف خودش می‌کشاند که دست‌هایم در سینه‌اش جمع می‌شود.

دلم گواه بد می‌داد!

با ترس می‌گویم:

- ت... تو خوبی؟

- بهترهم میشم عزیزم!

با وحشت هلش می‌دهم.

- برو عقب، خواهش می‌کنم.

- ترسیدی، هوم؟

تنم هیستریک شروع به لرزیدن می‌کند.

- لال شدی عروسک شرقی؟ عروسکِ آریان.

تنم را روی تخت هول می‌دهد و قبل از این‌که به خود بیایم، رویم خیمه می‌زند.

دیگر نمی‌توانم وحشت خود را مخفی کنم، نفس‌های پرحرارتش را استشمام می‌کنم.

- انتظار داشتی مست باشم؟!

دستش روی پایم می‌نشیند و می‌گوید:

- نمی‌خوام با مست کردن حواسم از تنت پرت بشه؛ حیفی!

یک‌باره خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود و صدایم می‌شکند:

- توروخدا بلند شو، التماست می‌کنم.

سرش را در گردنم فرو می‌برد و عمیق نفس می‌کشد.

لحظه‌ای جنون به سرم می‌زند و تقلا می‌کنم. گردنش را چنگ می‌زنم که دستانم را مهار و بالای سرم قفل می‌کند. دندان‌های نیشش را به نمایش می‌گذارد و لب می‌زند:

- دخترم وحشی شده، نمی‌دونه که...

با دست آزادش پهلویم را به چنگ می‌گیرد ادامه می‌دهد:

- من وحشی‌ترم!

دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. بغضم با صدای بدی می‌شکند و اشک‌هایم سرازیر می‌شود.

با حرص، کلماتش را بیان می‌کند:

- آهان، آفرین منم همین رو می‌خوام!

- مرگ من نکن، مرگ من ب...

دست مردانه‌اش را روی دهانم می‌گذارد و با حرص می‌فشارد.

- خفه شو!

هق‌هقم به قدری بلند است که صدایش در اتاق می‌پیچد.

کنار گوشم می‌خندد و دست دیگرش را روی پهلویم می‌گذارد.

- اصلا جون می‌گیرم وقتی هیچ‌کاری از دستت برنمیاد!

با صدایی که دورگه شده است، می‌گویم:

- این منم. این‌که داری باهاش می‌جنگی، منم!

بی‌توجه زمزمه می‌کند:

- می‌دونی سرنوشتِ جوجه‌ی بی‌پروایی که با دم شیر بازی می‌کنه، چیه؟!

با چشمان اشکی نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- میشه همین که الان زیر منی، تو دستای منی، بدون هیچ دفاعی؛ حالا می‌دونی یه شیر زخمی چی‌کار می‌کنه؟!

سینه‌ام از ترس بالا و پایین می‌شود.

نیشخند کجی می‌زند و پچ می‌زند:

- خیانت!

نفسم قطع می‌شود و قلبم می‌ایستد.

- باید می‌رفتی، چرا موندی؟!

سکوتم را می‌بند و فریاد می‌کشد:

- چرا موندی؟

- عاشق بودم.

باورم نمی‌شود صدایم این‌گونه بلرزد.

- احمق بودی.

تمام شجاعتم را جمع می‌کنم و زمزمه می‌کنم:

- پست‌فطرت!

ناباور می‌خندد و می‌گوید:

- دیگه چی بلدی عزیزم؟!

ناگهان پایم را می‌فشارد و می‌گوید:

- بگو تا عذاب وجدانم برای دریدنت کم بشه.

دستش را حرکت می‌دهد که عرق سردی روی کمرم می‌نشیند.

کنار گوشم زمزمه می‌کند:

- اون هم همین‌جوری لمست کرد؟!

بدنم جوری به لرزش می‌افتد که لحظه‌ای توقف می‌کند.

دامن لباسم را بالا می‌زند و کنار پایم را نوازش می‌کند.

- یادته بهم گفتی که چه‌طوری لمست کرد؟

چشمان پر از اشکم را برهم می‌فشارم.

- یادته که گفتی کجاها رو لمس کرد؟

لرزش بدنم غیرعادی شده است.

دست راستش روی شکمم و دست چپش را کنار رانم را نوازش می‌کند؛ درست همان‌جاهایی سال‌ها پیش لمس شده بود.

حریص، هوا را می‌بلعم اما نفسم بالا نمی‌آید.

خاطرات گنگ، جلوی چشم‌هایم نقش می‌بندد.

با درد می‌نالم:

- خیلی... بدی!

به چشمانم خیره می‌شود که با صدای خفه‌ای لب می‌زنم:

- چرا؟!

رنگ نگاهش تغییر می‌کند، اما باز چیزی نمی‌گوید.

اشکی روی گونه‌ام می‌چکد و به سختی زمزمه می‌کنم:

- نامرد!

چشم‌هایش را روی هم می‌فشارد؛ و وقتی باز می‌کند همان خشم در نگاهش هویدا می‌شود.

دستش را از روی رانم حرکت می‌دهد که نفسم در سینه گره می‌خورد.

صدای زمزمه‌های کثیف آن مرد در یتیم‌خانه و گریه‌های کودکانه‌ام در سرم می‌پیچد.

یک‌دفعه دستش را پس می‌کشد و جان به تنم باز می‌گردد.

اما با دیدن دستش که به طرف کمربندش می‌رود، دوباره جان می‌دهم.

با التماس می‌گویم:

- آریان این تو نیستی، توروخدا ولم کن برم.

- کجا بری که دست من بهت نرسه؟ کجا رو داری که بری؟

ناباور نگاهش می‌کنم.

هیچ شباهتی به خودش ندارد.

با حرص ادامه می‌دهد:

- ولت می‌کنم، بعد از این که خوب ازم متنفر شدی!

دندان‌هایش را روی گردنم می‌فشارد که ناخواسته جیغ بلندی می‌کشم.

با هیجان می‌گوید:

- جیغ بکش، وقتی به تن بکر و دست نخورده‌ت دست می‌زنم، بلندتر جیغ بکش!

سینه‌ام تیر می‌کشد و ضجه می‌زنم:

- به من دست نزن حیوون.

کمربندش را باز می‌کند و زمزمه می‌کند:

- بترس از این حیوون!

هیچ‌جوره نمی‌توانم فرار کنم و نگاهم تار می‌شود.

دهانم طعم بدی می‌گیرد و فشار دندان‌هایم روی هم بیش از حد می‌شود.

نگاه شوکه‌ی آریان را می‌بینم و گیج لب می‌زند:

- چی‌شد؟

- هیچ‌وقت نمی‌بخشمت!

شوکه می‌شود و با نگرانی موهایم را از روی صورتم پس می‌زند.

لرزش تنم از حد معمول خارج می‌شود که حیرت‌زده تنم را در آغوش می‌کشد.

وحشت‌زده می‌نالد:

- ببخشید غلط کردم بسه، دریا آروم باش فقط می‌خواستم بترسی.

حتی در آن حال هم، از معذرت‌خواهی او متعجب می‌شوم.

آب دهانم را مدام قورت می‌دهم اما جوششی از گلویم بالا می‌آید و لب‌ها و چانه‌ام یک‌باره خیس می‌شوند. یک‌دفعه ابروهایش بالا می‌پرد و به سرعت دستش را بین دندان‌هایم می‌گذارد.

لرزش بدنم به حدی رسیده است که نمی‌توانم کنترلش کنم.

تنم را از روی تخت بلند می‌کند و صدای فریادهایش آخرین چیزیست که یادم می‌ماند...!

***

- دریا؟

کسی صدایم می‌کند، نامم همین بود دیگر؟!

پلک‌هایم داغ و سنگین است، تنم گر گرفته و می‌سوزد.

- آریان... آریان...

آریان مسیحا را دست در جیب می‌بینم، مثل همیشه مرتب و اتوکشیده.

- ای تف به گور آریان بلند شو، به خودت بیا دختر.

صدای فریادی در گوشم می‌پیچد:

- دریا!

پلک‌هایم به آرامی از هم فاصله می‌گیرد.

- وای خداروشکر، بیدار شدی بلاخره.

گیج چندباری پلک می‌زنم.

مارال روی صورتم خم شده و موهای طلایی‌هاش باز است.

- جونم؟ یه چیزی بگو.

- آریان...

رو برمی‌گرداند و از روی تخت برمی‌خیزد.

- تب داشتی، از دیشب یک‌سره هزیون می‌گفتی...

سعی می‌کند سربالا جوابم را بدهد اما لرزش صدایش را نمی‌تواند مخفی کند.

- مارال! آریان کجاست؟

- برم آب بیارم...

نیم‌خیز می‌شوم و دستش را محکم می‌گیرم.

- جواب من و بده مارال.

رو می‌چرخاند که صدایم بالا می‌رود.

- مارال!

گوشه‌ی لبش کش می‌آید.

- همینه، از این به بعد سر همه داد بزن!

مارال دقیقا ورژن دیگری از آریان بود.

- آریان کجاست؟

- رفت به درک.

دستم از ساعدش شل می‌شود.

- رفت؟ آریان رفت؟

آریان مسیحا رفته بود؛ من قبل از او چه‌کاری می‌کردم؟ یادم نمی‌آید.

- گفت حرفاش رو زده بهت، نمی‌خواد بهت آسیب بیشتری بزنه.

تلخ می‌خندم.

- آسیب؟

- اون از تو داغون‌تره دریا.

- تو می‌دونستی؟

نگاهش را می‌دزدد و لبش را زیر دندانش می‌کشد.

گریه می‌کردم؟ نه!

دریا دیگر گریه نمی‌کرد!

اشکم را با خشم پس می‌زنم، جوری که تیزی ناخنم روی پوستم رد می‌اندازد.

- می‌دونستی مارال! نه؟ خودت بهم هشدار می‌دادی مگه میشه ندونی.

روی تخت می‌نشینم و لبخند تلخی می‌زنم.

- یادته اون اول توی شرکت می‌خواستی برم؟ با آریان دعوا کردی به‌خاطرم ولی من جلوتون و گرفتم.

نگاهش می‌کنم.

- تو هم می‌دونستی داره بازیم میده؟

لبه‌ی تخت می‌نشیند و می‌گوید:

- راه اونجایی بی‌راهه شد که روابطتون احساسی شد، من راضی به بودنِ تو توی اون شرکت نبودم چون می‌دونستم هدف آریان چیه! چون کینه‌ی آریان رو دیده بودم؛ اون بخاطر هیچ‌کسی از انتقامش نمی‌گذره.

- خودش کجاست؟

لب‌هایش ازهم فاصله می گیرند اما نفس عمیقی می‌کشد و تنها زمزمه می‌کند:

- رفت.

- تو چرا باهاش نرفتی؟

- نمی‌خواستم.

چهره‌اش را تیز از نظر می‌گذرانم.

- دلت برام می‌سوزه مارال!

- نه، گوش کن دریا...

تند جواب می‌دهم:

- سوال نکردم بهت خبر دادم، تو دلت برام می‌سوزه مارال.

برمی‌خیزد و مقابل پایم زانو می‌زند.

- من و ببین دریا، حتی نمی‌دونستم باید چطور بعد عارف و بابام زنده بمونم؛ ولی زنده‌م، روی پای خودم وایسادم قوی‌تر شدم.

- تو آریان و داشتی.

صورتم را میان دستانش می‌گیرد.

- تقصیر منه که گذاشتم تا اینجا پیش بره دریا، من پای اشتباهی که کردم هستم؛ همه‌چی رو خودم یادت میدم، زندگی کردن رو...

تلخ لب می‌زنم:

- همه پل‌های پشت سرم و خراب کردم.

- من هستم، ولت نمی‌کنم دریا من پشتتم خودم جمع‌وجورت می‌کنم.

نگاهم را به چشمانش می‌دوزم.

- تو چرا باید آریان و ول کنی و منی ک...

میان حرفم می‌پرد.

- چون بهش گفته بودم اگه عاشق هم شدین باید این بازی رو به‌خاطر تو تموم کنه ولی نکرد! من دیگه آریان نمی‌شناسم.

اشک در چشمانم حلقه می‌زند که دستانم را می‌گیرد.

- می‌خوای چی‌کار کنی؟

- داغت و به دلش می‌ذارم دریا.

لبخند محوی روی لب‌هایم می‌نشیند.

- تو کمکم می‌کنی؟

- آره!

خودم را از نو می‌ساختم.

همان‌طور که از اول هم قرار بر این بود.

با دیدن برگه‌ای که کنار تخت قرار گرفته است، کنجکاو بازش می‌کنم.

دریای من!

قلبم می‌ریزد.

بابت کاری که با دریا کوچولو کردم، معذرت می‌خوام.

هیچ نیرویی، نمی‌تونه اهریمن رو درمان کنه!

من اون‌قدری ترسناکم که از خودم بترسم، همیشه از دور نگاهم به تو هست و تا زمانی که وقت دارم باشم تماشات می‌کنم، زندگیت رو از نو بساز!

برگه را تا می‌کنم و متفکر لب می‌زنم:

- مارال من باید یه چیزی درمورد آریان و پدرتون بگم.

سری تکان می‌دهد و کنجکاو نگاهم می‌کند.

من می‌توانستم بدون او دوام بیاورم؟ مارال که می‌گفت می‌توانم.

می‌توانستم دوام بیاورم!

***

- می‌خوای چی‌کار کنی دریا؟

چاقوی تیز و بنفشی که هدیه‌ی خودش بود را پشت کمرم می‌گذارم و کت چرمم را می‌پوشم.

- یه کار فوری دارم برمی‌گردم.

- نگرانتم.

لبخند پهنی می‌زنم و بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌کارم.

- زود میام، راستی نورا بیدار شده بود.

بیخیالم می‌شود و به طرف اتاق نورا می‌رود.

از برج بیرون می‌آیم و نسیم خنکی پوستم را نوازش می‌کند.

او برای معامله‌ی بزرگی امروز در مخفی‌گاهش حضور داشت.

مخفی‌گاه بزرگ و مدرنی که ورود به آن‌جا، کار هرکسی نبود.

جلوی در شیشه‌ای می‌ایستم و بی‌حوصله به رمزش نگاه می‌کنم.

بطری آبی که کف کوچه افتاده است را برمی‌دارم و لوله‌ی تفنگ را در بطری فرو می‌برم.

کلتی که همراهم بود را به طرف رمز می‌گیرم و شلیک می‌کنم.

خودش این ترفند را یادم داده بود.

صدای شلیک هرچند خفیف اما به گوشم می‌رسد.

به سرعت وارد می‌شوم و اطراف را نگاه می‌کنم.

با دیدن پله‌هایی که به طبقات بالا می‌رود به سرعت طرفشان می‌روم اما در آخرین لحظه‌ای با دو نفر مواجه می‌شوم.

با وحشت دوتا از گلوله‌هایم را به پایشان شلیک می‌کنم.

- شرمنده مجبور بودم.

با دیدن آسانسوری که کنار پله‌ها است تای ابرویم بالا می‌جهد.

آنقدر استرسی بودم که آسانسور را ندیدم.

در آسانسور تنها یک دکمه بود که به اتاق رئیس می‌رسید؛ من هم با رئیس کار داشتم!

به سرعت از آسانسور خارج می‌شوم و وارد راهروی اتاق مجلل و بزرگش می‌شوم.

در تاریکی اتاق قدم برمی‌دارم.

هدفم انجام ماموریتی بود که سال‌ها برایش برنامه‌ریزی شده و حالا به دست من انجام می‌شود.

ماموریت نابودی آریان مسیحا، یا همان شاهزاده‌ی مافیا!

من مهره‌ی بازی او نبودم.

خودم اجازه دادم با من بازی را پیش ببرد تا درست در نقطه‌ی اوج، او را زمین بزنم.

با دیدن برگه‌هایی که به عنوان مدرک ماموریت برداشتنش را داشتم، به طرف میز می‌روم.

مدارک را برمی‌دارم و به طرف در حرکت می‌کنم.

اتاق برازنده و براقی بود؛ درست مناسب مافیایی مانند او!

صدای زدن رمزِ در، به گوشم می‌رسد و متوجه حضور شخصی می‌شوم.

دستم را به طرف اسلحه‌ی پشت کمرم می‌برم و به دیوار شیشه‌ای می‌چسبم.

به آرامی وارد می‌شود و نگاه مشکوکی به اطراف می‌اندازد.

محتاط قدم برمی‌دارد و نگاهم را تیز به او می‌دوزم.

درست به طرف قفسه‌ی اسلحه‌هایش می‌رود!

کشوی اولی را هل می‌دهد و کشوی نیمه‌باز، بسته می‌شود.

گیج به کارهایش نگاه می‌کنم.

پوزخند صدا داری می‌زند و همان اسلحه را برمی‌دارد؛ که باعث می‌شود کلت را با دقت بیشتری به طرفش بگیرم.

- تو خوبی، ولی من همیشه قفسه‌ها رو کامل می‌بندم!

در شوک جمله‌اش قرار می‌گیرم که دیوارهای شیشه‌ای روشن می‌شود و اتاق را در نور قرار می‌دهد!

نگاه آبی‌اش را به چشمانم می‌دوزد و پوزخندی می‌زند.

لعنتی، ماسک روی صورتم عملکردم را کمی کند می‌کرد.

ضامن اسلحه را می‌کشم و می‌گویم:

- قرار کاری چطور بود، رئیس؟!

- اسلحه‌ای که دستته کلا پنج‌تا گلوله داره، با یکیش در نگهبان رو باز کردی و با بعدی به پای نگهبان شلیک کردی.

قدم‌هایش را به آرامی طرفم برمی‌دارد و صدای کفشش بر روی پارکت، در گوشم زنگ می‌خورد.

- با دوتای دیگه تیرهوایی زدی و می‌خواستی حواس پرتی درست کنی، موش کوچولو!

- پس هنوز یک شانس واسه کشتنت دارم!

نیشخندی می‌زند و می‌گوید:

- خوبه، ولی کاش حداقل مدارک درستی رو دزدیده بودی.

با شک به پرونده‌ی در دستم نگاه می‌کنم.

با یک دست اسلحه را نگه می‌دارم و با دست دیگرم، کاغذی که نام او رویش بود را ورق می‌زنم.

سفید بود!

تمام کاغذها غیر از اولی، سفید بود!

با حیرت نگاهم را به او می‌دهم که با لبخند پیروزمندانه‌ای نگاهم می‌کند.

قدم دیگری به طرفم برمی‌دارد که با ترس می‌گویم:

- نیا جلو، بیای می‌زنم!

بی‌اهمیت قدم دیگری برمی‌دارد که عقب‌تر می‌روم.

- می‌زنم!

قدم دیگری برمی‌دارد و دستم روی ماشه می‌لغزد.

قدم بعدی را که برمی‌دارد درست جلوی اسلحه‌ام قرار می‌گیرد.

می‌خواهد جلوتر بیاید که چشم‌هایم را می‌بندم و ماشه را می‌فشارم.

و صدای تیک پوکه‌ی خالی به گوش هردویمان می‌رسد!

نیشخندش پررنگ می‌شود و دستش را در جیبش فرو می‌برد.

گلوله‌ی آهنی‌ای را جلوی چشمانم بالا می‌گیرد و لب می‌زند:

- و با آخریش، رمز آسانسور رو شکستی؛ حساب گلوله‌هات از دستت در رفته!

با بهت، اسلحه از دستم رها می‌شود.

حالا نوبت او شده است!

اسلحه‌اش را درست روی سرم می‌گذارد و می‌گوید:

- زانو بزن!

دست‌هایم را بالا می‌گیرم و تسلیم می‌شوم.

چشم‌هایم را روی هم می‌فشارم و جلویش زانو می‌زنم.

ضربه‌ی آرامی به روی ماسکم می‌زند و خشن می‌گوید:

- نقابت رو بردار.

اگر نقابم را برمی‌داشتم، قطعا کشته می‌شدم.

حتی اگر او مرا نمی‌کشت، آن مرد قطعا بخاطر هویت لو رفته‌ام مرا می‌کشت!

با دیدن تردیدم، اسلحه‌اش را آماده می‌کند که ترس در دلم جوانه می‌زند.

- برمی‌دارم.

سری تکان می‌دهد و سرد نگاهم می‌کند.

دستم را بالا می‌برم و قفل پشت سرم را آزاد می‌کنم.

می‌خواهم نقاب را بردارم که صدای چیزی توجه‌ام را جلب می‌کند.

هردو دستم را بالا می‌برم و روی نقابم می‌گذارم.

به آرامی از روی صورتم برمی‌دارم و نگاهم را به آینه‌ی کنارم می‌دهم.

با خشونت کلاه لباسم را از روی سرم عقب می‌کشد و دستش زیر چانه‌ام قرار می‌گیرد.

و درست زمانی که وادارم می‌کند به چشمان آبی و تیره‌اش نگاه کنم، فرو می‌ریزد!

می‌بینم.

بلاخره برای اولین بار حیرت را در چشمانش می‌بینم.

پوزخندی می‌زنم و با آرامش لب می‌زنم:

- چی‌شد؟ بازی خوردی از یه بازیکن؟!

به آرامی پلک می‌زنم و زمزمه می‌کنم:

- کیش، و مات!

بلاخره پلک می‌زند.

صدای آرام و شکسته‌اش را می‌شنوم.

- چرا؟

می‌گوید و همانند خودم، روبه‌رویم روی زانو می‌نشیند.

همین سوال را درست هفته‌ی پیش زمانی که فکر می‌کرد مرا بازی داده، از او پرسیدم.

حالا هردو زانو زده‌ایم و تسلیم یکدیگر شده‌ایم!

در با شدت به دیوار برمی‌خورد و افراد زیادی با ماسک وارد می‌شوند و تفنگ‌هایشان را به طرفم می‌گیرند.

بدون هیچ ترس و توجه‌ای به اسلحه‌هایشان، همچنان خیره‌ی تیله‌های آبی او شده‌ام!

چاقوی ظریف و بنفشی، که هدیه داده بود را از جیبم بیرون می‌کشم و شاهرگش را هدف می‌گیرم.

با این حرکتم، اسلحه‌ای درست روی سرم قرار می‌گیرد.

تمام این لحظات را او به طور زنده از طریق دوربین لباسم درحال تماشا بود.

دستش را بالا می‌برد و دستور غلاف کردن را به آدم‌هایش را می‌دهد.

لبه‌ی کند چاقو را روی گردنش می‌فشارم و نفسم را روی صورتش خالی می‌کنم.

- توبه‌ی گرگ، مرگه...

لب‌هایم را به گوشش می‌چسبانم و زمزمه می‌کنم:

- و تو بلاخره توبه کردی!

تنها نگاهم می‌کند و هیچ مقاومتی نمی‌کند.

دستش را بالا می‌برد و افرادش را مرخص می‌کند.

یکه می‌خورم، اما بروز نمی‌دهم.

سزای خیانت مرگ بود، آریان مرا می‌کشت اما اهمیتی نداشت!

لذت دیدن چشمان حیرت زده‌اش و تبدیل شدن به اولین نفری که به او ضربه زده است؛ به کشته شدنم می‌ارزید!

محو چشمانش می‌شوم که در لحظه مچم را اسیر می‌کند و روی تنم خیمه می‌زند.

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم:

- غمگینه؟

با خشم نگاهم می‌کند که ادامه می‌دهم:

- اینکه اون چاقویی که بهم هدیه دادی، خودت رو نشونه گرفت!

دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد و چاقو را از بین انگشت‌هایم بیرون می‌کشد.

- ولی این باید غمگین‌تر باشه...

تای ابرویم را بالا می‌برم و سوالی نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- که با همون چاقویی که بهت هدیه دادم، بکشمت!

چاقو را در دستش می‌گیرد که برق تیزی‌اش در نگاهم میفتد.

دستش را بالا می‌برد و بی‌رحم نگاهم می‌کند.

- نتیجه‌ی سرپیچی از من...

به آرامی لب می‌زنم:

- مرگه!

خشمگین نگاهم می‌کند همه چیز در ثانیه‌ای اتفاقات میفتد.

چاقو را بالا می‌برد و تیزی‌اش با شدت به طرف قلبم حرکت می‌کند.

چشم‌هایم را می‌بندم که چاقو درست روی قلبم فرود می‌آید!

شاید هم چندسانت عقب‌تر، نمی‌دانم.

چشم‌هایم را که باز می‌کنم متوجه می‌شوم چاقو درست کنار قلبم، روی زمین می‌خورد!

نفس حبس شده‌ام را رها می‌کنم که همان‌جا نفسم بند می‌آید.

لب‌هایش را با حرص روی لب‌هایم می‌کوبد!

شاید این طرز کشته شدن، مرگ رمانتیک‌تری بود.

نفس‌هایش پر از حرص و خشم است، درست مانند گرگ.

دستم را به چاقویی که کنار بدنم رها شده است می‌رسانم.

در مشتم می‌گیرم و درست لحظه‌ای که مشغول بوسیدنم شده‌است، در بدنش فرو می‌کنم!

از حرکت می‌ایستد، اما دیگر تعجب نمی‌کند.

به سرعت خود را از زیر تنش ببرون می‌کشم و می‌دوم.

می‌دوم و فرار می‌کنم، درست همانند بازیکنی بازنده و خیانتکار!

***

- چیکار می‌کنی دریا؟

این چندمین باری است که این سوال را می‌پرسد.

اما بخاطر دوربینی که در لباسم کار شده، نمی‌توانم جواب کاملی به او بدهم.

- می‌خوام اجرای نصفه‌م و تموم کنم!

لب باز می‌کند اما یک‌دفعه در اتاق باز می‌شود و آن گریمور مرد شوکه می‌گوید:

- آقای مسیحا نیومدن!

با اتفاقات دیروز و چاقویی که به پهلویش زده بودم، طبیعی بود که امروز حضور نداشت.

اصلا آن چاقو با همین هدف در پهلوی او فرو رفته بود!

تیز می‌گویم:

- خب حالا، بیا کار من و تموم کن.

نگاه گیج مارال را روی خود می‌بینم اما اهمیت نمی‌دهم.

دستم لرزش خفیفی دارد.

امروز باید همه‌چیز مو به مو، و طبق برنامه پیش می‌رفت.

نگاهم را به آینه می‌دهم.

لباس چری‌رد در تنم می‌درخشید!

زیباتر از این لباس در تمام این سال‌ها ندیده بودم.

چهره‌ام به زیبایی آرایش شده است و موهای بلندم دم‌اسبی بسته شده است.

اسکیت‌ها را به آرامی می‌پوشم و برمی‌خیزم.

از پشت پرده‌ها جمعیت را نگاه می‌کنم؛ خیلی شلوغ بود!

شلوغی و جمعیت تنم را می‌لرزاند و با وحشت پرده را رها می‌کنم.

- دریا؟

چشمانم را روی هم می‌فشارم.

- درسته که زیاد موافق این کار نبودم آریان بفهمه خیلی عصبی میشه ولی هرچیزی شد من پشتتم.

لبخند پر از استرسی روی لب‌هایم می‌نشیند.

- راستی چندساعت دیگه پروازه، بعد اجرا سریع برگرد اتاق!

سری تکان می‌دهم که بعد از کمی مکث، تنهایم می‌گذارد.

نوبت اجرای من شده بود؛ چراغ‌ها خاموش می‌شود.

موزیک را باید کامل می‌کردم.

موزیک I See Red در سالن پخش می‌شود که تکانی می‌خورم.

گل رز خشک‌شده را برمی‌دارم و وارد زمین یخ می‌شوم.

حالا نوبت اجرای نهایی و کامل رز بود!

دخترکی که سال‌ها پیش حین اجرا کشته شده بود و ادامه‌ی راه به من سپرده شد.

گل رز را بالا می‌برم و روی پاشنه می‌چرخم.

حرفه‌ای‌تر از همیشه می‌رقصم و دیگر نگران خطایی نیستم.

چراغ‌ها روشن می‌شوند و چشمانم در نگاه آبی و تیزی گره می‌خورد.

لبخندی که به نیشخند شباهت بیشتری دارد را حفظ می‌کنم و گل را روی یخ‌ها می‌کشم.

بار دیگری می‌چرخم اما دیگر نگاهش را پیدا نمی‌کنم.

دلم می‌ریزد اما به اجرا ادامه می‌دهم.

صدای جیغ و سوت‌ها انگیزه‌م را بیشتر می‌کند.

به آرامی عقب می‌روم و می‌خواهم بچرخم که دستی دور تنم می‌پیچد و مانع می‌شود.

چشمانم گرد می‌شود که تنم را می‌چرخاند و هل می‌دهد.

حالا هردویمان درست وسط زمین یخ بودیم!

فقط دو حرکت دیگر تا پایان داشتم و آن لعنتی وارد زمین شده است.

حرکت بعدی را هردویمان به خوبی می‌دانستیم.

باید از سراشیبی بالا می‌رفتم و سپس می‌پریدم.

چون اجرا تک‌نفره بود این قسمت حذف شده بود ولی حالا او هم وارد زمین شده بود!

اگر می‌خواست مانع شود من هم مانعش می‌شدم.

خیره نگاهم می‌کند و فکرم را می‌خواند.

پا می‌زنم و تقریبا مانند دوییدن به طرف سراشیبی می‌روم.

به راحتی پا می‌زند و به سرعت پشت سرم می‌آید.

قبل از آنکه مانعم شود از سراشیبی بالا می‌روم.

از آن فاصله نفس زنان نگاهش می‌کنم که لب می‌زند:

- نمی‌گیرمت، نپر!

قلبم آتیش می‌گیرد.

با لجبازی روی سکو می‌ایستم که بیخیال نگاهم می‌کند.

با حرص نگاهش می‌کنم که مصمم‌تر چشم می‌دوزد.

در یک لحظه اتفاق می‌افتد و با لجبازی خود را رها می‌کنم.

درست در اوج آهنگ، در هوا معلق می‌شوم و چشمانم را می‌بندم.

تنم با شدت به تنش برخورد می‌کند و دست‌هایش دور کمرم حلقه می‌شود.

چشم باز می‌کنم و نفس نفس زنان نگاهش می‌کنم.

دست‌هایم را روی سینه‌اش قرار گرفته است و با هیجان لب می‌زنم:

- گرفتی!

کاش می‌توانستم در دریای چشمانش غرق شوم.

چراغ‌ها یک‌باره روشن می‌شود و موزیک قطع می‌شود.

با صدای تشویق تماشاگران به خود می‌آیم و پاهایم زمین را لمس می‌کنند.

به سرعت از او فاصله می‌گیرم و گل رز در دستم را روی زمین یخ می‌گذارم.

اجرایت را به نمایش گذاشتم و به اتمام رساندم امیدوارم که روحت آرام گرفته باشد رز!

به سرعت از زمین خارج می‌شوم که مارال به طرفم می‌آید.

- فقط می‌تونم بگم این اجرا همیشه توی یاد باقی می‌مونه!

لبخندی می‌زنم، بلاخره دینم را ادا کرده بودم.

- باید بریم دریا، آریان حتما عصبانیه و میاد سراغمون.

دستم را می‌کشد اما سرجایم می‌ایستم.

سوالی نگاهم می‌کند که می‌گویم:

- برو مارال، نورا رو بردار و دوتایی برید.

اخم‌هایش درهم می‌رود.

- چی میگی دریا؟

- می‌مونم، منتظرش می‌مونم تا بیاد سراغم؛ امروز یا سرنوشت رز رو پیدا می‌کنم و میمیرم یا زنده می‌مونم تا اجراهای بیشتری داشته باشم!

لب به اعتراض باز می‌کند که دستش را می‌فشارم.

- برو دیگه، منتظر من نمون خودم می‌خوام بمونم!

نمی‌خواهد تنهایم بگذارد اما من مصمم بودم.

تنم را در آغوش می‌کشد و می‌گوید:

- من منتظر دیدنت می‌مونم دریا.

مارال هم رفت.

همه رفته‌اند و حتی زمین یخ هم خالی است.

لباس‌هایم را عوض می‌کنم و در تاریکی سالن قدم برمی‌دارم.

صدای قدم‌های او را به خوبی می‌شناسم.

با نیشخند زمزمه می‌کند:

- I See Red!

تن لرزانم را بیشتر به دیوار می‌فشارم.

- سزای خیانت مرگه، این رو تو خوب می‌دونی دریا مگه نه؟ بیا بیرون دخترم!

تنم می‌لرزد و پشت سکوی صندلی‌ها مخفی می‌شوم.

- می‌دونم صدام و می‌شنوی و قایم شدی لاو!

شاید این تقدیر ما بود.

من هم مانند رز، به جرم خیانت توسط دستان معشوقه‌ام کشته شوم.

موبایلی که رئیس بهم داده بود را بیرون می‌کشم و درخواست کمک می‌کنم.

پیام سند می‌شود صدای اندکی در فضا می‌پیچد.

با وحشت موبایل را در جیبم می‌گذارم عقب می‌روم.

به جسمی برخورد می‌کنم که به سرعت روی زمین میفتم.

قامت و جثه‌ی درشت و بزرگش را در تاریکی هم می‌توانستم تشخیص بدهم.

- خب خب خب...

همان‌طور تنم را عقب‌عقب روی زمین می‌کشم که جلوی پایم می‌نشیند.

نفسم حبس می‌شود.

دستی نوازش‌گرانه روی گردنم می‌نشیند.

می‌شناختمش...

آن انگشتان تتو شده را می‌شناختم!

نفس‌های پرحرارتش را حس می‌کنم؛ و در نهایت، یک بوسه!

بوسه‌ای آمیخته شده از خشم و احساسی به رنگ گیلاس.

بی‌اختیار و آرام می‌نالم:

- آریان.

نگاهش را بالا پایین می‌کند و می‌خندد.

- یه بار دیگه بگو خوشم اومد.

می‌گوید و گردنم را می‌فشارد.

دریای چشمانش مجذوب کننده است.

موهای مشکی که روی چهره‌ی دلربایش سایه می‌اندازد.

خدای بزرگ، شیطان واقعا زیباست!

درست در وسط زمین یخ قرار داشتیم، من همین‌جا جان می‌دادم!

فشار پنجه‌هایش روی گردنم بیشتر می‌شود.

ناامید و در انتظار فرشته‌ی مرگ نگاهم را به چشمان آبی‌اش می‌دوزم.

چشمان گرم می‌شود که ناگهان صدایی متوقفش می‌کند.

- بسه!

فشار دستانش یک‌باره از روی گردنم برداشته می‌شود.

خودش بود!

بلاخره آمده بود.

نگاهم را اطراف می‌چرخانم که سایه‌ای را میان صندلی‌ها می‌بینم.

چراغ‌ها روشن می‌شود و بلاخره می‌توانم او را ببینم.

آریان با نیشخند روی پاشنه‌ی پا به طرف او می‌چرخد.

- روز بخیر کیارش سلحشور!

چاقویی را از جیبش بیرون می‌کشد و از گوشه‌ی چشم می‌بینم که همان چاقوی بنفش است.

در چند ثانیه چاقو را روی شاهرگم قرار می‌دهد و پشت سرم می‌ایستد.

- فکر می‌کنی واسم کاری داره که رگش و بزنم؟!

دست در جیب روبه‌رویمان می‌ایستد و لب می‌زنم:

- کمک!

به طرفم قدم برمی‌دارد و قبل از اینکه دستش بهم برخورد کند چاقوی بنفش را از آریان می گیرم و روی شاهرگش می‌گذارم.

بهت زده نگاهم می‌کند و که دندان‌هایم را به نمایش می‌گذارم.

- این‌همه اعتماد از تو بعیده جناب! ببینم واقعا فکر می‌کردی من قراره آریان رو بکشم؟

***

فلش بک

می‌خواهد پیاده شود که آستین پیراهن مشکی‌اش را می‌کشم.

نرو من می‌ترسم.

لبخندش محو می‌شود و می‌گوید:

- برات قرص بگیرم.

- نمی‌خوام فقط نرو.

دختر بچه‌ی زبان نفهم و ترسویی شده‌ام که دستم را می‌گیرد و نوازش می‌کند.

- چته بچه؟ میام الان.

بغض در گلویم می‌نشیند و اشکین نگاهش می‌کنم.

- میام نترس خب؟

چشمانم را روی هم می‌فشارم که اشک‌هایم سرازیر می‌شوند، اما قول نمی‌دهم که نترسم.

پیاده می‌شود که قلبم یخ می‌زند و زمزمه می‌کنم:

- رفت.

حالم را نمی‌فهمیدم.

ناگهان ضربه‌ی محکمی به شیشه می‌خورد و مرد مشکی پوشی با ماسک، برگه‌ای جلوی ماشین می‌گذارد.

ترسیده نگاهش می‌کنم که می‌دود و به سرعت دور می‌شود.

پیاده می‌شوم و برگه را از جلوی شیشه برمی‌دارم.

شماره‌ی رندی همراه با یک نوشته!

"تماس بگیر و هرکاری که میگم بکن تا زنده بمونی!"

گیج تلفنم را بیرون می‌آورم و شماره را می‌گیرم.

- بلاخره خودت زنگ زدی پس!

- شما؟

صدای خنده‌اش به گوشم می‌رسد و به آن روزی که جلوی خانه‌ی پدرم به خواب رفته بودم اشاره می‌کند.

- باید کاری که رئیس میگه رو انجام بدی، مو به مو!

- من... من باید... چیکار کنم؟

صدایش مانند پتکی در سرم کوبیده می‌شود.

- کشتن همون کسی که کنارته!

آریان را می‌بینم که به طرف ماشین می‌آید.

به سرعت قطع می‌کنم و با دستان یخ‌زده‌ام صندلی را چنگ می‌زنم.

شاید اگر همان موقع قبول کرده بودم اتفاقات بعدش نمیفتاد...!

"قبل از اجرا"

برگه را تا می‌کنم و متفکر لب می‌زنم:

- مارال من باید یه چیزی درمورد آریان و پدرتون بگم.

سری تکان می‌دهد و کنجکاو نگاهم می‌کند.

- قبل از اینکه از ایران بیایم، پدرت آدم‌هاش رو فرستاد و من باهاشون قرارداد امضا کردم در عوض زنده موندنمون؛ و اون قرارداد کشتن آریان بود!

بهت زده به طرفم قدمی برمی‌دارد که ادامه می‌دهم:

- آریان رو نمی‌شناسه، فکر می‌کنه اون فقط یه حامیه که تو رو پیش خودش نگه داشته واسه‌ی همین می‌خواد بکشتش؛ و من فردا باید با دوربین برم توی مجتمع قراردادی آریان و اون رو بکشم!

منتظر نگاهش می‌کنم که با لکنت می‌گوید:

- باید... باید به آریان بگم.

می‌خواهم اعتراض کنم که دستش را تکان می‌دهد.

- نه هیچی نگو دریا، آریان باید بدونه؛ ما نمی‌تونیم دوباره یه تصمیم اشتباه بگیریم.

ناچار سری تکان می‌دهم و پاهایم را بغل می‌کنم.

صدای مریم را می‌شنوم که با آریان بحث می‌کند و قرارداد را برایش توضیح می‌دهد.

قرار شد طبق همان نقشه به مجتمع بروم و با چاقو آریان را بزنم.

آریانی که جلیقه‌ی مخصوص زیر لباس‌هایش قرار داشت!

اما بخاطر دوربینی که در لباسم بود باید تئاتر اجرا می‌کردیم!

مریم از اتفاقات اطلاعات زیادی نداشت و درست روز اجرا باید کیارش سلحشور را به نوعی وادار به آمدن می‌کردیم؛ و بهانه‌ی آمدنش هم کشته شدن من به دست آریان، به جرم خیانت به او بود!

***

زمان حال

غضبناک نگاهم می‌کند و با پایش زیر پایم می‌زند که زمین می‌خورم.

بازی تمام شده بود!

نقش من تا همین‌جا بود و مابقی را آریان اجرا می‌کرد!

کیارش به طرف آریان می‌چرخد و می‌گوید:

- پس اسمت آریانه!

- آریان سلحشور! ببینم تو نشناخته می‌خواستی من و بکشی؟

چشمان کیارش گشاد می‌شود و احساس می‌کنم الان است که سکته کند.

- تو... تو...

- سلام بابا!

تفنگی را به طرف آریان می‌گیرد و می‌گوید:

- دستات رو ببر بالا!

تفنگ را از فاصله‌ی نزدیک به طرف آریان می‌گیرد که قلبم می‌ریزد.

اما آریان گفته بود دخالت نکنم.

آریان با نیشخند تفنگ را می‌گیرد و به پیشانی‌اش می‌چسباند؛ و با نیشخند می‌گوید:

- حواست باشه، یه موقع دیدی کاری که دوست دارم رو انجام دادم.

فریاد کیارش در سالن می‌پیچد:

- دستات رو ببر بالا!

آریان نیشخندی می‌زند و کف دست‌هایش را بالا می‌آورد.

نگاهش معنی دار است.

به آرامی دست‌هایش را برمی‌گرداند و کیارش نگاهش به پشت دست‌های آریان میفتد.

- ستاره‌ی هشت پر؟

آریان چشمکی می‌زند و می‌گوید:

- خیلی بد شد، انقدر سرگرم اون زندگی کوفتیت شده بودی که حتی حواست به تعویض درجه‌ها نبود!

متوجه حرف‌هایی که بینشان رد و بدل میشد نبودم.

کیارش اسلحه‌اش را پایین می‌آورد و با گیجی به آریان نگاه می‌کند.

- تو کی هستی؟

پس آریان دارای درجات بالاتری نسبت به پدرش بود که کیارش اسلحه‌اش را غلاف کرد!

- تو دوست داری به چه اسمی صدام کنی؟!

دست‌هایش را در جیبش فرو می‌کند.

نیشخندی که روی لب‌هایش حفظ کرده، از خشم است!

به آرامی قدم برمی‌دارد و می‌گوید:

- هادس، رابین هود، شاهزاده مافیا، شاهزاده‌ی گم شده؛ ترجیح تو چیه؟!

کیارش چشمان وحشت زده اما ظاهر نسبتا خونسردی دارد.

- چقدر سرگرم بودی که متوجه نشدی تاج و تختت موروثی شده؟ تو یه شیطان بازنشسته‌ای؛ حالا من به این جهنم فرمانروایی می‌کنم!

کیارش از بد جایی خورده بود.

حیرت زده آریان را بررسی می‌کند.

- بیخیال، انقدر زنده موندن شاهزاده‌ت باور ناپذیره؟!

می‌گوید و می‌خندد.

کیارش زمزمه می‌کند:

- آ... آریان، تو درست شبیه مادرتی!

- داشتم ناامید می‌شدم، پدر!

کلمه‌ی "پدر" را جوری با تمسخر می‌گوید که شانه‌هایم جمع می‌شود.

- تو... چطور...

- چطور زنده‌ام؟ سوال خوبی بود.

قدم‌هایش را آرام به دور کیارش برمی‌دارد و می‌گوید:

- گرگ از گرگ زاده میشه! دور زدن آدم‌های عوضیت با اون همه بچگی کار راحتی بود؛ من توی بازیِ خودت شکستت دادم!

پشت سر او می‌ایستد و ادامه می‌دهد:

- و اما حدس بزن کی توی این بازی بی‌گناه کشته شد؟

می‌چرخد و جلوی کیارش می‌ایستد.

- دقیقا همون اسمی که توی ذهنته، رز!

- ولی هدف من تو بودی، می‌خواستم تو رو برگردونم.

آریان بی‌اهمیت می‌گویدد

- حالا حدس بزن رز کجا کشته شد؟ درست همین‌جا؛ زیر پات!

نگاهش درست به چشمان کیارش دوخته شده و لبخند ترسناکی روی لب‌هایش می‌نشیند.

کیارش با وحشت کلت را به طرف آریان می‌گیرد.

چشمانم با بهت و ترس گشاد می‌شود.

نیشخندی روی لب‌هایش می‌نشیند و سری تکان می‌دهد.

با ترس از پشت صندلی بیرون می‌آیم و می‌دوم.

جوری می‌دوم که موهایم در باد رها می‌شود نفسم حبس می‌شود.

اشک‌هایم به سرعت پایین می‌آیند.

کیارش متوجه‌ام می‌شود و می‌گوید:

- بهتره به اون دختر بگی نیاد جلو!

اهمیت نمی‌دهم و با وحشت می‌دوم.

خودم را جلوی آریان جا می‌دهم و سینه سپر می‌کنم.

قدم به کلتی که طرف آریان گرفته شده نمی‌رسد.

می‌خواهم دست دراز کنم که آریان کلت را بین دو ابرویش می‌گذارد.

کیارش با نفرت عمیقی هلم می‌دهد و روی یخ‌ها پرت می‌شوم.

نفسم می‌برد اما چشمان نگرانم را از آریان برنمی‌دارم.

- پنج ثانیه وقت داری شلیک کنی، بجنب قبلا امتحانش کردی کار آسونیه.

یک، دو، سه؛ شلیک!

به سه ثانیه که می‌رسد کیارش ماشه را می‌کشد و قلبم از شدت وحشت بی‌حرکت می‌شود.

ماشه را یک‌بار نه، چند بار می‌کشد.

آن‌قدر می‌کشد که تعدادش از دستم در می‌رود و خنده‌ی بی‌حمانه‌ی آریان به گوشم می‌رسد.

- پس حاضر بودی ماشه رو بکشی!

کیارش با بهت و ترس کلت خالی از گلوله را روی یخ‌ها رها می‌کند.

- قلبت سیاه شده آریان.

پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

- جالب شد.

کیارش قدمی به عقب برمی‌دارد و سعی می‌کند با وراجی‌هایش کارهایش را بپوشاند.

- زندگیت رو سیاه کردی.

- باید چی‌کار می‌کردم وقتی یه مداد مشکی بهم دادی و گفتی زندگیت رو رنگ کن؟!

کیارش تلنگری می‌خورد و از پشت‌سر به زمین میفتد.

با خشم زمزمه می‌کند:

- هیولا، تو هیولایی!

- من هیولای توئم؟ قبوله فقط یادت نره کجا و چطور این هیولا رو ساختی!

دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد و آریان با نفرت تماشایش می‌کند.

آریان به آرامی روی زانو می‌نشیند و فاصله‌اش را با کیارشی که روی زمین افتاده است، کمتر می‌کند.

- تو نمی‌تونی من رو بکشی پسر، من یه ارتش پشتم دارم.

- اوه، جالبه که هنوز فکر می‌کنی قراره نجات پیدا کنی!

سرش را جلو می‌برد و برق خطرناکی را در چشمانش می‌بینم.

با لبخند می‌گوید:

- آخه همون‌طور که می‌دونی اون ارتش دیگه مال منه؛ جایی که من حضور داشته باشم تو نفر دومی!

دستش را برای حمله بالا می‌برد که آریان کفشش را روی دست او می‌گذارد و می‌فشارد.

زیرلب می‌نالد و آریان می‌گوید:

- چرا باعث مبارزه‌ای بشی وقتی باختنت حتمیه؟!

- تو نمی‌تونی من رو شکست بدی.

آریان تک خنده‌ای می‌زند و با تفریح می‌گوید:

- واقعا؟

یک‌باره برمی‌خیزد و تنش را عقب می‌کشد.

کنترلی را از داخل جیبش بیرون می‌آورد و مرموز می‌گوید:

- نظرت با یه تجدید خاطره چیه، بابا؟ دوست داری همون‌طور که معشوقه‌ت کشته شد بمیری؟

- من یه پسربچه دارم، هرکاری می‌کنی فقط با اون کاری نداشته باش.

کیارش در آریان هیولایی دیده بود که برای زنده ماندن فرزند کوچکش خواهش می‌کرد!

غم در چشمان یخی‌اش به وضوح برایم نمایان می‌شود.

- من پسرت نبودم؟

کیارش اوضاع را بدتر کرده بود.

آریان حالا تمام خاطرات تلخش را به یاد آورده و برای انتقام مصمم‌تر شده بود.

- می‌دونی؟ اگه صدای التماست رو بشنوم شاید با اون پسربچه کاری نداشته باشم.

- لطفا...

- کافی نبود.

- خواهش می‌کنم.

پوزخندی روی لب‌هایش می‌نشیند.

- هنوزم اون تتوها رو روی زانوت داری؟

کیارش با حرص زمزمه می‌کند:

- لعنتی!

- می‌گفتی معنی اون ستاره‌های روی زانو یعنی هیچ‌وقت برای هیچ‌کسی به زانو در نمیای! درسته؟

چهره‌ی کیارش سرخ و فکش روی هم چفت می‌شود.

- ببینم چقدر واسه‌ی زنده موندن پسر کوچولوت قراره تلاش کنی.

کیارش با خشم و به سختی بدنش را تکان می‌دهد و زانوهایش را روی زمین می‌گذارد.

از چهره‌اش کاملا مشخص است که چقدر عذاب می‌کشد.

آریان شوکه شده بود.

از التماس‌های پدرش برای زنده ماندن پسر کوچکش شوکه شده بود.

کاری با آن پسربچه نداشت، فقط می‌خواست بداند پدرش چه کارهایی برای زنده ماندن او می‌کند.

- ولی هیچ‌کدوم از این کارها رو برای ما نکردی بابا!

می‌گوید و با خشم دکمه‌ای که روی کنترل است را می‌فشارد.

در یک‌لحظه زیر یخ‌ها آتش گرفته می‌شود و بخار بلند می‌شود.

با بهت به زیر پایم خیره می‌شوم که دست‌هایی دور تنم می‌پیچد و تنم را عقب می‌کشد.

آخرین چیزی که در چهره‌ی کیارش می‌بینم ترس است.

قبل از آنکه یخ‌ها ذوب بشوند گلوله‌ها تن کیارش را هدف می‌گیرند.

گوش‌هایم را می‌گیرم و چشمانم را می‌بندم تا گلوله‌هایی که به تن او برخورد می‌کرد را نبینم.

چشمانم را که باز می‌کنم تن بی‌جان کیارش اولین چیزی است که می‌بینم.

پدرش را کشت!

چشمان دوخته شده‌ی او به پدرش پر از خشم و نفرت اما خیس بود!

زیرلب زمزمه می‌کند:

- بیست‌وهفت تا گلوله، سالگرد بیست‌وهفت‌سالگیت مبارک رز من!

می‌خواهم برخیزم اما تمام تنم آتش می‌گیرد.

از درد وحشتناکی که در تنم می‌پیچد بغضم می‌شکند.

- آریان!

به طرفم می‌چرخد و با دیدنم، پا تند می‌کند.

تنم را در آغوش می‌کشد و اشک‌هایم به سرعت پایین می‌آیند.

در بزرگ و آهنی سالن یخ یک‌باره باز می‌شود و درست همان موقع یخ‌های اطراف کیارش ذوب می‌شود؛ و جسمش در آب فرو می‌رود.

درست همان‌طور که رز کشته شد!

رز بیست‌وهفت ساله چندین سال پیش درست در چنین روزی بعد از اصابت گلوله‌ای به قلبش کشته شد و یخ‌ها با ذوب شدنشان تن او را در آب کشیده بودند.

و اکنون بعد از چندین سال پسر همان زن؛ بیست‌وهفت گلوله به تن قاتل مادرش شلیک کرد و سپس یخ‌ها او را بلعیدند!

کیارش برای آریان حکم پدر نداشت؛ حکم قاتل مادرش را داشت.

با وحشت به در باز شده خیره می‌شوم و جیغ خفه‌ای می‌کشم.

- آریان پلیس!

جیغ می‌کشم اما توجه‌ای نمی‌کند.

مشت‌های بی‌جانم را روی سینه‌اش فرود می‌آورم و التماسش می‌کنم تا برود، اما تکان نمی‌خورد.

- دستاتون رو بگیرید بالا!

با بهت سرم را بالا می‌آورم به او خیره می‌شوم.

به طرفم می‌آید و حیرت زده لب می‌زنم:

- بابا!

دستم را می‌گیرد و به آرامی برمی‌خیزم.

بهت زده چهره‌اش را از نظر می‌گذرانم که تنها زمزمه می‌کند:

- می‌کشمت دریا!

مبهوت و خیره نگاهش می‌کنم که شخصی تفنگی را به طرف آریان می‌گیرد و به لاتین فریاد می‌کشد.

آریان دستانش را بالا می‌برد و قدمی به طرفش برمی‌دارم که بابا دستم را می‌کشد.

لحظه‌ای نگاهش را بهم می‌دوزد و چشمکی می‌زند.

مبهوت نگاهش می‌کنم که دستانش را دستبند می‌زنند و به طرف ماشین پلیس می‌رود.

بابا با دستبند فلزی دستانم را می‌بندد و دستم را می‌کشد.

نمی‌دانم باید از حضورش حیرت زده باشم یا از دستبند زدنش!

سوار ماشین پلیس می‌شوم و کنار آریان می‌نشینم.

از میان میله‌ها نگاهی به راننده می‌اندازم و سپس به او خیره می‌شوم.

لب باز می‌کنم که ابروهایش را بالا می‌اندازد و به اجبار سکوت می‌کنم.

چه هدفی در سرش بود؟

ماشین از حرکت می‌ایستد که بی‌صدا لب می‌زنم:

- چرا؟

- پرونده برات باز کرده بودن، باید پرونده‌ت بسته می‌شد!

خیره نگاهش می‌کنم و لب می‌زنم:

- گیر افتادیم.

- به نظرت من گیر میفتم؟!

می‌گوید و همراه پلیس پیاده می‌شود.

یکه‌خورده پیاده می‌شوم و قدم‌های آرامی برمی‌دارم.

او بخاطر من خودش را در هچل بزرگی انداخته بود!

***

بی‌حس نگاهش می‌کنم که برگه‌های روز میز را مرتب می‌کند و می‌گوید:

- شانس آوردی که من هستم و مجبور نیستی با بقیه سر و کله بزنی، باید پیش من هرچی بوده رو اعتراف کنی دریا!

پوزخندی می‌زنم و سر می‌چرخانم.

خیره به پنجره‌ی باز لب می‌زنم:

- آره واقعا شانس اوردم.

با غضب ضربه‌ی محکمی روی میز می‌زند و با جدیت می‌گوید:

- بی‌گناه باشی از این در میری بیرون؛ پس وقت نکش دخترا!

بی‌حس نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- چی رو اعتراف کنم؟

- هرچیزی که به اون جسد ربط داره!

- من چیزی نمی‌دونم.

چشمانش را با حرص روی هم می‌فشارد تا خودش را کنترل کند.

- من اینجا پدرت نیستم، پس جدی باش و اعتراف کن.

- آهان یعنی جاهای دیگه پدرم بودی؟

خشمگین می‌گوید:

- حرف نزنی همین‌جا ولت می‌کنم و میرم!

- خب برو! مگه قبلا همین‌کار رو نمی‌کردی؟

نفس حرصی‌ای می‌کشد و چندین ضربه با خودکارش به میز می‌زند.

- باشه قبول، تو حرف بزن من کمتر از یک‌ساعت از اینجا می‌برمت.

- وقتی چیزی ندیدم چی رو اعتراف کنم؟

می‌گویم و به یک‌دیگر خیره می‌مانیم.

او با خشم، و من با سرکشی.

- حرف نمی‌زنی نه؟

- شرط دارم!

سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- قبوله.

دستان بسته شده‌ام را روی میز می‌کوبم و جدی‌تر از همیشه می‌گویم:

- تک‌تک اتفاقایی که برای مادرم افتاده رو کامل و درست واسم تعریف می‌کنی!

به وضوح می‌بینم که رنگش سفید می‌شود.

چه اتفاقی در گذشته افتاده بود وه من نمی‌دانستم و آنقدر او را می‌ترساند؟!

کمی به زمین خیره می‌ماند و سپس لب می‌زند:

- باشه، میگم.

سری تکان می‌دهم و تمام جانم گوش می‌شود و خیره به دهانش، برای بیرون آمدن هر کلمه لحظه شماری می‌کنم.

چند دقیقه است که برایم از گذشته می‌گوید؟!

از یک‌ساعت بیشتر گذشته است.

با وحشت برمی‌خیزم و پاهایم دوام نمی‌آورند و روی زمین فرود می‌آیم.

- دریا بابا...

دستش را به طرفم می‌آورد که تنم را عقب می‌کشم و با صدایی که دیگر حتی خودم هم نمی‌شناسمش، جیغ می‌کشم:

- دست نزن، به من دست نزن لعنتی!

به سختی روی پاهایم می‌ایستم و به طرف در می‌روم.

در را باز نکرده پایش را جلوی در می‌گذارد و در بسته می‌شود.

- گفتم وقتی می‌تونی از این در بری بیرون که بی‌گناهیت ثابت بشه!

نگاهش می‌کنم؛ پر از نفرت.

سری تکان می‌دهم و لب باز می‌کنم.

همه‌چیز را می‌گویم، همه!

این "همه" حتی شامل آن دست‌درازی‌ای که در کودکی بهم شده بود هم می‌شود!

دیدم که کمرش خم شد.

به بهش ورود آریان به زندگیم می‌شوم که سکوت می‌کنم.

من آریان را نمی‌فروختم!

از تعجبش استفاده می‌کنم و به سرعت از اتاق خارج می‌شوم.

به اطراف نگاه می‌کنم، همه‌جا نا آشنا بود.

به انتهای راهرویی که آریان را برده بودند خیره می‌شوم و آرزو می‌کنم که هنوز هم در انتهای آن راهرو باشد.

بی‌توجه می‌دوم و از کنار نگهبان‌ها می‌گذرم.

انتهای آن راهرو زندان بود!

آریان هم همان‌جا بود، او را زندانی کرده بودند!

هیاهو اوج می‌گیرد و برای لحظه‌ای گوشه‌ی پالتوی مشکی و بلندم کشیده می‌شود.

می‌دوم و پشت میله‌ها می‌ایستم.

- آریان!

دستم را به میله‌ها می‌گیرم که برمی‌خیزد و نگاه آبی‌اش را بهم می‌دوزد.

- توروخدا بریم، توروخدا از اینجا بریم.

اشک‌هایم به سرعت پایین می‌ریزند که دستان بسته‌اش را بالا می‌آورد و صدای دستبند فلزی در گوشم می‌پیچد.

اشک‌های روی صورتم را پاک می‌کند که با گریه ادامه می‌دهم:

- بابام، بابام مامانم رو کشته؛ من رو ازینجا ببر.

دستش متوقف می‌شود و خیره نگاهم می‌کند.

با ورود سربازها به محوطه قلبم می‌ریزد.

دستش را زیر موهایم می‌برد و به پشت گردنم می‌رساند؛ و در لحظه‌ی بعد لب‌هایم داغ می‌شوند.

بوسه‌ی آرامی روی لب‌هایم می‌کارد و اشک‌هایم بی‌وقفه پایین می‌ریزند.

سربازی دستم را می‌کشد و با گریه از او جدا می‌شوم.

برجستگی‌ای پشت گردنم حس می‌کنم و گیج دستم را زیر موهایم می‌برم.

به آن شیء ناشناخته خیره می‌شوم که صدای بلند آریان در گوشم می‌پیچد.

- فقط حلقه‌ش رو بکش!

با صدایش سر سربازهایی که کنار بودند به طرفم برمی‌گردد.

به سرعت حلقه را می‌کشم که دود خاکستری‌ای به سرعت در هوا پخش می‌شود.

به سرعت رهایش می‌کنم و سربازها می‌دوند.

بمب بود!

پاهایم خشک می‌شوند که دستم کشیده می‌شود و بی‌اختیار شروع به دویدن می‌کنم.

به سرعت از پله‌ها پایین می‌رویم و در لحظه‌ی آخر، صدای منفجر شدن آن بمب به گوشم می‌رسد.

رو به آریان لب می‌زنم:

- فارق التحصیل شدنت مبارک.

- می‌کشمت.

آن بمب در حدی نبود که ساختمان را خراب کند، اما قطعا از آن زندانِ خالی چیزی نمی‌ماند.

هرلحظه از آن مکان دورتر می‌شدیم، برای همیشه...!

به ماشین‌ها و آدم‌هایی که از این بالا کوچک‌تر از همیشه به چشم می‌رسیدند، خیره می‌شوم.

از بالای این برج، آدم‌ها جالب‌تر به چشم می‌آمدند.

تلخ لب می‌زنم:

- دیگه نمی‌دونم چی رو باید باور کنم!

- من، فقط من.

نگاهم را به نیم‌رخش می‌دوزم.

- بابام مامانم رو کشته!

خیره نگاهم می‌کند که لبخند تلخی می‌زنم.

- فقط چون می‌خواسته با یه زن دیگه باشه، به یه قاتل حرفه‌ای می‌سپاره مامانم رو بکشن.

حتی آسمان هم غمگین شده بود و ابرها جلوی نور خورشید را گرفته‌اند.

بی‌حرف تنم را به طرف خودش می‌کشد.

بی‌اراده پوزخندی روی لبم می‌نشیند و می‌گویم:

- دوستِ قدیمی!

نگاهش می‌کنم و ادامه می‌دهم:

- یادته بهم چی می‌گفتی؟

سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- مواظبتم، امروز، فردا و برای همیشه.

با غم زمزمه می‌کنم:

- ولی نبودی، می‌خواستی بهم...

- فقط می‌خواستم بترسونمت.

نگاهش را به چشمانم می‌دوزد و برای اولین بار احساس می‌کنم از ته دلش حرف می‌زند.

- می‌خواستم بری تا این روزها رو نبینی، وقتی که گذشت بازم سراغت میومدم!

اما سرنوشت جور دیگری نوشته شده بود.

شاید همان مردی که باعث شد من با باند کیارش قرارداد ببندم باعث شد تا این روزها را هردو طی کنیم.

- می‌خوام انتقام مادرم رو بگیرم!

- من سر قولم هستم.

لبخند محوی روی لب‌هایم می‌نشیند.

محو در چشمانش می‌گویم:

- بعد از این، قرارهامون دیگه تموم میشه.

- نمیشه!

سوالی نگاهش می‌کنم که برمی‌خیزد.

بی‌اراده برمی‌خیزم که کلت کمری‌ای را از کمربندش بیرون می‌آورد.

- من حلقه ندارم اما...

به تفنگ خیره می‌شوم که ادامه می‌دهد:

- این اولین تفنگیه که باهاش به یکی شلیک کردم!

تفنگ را به طرفم می‌گیرد لب می‌زند:

- باهام ازدواج کن!

تک‌خنده‌ای می‌زنم و سر می‌چرخانم.

باورم نمی‌شود؛ نمی‌پرسید، دستور می‌داد!

دست به سینه به او خیره می‌شوم.

- و اگه جوابم منفی باشه؟ بهم شلیک می‌کنی؟ تو که همه‌ی حرف‌هات زوره!

- من عاشقت شدم دریا، جواب منفی برای من معنی نداره عروسک شرقی!

قدمی به طرفش برمی‌دارم و سر اسلحه را می‌گیرم.

حالا درست روی قلبم قرار گرفته بود.

- من مال تو!

مکثی می‌کند و نگاهش در چشمانم می‌چرخد.

اسلحه را پس می‌کشد و تنم را جلو می‌کشد؛ و لب‌هایش را با عطش روی لبم می‌کوباند.

تنم را تسلیم او و دستان نابودگرش می‌کنم که هیچ‌وقت زهرشان را بر روی من خالی نکرد!

***

چراغ‌ها خاموشند و تنها در انتظار یک‌نفر پشت در ایستاده‌ام.

عارف نامدار!

همان قاتل حرفه‌ای که توسط پدرم استخدام شد تا مادرم را به قتل برساند!

یا راحت‌تر بگویم، همسر سابق مارال.

موش کثیفی که بار قبل قصد کشتنم را کرد اما به نحوی از دست آریان هم فرار کرده بود.

و حالا من، بعد از سال‌ها برای کشتنش لحظه‌شماری می‌کردم.

نوبت بازی من بود!

در به صدا در می‌آید که به سرعت بازش می‌کنم.

عقب می‌روم و سایه‌اش را در تاریکی می‌بینم.

دستم را به آرامی روی تبر می‌کشم که چراغ‌های خانه روشن می‌شوند.

با دیدنم اخم‌هایش درهم می‌رود و با چشمان ریز شده نگاهم می‌کند.

- شناختی؟

به صندلی روبه‌رویم اشاره می‌زنم و می‌گویم:

- بشین، مگه برای قرارداد نیومده بودی؟!

به آرامی صندلی را عقب می‌کشد و می‌نشیند.

برمی‌خیزم و قدم‌های آرامی برمی‌دارم که صدای پاشنه‌ی کفش‌هایم در گوشم می‌پیچد.

صدای زمختش در گوشم می‌پیچد:

- هدف کیه؟

به آرامی تک‌خنده‌ای می‌زنم و سر تکان می‌دهم.

کنار گوشش خم می‌شوم و زمزمه می‌کنم:

- عارف نامدار!

با غضب می‌خواهد برخیزد که تفنگ را به سرش می‌چسبانم و می‌گویم:

- یه روزی ورق برمی‌گرده!

حرف‌هایش به خودش برمی‌گردانم.

- همیشه یه نفر هست که منتظرت باشه، منتظر اومدنت، منتظر رفتنت، منتظر کشتنت!

چشم‌هایش را روی هم می‌فشارد و با غیظ لب می‌زند:

- عوضی.

آرام می‌خندم و ادامه می‌دهم:

- صدای فریادت موسیقی منه، اینجا آخر بازی توئه؛ ولی بازی واسه من تازه شروع شده، هیچ‌کس نمی‌دونه دقیقا کجایی به جز من!

تبر را بالا می‌برم که تفنگ را از دستم کش می‌رود و به طرفم می‌گیرد.

- بذارش زمین، کثافت.

سری تکان می‌دهم و تبر را به آرامی روی زمین می‌گذارم.

عقب‌عقب به طرف در می‌رود و در لحظه‌ی آخر، درست وقتی می‌چرخد با چوب تبر در پایش می‌کوبم.

صدای ناله‌اش در خانه می‌پیچد و روی زمین میفتد.

پاشنه‌ی کفشم را روی دستش می‌گذارم که دستش از اسلحه شل می‌شود.

با نیشخند خشاب خالی را بیرون می‌کشم و لب می‌زنم:

- هیچ‌وقت سر به سر دخترِ یه قاتل نذار!

سرش با شدت به طرفم می‌چرخد.

منظورم از قاتل پدرم بود و او به خوبی متوجه شده بود.

تک گلوله‌ای که در جیبم بود را در خشاب جا می‌دهم و کوکش می‌کنم.

- صبر کن، تو، فتاحی...

- تو از من ترسیدی، و حالا حق داری!

صدای شلیک گلوله، و تمام!

پایان

04/06/23

224